زمزمه‌هایی زیر درختان زیرفون

میترا یوسفی (نایب آقا)

جلد ۲

زمزمه هاي زير درختان زيزفون

جلد دوم

ميترا يوسفي (نايب آقا)

بنام خدا و براي تو!

به مثابه زني احساساتي كه در سالهاي مهر ورزي و با هم بودن ، در سلسله فراموشي ناپذير ايثار ، وفاداري و فداكاري ، بنام خدا و خلق و به عشق يكديگر ، در راه هاي پيچ در پيچ و پر فراز و نشيب ، تو يكي از نزديكترين شاهديني ! بقول خودت با آهنگ محزون نصيحتي دلسوزانه ، چون پروانه يي ميسوزم و ديگر بار بـگِرد آتش ميرقصم و ميچرخيم ! يا زن پيچيده در پوشال احساسات ، به تعبير خودم ! جذب شدن به آن سازمان ، آسان و حتي اجتناب ناپذير بود. به يادواره شهدا كه از آن نويد انسانيتي شگرف برميخاست ، و هيجان انقلاب ! كه ميليونها ايراني را به دگرگوني برد. دريغا در نياز ترفيع انسانيت ، به تاريكي هولناك و حضيض ذلت هبوط كرديم ، در نياز آب به سراب ،و در هواي آزادي ، به زنداني غريب افتاديم ! و اما ترك كردن و رويگرداني ، به همان نسبت آسان و اجتناب ناپذير ، اگر تو را چون مرواريدي لغزيده به بخت شوم در مرداب ، بجاي نگذاشته بودم. بهبودي ملال حاصل از سالهاي فريب ،به دلگرمي نيت خير و تفهيم ندامت ، امكان پذير بود و ميشد از هراس ديوانگي كه در آن دستگاه دامنگير گشت ، گذشت . فرقه را هيچ ،چنان كه هيچ ! است ، گرفت و كناري انداخت و به مسير صحيح زندگي گام نهاد . وقتي براي دخترمان از گر گرفتن خطرناك و دائمي احساساتم ،به خيال تجربه يي براي او و درد دلي براي خودم ، اعتراف ميكنم ، صادقانه و هوشيار و عميق و سخاوتمند ، آنچنان كه او را مي شناختي به دلگرمي مي شتابد: مادر همان احساسات، تو را نجات هم ،داد! به نظر او نرمي احساسات بود كه مرا از پذيرفتن و يكي شدن با آن زشتي ها ، بازداشت . دختري كه خيانت ناخواسته تو را ، بردبارانه و شاهوار تحمل ، و پاكيزه از تنفر ، براي تو دلسوزي ميكند كه بي كس و بي پناه ، تهي از عشق ،جدا از عزيزانت ، در چنگال حقير خون آشام چون پشه يي خطرناك و موذي و زن هيزم كش جهنمي ،عاطفه را فراموش ،و زندگي را از دست داده يي ! دخترم به آن فرقه دوزخي ، از روي مناعت ،در نهايت توانايي ،وقعي نمينهد و دوري ميجويد. و البته به شرايط طبيعي خلقت ، مرا در كنار دارد، تا با غم دوري از تو ، بسازد ، آنچه من از ارائه به پسرمان ، به ناچار محروم ماندم ! دخترمان بيشتر در پي رهايي و بيرون افكندن هر خاطره و احساساتي در حين عبور از جهنمي كه زير پايمان حفر شده بود، در حفاظت مادر ، به سيستم عاطفي و فكري خودش ، آنها را حتي دشمن خويش هم حساب نميآورد! در سخنوري شجاعانه يي : زيرا نفوذي بر من ندارند! و مرا به بزرگ نمايي دشمن حقير و جيره خوار ملامت ميكند كه با توجه هر چند منفي ، انزواي آنها را حتي به لمحه يي مي شكافم !

براي من ، فقدان تو ، چنان كه تو بودي ، به هيچوجه نميتوانست آسان باشد، اما در نقش مادري دلشكسته براي پسرم كه حقوق و عواطف و نيازش در نهايت قساوت تاراج شده ، به اوج عذاب آلودي ، موج ميكشد و ميرود! دريغا سالهاي با هم بودن ، به حقد رقيب و منافقي چنان بخيل ، يكدست تيغ و يك دست فريب در بهم ريختن و دريدن ، تا آنجا كه هماهنگي شگفت انگيزمان بر اساس و پايه عشق و عاطفه يي اعجاب آور ، بايد مي بُرد ،نكشيد ! اين نوشتار ، تجربه عواطف و نگارش و حفاظت حقايق را بايد به كسي تقديم ميكردم. ميداني كه بر خلاف آنچه آن خزنده سرگردان بياباني ، تنگ نظرانه مدعي است كه فقط ميتوان يكي را دوست داشت ، و به طعنه و هذيان ، خودِ چنان ناتوان را ، شايسته آن ميشمارد . عشق پديده اعجاب آور و گسترده ايست كه به هزار وجه و جنبه هاي متفاوت ،در وسعت قلب آدمي حضور دارد و هيچ يك را نه رقابت و برابري براي ديگري ، كه شامل شكوه بي نهايت يكديگر ميشوند . فراتر از بستان و گلستان ، متنوع ! ولي نيازمند فصلي براي شكوفايي هم نيست و براي نفي اين سيره و عادت و همت ، آدميت را بايد كشت . آن چنان كه بزدلان حقير كوشيده و همواره شكست خورده اند!

پدر و مادري كه به عطيه و اعجاز خداوندي ،بيدريغ مراقبت و حمايتم كردند! و در نامردي برادران غيور ! مجرب دلشكسته قصه يعقوب شدند. خانواده پر مهري كه دوست داشتن و دوست داشته شدن را به پوست و خون ،در آغوشش تجربه كردم و آموختم . ‹‹سهيلا›› يي كه شش ماه فرزندانم را ، پرندگاني آواره از آشيان ويران ، به فوت و نفس غول بياباني ،زير قوت بال و پر گرفت و خالق فراموشي ناپذير دلگرمي آنان شد، زماني كه به راستي نيازمند چون اويي ، به مثابه سرپرست دلسوز بودند! هنرمند ، انديشمند و شاعر شيرين سخن ، مبارزين و قهرمانان شيردلي كه در اعتلاي انسانيت كوشيدند! اسطوره هاي قديمي و معاصر مذهبي و عرفاني ، با نگرشي سخاوتمند و وسيع ! سهي اندام بيگناه و شيرين سخن ، يادگار مسعود ‹‹ پدر ›› و بزرگمرد كوچك ، حبيب دلرحمي كه عاشق بچه ها بود و شيطان ملعون در تيره روزي ديگران و سلب انسانيت از وجود آدمي ، ‹‹نام ›› قرباني را ، متضاد با آنچه ميخواستند به بازي مرگ مي گيرد. يكايك دوستان و رفيقاني كه در بالا و پايين رفتن هاي زندگي ملاقات كردم، و خاطره ها در دل ، چون مرواريد غلطان به غنيمت گرفتم ، و گوهر محبت چون عقيقي بر ساحت قلبم نشست . در پي حوادث گسستم و در پيوند دوباره ‹‹شعله ›› و ‹‹شراره ›› هاي فروزان آتش عشق ديرين در سينه ام شد. طبيبي كه به سوگند، مرحم بر دردهايم ميگذارد و تو ، تويي كه تو شدي در خاطرات من ! آنچه بعدها بر سرت آوردند، از مهر من بر تو نكاست و غالباً با دلسوزي عميقي همراه و توأم ،كه خود از آن دوزخ در

حريق ، باز ميگردم. تنها مجرب آن فرقه شيطاني ، قادر به درك آنچه است كه ميگذرد. و گرنه حجم زشتي ، سنگين تر از حقيقت و باور آدمي مي نمايد! باري ، در خيالم بود كه اين مجموعه را به تو تقديم كنم. نه به وزن و شمارش و درجه بندي آنك تو بهتريني كه دوست ميدارم ، كه عشق را ، شمردن نشايد. بلكه يكي از شوربخت ترين قرباني ها ! ترور هويت و شخصيت و محبوبيت ، و حجب و حياي تو ، اسف انگيز است . تو ، با آنهمه توانايي در دوست داشتن ، از مهرورزي پاره هاي جگرت هم محروم شدي ، و اين براي من بُرنده ترين قسمت تيغه متجاوز چاقوي خيانت بود؛ كه از پشت فرود آمد، تا نهايت دريد و به بيرون آوردن قلب يك مادر، انجاميد! فرزندان ما از لحظه تولد ، به جبر زمان ، غالب بر هر گونه انتخاب ، به خدمت آن دستگاه نمك ناشناس در آمدند و نامردانه مورد سوء استفاده مدام و براي سلب شخصيت و روي كردن به بردگي تمام ! تحت توهين و ملامت هاي ناحق قرار گرفتند . بخاطر داري اولين گزارشي كه از مدرسه غير قانوني رجوي ، آن يتيم خانه مخفي در پاريس ،رسيد ؟ سراپا انتقاد بود ،برچسب هاي به طور وحشتناك غير واقعي ،انگشت در بيني كردن و حلوا با حرص خوردن!

كه هنوز پس از بيست و يك سال مادر بودن ، يكبار چنين صفاتي در او نديده ام ! سراپا نزاكت و نظافت، اولي را به هيچوجه ندارد و از ‹‹حلوا›› متنفر است. در رويارويي چنين دشمني ،بگريه افتادم ، هر چند صرفاً به منزله يك اشتباه ارزيابي ميكردم. تو براه دلداري گفتي : مال دختر فريبا را نديده يي كه چه ها نوشته اند! و خودت توضيح دادي كه هر انتقادي از كودك ، به منزله انتقادي از مادر است ! در واقع با يك گلوله سنگين از تهمت و افترا ، به مادر و بچه ، همزمان ، به سلب شخصيت شليك ميشد. آن مدرسه كذايي ، اولين قدم براي بهم ريختن خانواده بود و هم چنين انزوا و ايزوله كودكان از حقايق زندگي ! نيات پليد در اين راه ، بي شمار و سوء ظن بر انگيز است ،و گرنه با آن تعداد بچه، ميشد كمكهاي آموزشي غير قابل چشم پوشي از دولت فرانسه گرفت . كه آنها هم قضيه را به رازهايي ،زير سيبيلي رد ميكردند. كودكاني از خاورميانه كه به عنوان پناهنده در مراجع رسمي ثبت نام شده بوده و هرگز نشاني از آنها عليرغم تعليمات اجباري ، به دفاتر ثبت نام مدارس نرسيد و هرگز مورد پيگيري قرار نگرفت . بدون ترديد از رفت و آمد آنهمه كودك و معلم به حومه پاريس ، متعلق به يك سازمان افراطي سياسي ، نميشد بيخبر ماند. يعني حقوق بچه هاي ما ،آشكارا به جهت ساختن مترسكي بر عليه ملت ايران ، پايمال ميگشت . و البته طرح مترسك ، خود با سيستم حكومتي غربي ، خوشبختانه سنخيتي ندارد. لاجرم به نمايش ، يك روز بيرون ميآورند و بخاك فروميكنند و ديگر روز گوشه انبار قراضه باغباني ، خاك ميخورد . همه چيزش

بازيست و فقط ما ،قربانيان ! به تلخي حقيقي هستيم . چون بازيگر ‹‹محاكمه›› اثر ‹‹كافكا›› گناهكاراني تا ابد سرگردان گناهي كه به صورت افترا ،عطيه و تشخيص رهبري رو به تاريكي است ! و در حالت تعليق ،افراد را به بند دائمي ميگيرد.

كسي ميگفت در يكي از نمايشات روحوضي ،ديروز خيمه شب باز بد نام ، بازهم تو را بر انگشتانش ميچرخاند. گله مند بود كه در شرح زندگي ، اشاره يي هم به همسر و فرزندانت نكرده يي ، گو كه هرگز پاي به زندگيت نگذاشته اند! اگر چه شرف و افتخار و مهر و عاطفه زندگي تو بوده ايم ! روي خط رفتم كه شايد جوري آنها را اغفال كنم و با تو حرف بزنم. در حالت انتظار صدايت را در دستگاهي كه داشتند، ميتوانستم پاي تلفن بشنوم، نميدانستم دقيقاً چه خواهم گفت ، مادام كه انعكاس طپشهاي قلب بيقرارم ،تا دو روزي بيمارم نگهداشت. البته جرأت وصل كردن يك خط واقعي ، جدا از تماسهاي تقلبي ! كه يكايك ، مزدوران خود دستگاه بودند، از بي حميتي آن دستگاه زبون برنيامد. شايد يادآوري واقعه هولناك آخرين سفرم به پاريس را در سر داشتم ! حين سفر ، در مافيا بازي رجوي ،اصلاً نميدانستي ما آنجاييم ! وقتي پس از تلاش بسيار ، و نيافتن تو كه به وسيله آدم ربايان ناپديد شده بودي ، مطمئن از اين كه تو را با سابقه جام جهاني ، براي ريختن حقد و كين خود به قهرمانان ايراني ، يكي دو روزي آفتابي خواهند كرد. پسر نوجوان و دلتنگمان را به آرزوي ديداري ، به فرانسه بردم . سعي كردم عاقلانه از حقوق او دفاع كنم و صبوري پيش گرفتم ،كه شايد به آن شدت و اندازه ،هرگز در زندگي نداشتم . دو رويي نبود! آن تي شرت هاي مسخره را نپوشيم ، زير منت بليط آنها نرفتم ، مورد سوء استفاده آنان قرار نگرفتم ، هو چي گري نكردم و بر عليه خواسته مردم و ورزشكاران ايراني بر نخاستم ، ولي به اميد ديدار تو ، مسافر يكي از اتوبوس هاي آنها با سياهي لشگرهاي اجاره يي و مزدور شدم . اما جنون پرده دار ، حد تصور مرا هم دريد! و از ترس و جُبن آشكار ، چون غول سياهي حايل ‹‹ما›› و ‹‹تو» شد كه حاصل آن چهار سال رنج و تلخي ، براي پسرمان گشت . آه ... چهار سال طولاني كه براي ما، به مثابه قرني گذشت . فقط يك نقطه روشن است! دستگاه از فقدان پايگاه مردمي ،آنجا كه به سياهي مطلق ميرسد، ديگر زحمتي به تظاهرات منافقانه هم نجُسته و آشكارا ،شمشير كشيد. در حياط جن گرفته خانه رجوي در « اور- سور – اوآز » لعنتي ، پسرت از ديدار پدر محروم و همسرت تحت فحاشي قرار گرفت كه خودت حتماً نمونه هايش را با ديگران ديده يي ! محسن رضايي ،مفتخر ! و ملقب به رئيس شهرباني رجوي ، جدا از لفاظي حقوق زنان ، به چند پوشه زير بغل مأمورانش نزد مقامات اروپايي و آمريكايي و يا بر پلاكارد تظاهرات خريدني ! و تكرار در صفحات نشريه سخيف رجوي ! آنجا ، پنهان از

وجدان عمومي ، وقيحانه مدعي شد كه يك زن هيچگونه حق حقوقي ! نسبت به همسرش ندارد. پابپاي عاشق تو بودن ، آرزوي با تو بودن ، بخشيدن تو ، كمك بتو، درك كردن وضعيت تو، در حسرت نواختن سيلي ، بگوش رجوي و زوجه زبون و پنهان شده در سوراخ ، هستم . بچه گانه و بيهوده شايد ، ولي از سوز دل مادري برميآيد! كه سالها پيش ، دوستي از قطعه اديبي كه بياد نميآورم ،با عنوان «مادر» ، به خيمه گاه چنگيز رفت. جايي كه يك مادر ، براي آزادي پسر اسيرش ،به نزد چنگيز شتافت و چنگيز تسليم و پسر آزاد شد. باور كن سوز دل من ، كمتر از آن مادر نبود. ولي آن كه من به نبرد رفتم ،بيرحم تر از چنگيز ، هنوز دست نيافته به فتحي ! است .

باري ، گشايش سينه شرحه شرحه را به دخترمان كه قهرمانانه و شجاع ، به رويارويي اين سرنوشت دلسوز ، برخاست و عاطفي و سخاوتمند ،با تمام كودكي و جواني ، يار و ياورم گشت ! و پسرمان ! تقديم ميكنم كه با همه مناعت طبع ،كسي به اندازه او ،در اين حكايت ، رنج نبرد.

<u>يكشنبه ۲۸ شهريور ماه ۱۳۷۱ ، ۱۹ سپتامبر ۱۹۹۳</u> – چندان حوصله نداشت تقويم را براي مطابقت تاريخ بگشايد ،چه فرقي ميكند؟ دو روز عقب و جلو ! چه تأثيري دارد ،اگر ۳۰ شهريور باشد يا ۳۱ ،حتي اگر تابستان به پايان رسد ،تمام شود و رهسپار پاييز شويم ؟ اين همه فصول آمدند و گذشتند ،زيبايي و گرما و روشني با برودت و يخ زدگي و خشكي ،دوره ها طي كرده ، ميآيند و ميروند! آشوب و شلوغي ذهنش روزبروز بالا ميگيرد و كمي ترسناك ميشود، كلمات در حافظه اش گيج ميخورند ،چيزي مثل گردباد ، انگار هر واژه يي و هر نشانه يي را در ذهنش ميچرخاند و بهم ميريزد و گم ميكند ،كه ناگزير به صرف تلاش و نيروي زيادي براي يادآوري شان ميشود. مثل امروز كه نام « روزمري » را فراموش كرده بود،يكي از كارمندان شركت ساختماني كه با كمك سال گذشته به اجاره آپارتمان مسكوني ، در قلب ميترا ، براي هميشه جاي دارد. هفته گذشته در ملاقات مشاورين ، « گونل و بنگت » ، واژه «مصاحبه » به خاطرش نميآيد، و يا كلمه انگليسي « يوناني » را ،در مصاحبت « دانيل » از خاطر برده بود. جوان آمريكايي كه پنج سال مقيم سوئد است . ميترا با او وقتي دستيار معلم بود، آشنا شد . ميدانست آدم خاصي است، در فرصتهايي موجب تداعي داستان «لبه تيغ» و شخصيت «لاري » ميگشت. با آن توجه شوريده به مشرق، آرامش خاص و متانتي كه در رفتار و گفتارش مشهود بود. پس از پايان دوره زبان و چند ملاقات كوتاه و سريع خياباني ، در منزل فرهاد و جلسه ختم مادر آذري ، زن آرام و مهربان و خسته يي كه اواخر حوصله حرف زدن هم نداشت، انگار كنار پنجره يي به انتظار مرگ نشسته بود تا

برود، و عاقبت هم در تبعيد، تبعيد كه نه، آنها مسئله سياسي نداشتند، اما در غربت غمگيني فوت كرد. براي حضور در آن مجلس بايد لباس سياه پوشيد، به اكراه خريدن ، مجبور بود از « لينا» قرض كند كه گشاده رو در اختيار گذاشت . اصرار به مرتب ترين و زيبا ترين هايش ، داشت ، ولي ميترا ساده ترين را برگزيد ، با آرزوي آنك، بيش از اين نياز سياه پوشيدن پيش نيايد. در آينه ، همتاي خويش را نگريست ... چقدر لباس سياه غم انگيز است. اوه ، يادش آمد يك دوره يي با مينا همه اش دنبال لباس سياه بودند و اوقات مامان تلخ ميشد و حرص ميخورد . مهتاب و شهاب به مامان جين پوش راضي هستند. يكروز با نوعي راحتّي خيال ، خوشي مشخصي كه در صورت گشاده و معصومشان برق ميزد، اين رضايت را ابراز ميكردند: چه خوب، مامان ما ، مثل خانم هاي ديگر لباس نميپوشد ، ماماني كه دامن ميپوشد و گوشواره ميگذارد، خوب نيست. در حقيقت بچه ها ، خوب با اين زندگي كنار آمده اند، زياد هواي گردش و مسافرت نميكنند،با دوستانشان رفت و آمدي دارند، اما از خانه گريزان نيستند. شهاب هنوز دوست ندارد كسي بخانه بيايد ، و دلايلش ! گاه : «نميدانم » و گاهي :«به آنها خوش نميگذرد، حوصله شان سر ميرود».

باري ، شب ختم مادر ، در يك فرصت مناسب ، از « دان » پرسيد : تو مسلمان شده يي ؟ من نميدانستم ، چه خوب ! مرد جوان با حالت خاصي ، كمي با تاني و غروري معصومانه ،با كاري ،مثل سر تكان دادن ،تصديق ميكرد ،و در وقت ديگري گفتگويشان دنباله گرفت : چگونه مسلمان شدي ؟ چه چيزي ؟ چه كسي در اين زمونه تو را متوجه و مجذوب اسلام كرد؟ اشاره «دانيل » به رحيم بود ، همسر خواهر فرهاد، كه ترجيحاً در دنياي عرفاني خودش به سر مي برد و به همين جهت آبش با خيلي ها به يك جوي نميرود. قبل از آشنايي و ملاقات او ،اشكالاتي در موردش مي شنيد، ولي ميدانست رحيم با او و فرزندانش مشكلي نخواهد داشت، و چنين بود! با مهر و محبت حضور ميافت . تعارف به صرف شام ميكرد، در تردد خياباني ميايستاد و كتاب با ارزش «حلاج » را قرض داد و قول كتابهاي ديگر ! باري ،آن شب سايه آرام و بي آزار مادر حضور داشت. به عادت معهود ،با گردن كمي كج و نگاه متفكر و دقيق به جايي نامعلوم ،شايد نظاره خاطرات گذشته كه از ياد نميرود، همسرش ، پسر كوچكترش ، كه زودتر از موعد به دنياي ديگر شتافتند. و مسئوليتهاي زندگي بر گردنش ، در نتيجه گرفتاري اداري همسري روشنفكر ، منتظر خدمت و با دهان متهوري كه به آساني بسته نمي ماند ، حتي با آگاهي از بگير و ببندهاي «ساواك » ! مادر با موهاي يكدست خاكستري كه عجول و به شتاب ، سالها پيش از اين ، تغيير رنگ داده و اواخر ، زبر و خشك و بي طراوت به نظر ميرسيد . ميترا همواره ميكوشيد در ديدارها ، حرافي كند.

سوالهاي گاه بيهوده ، اما بيشتر در مورد گذشته ، از آن دست كه مادر برايش جواب داشت ، اگر چه پاره يي اوقات ، و روز بروز حوصله اش در پاسخگويي كمتر ميشد. ولي هنوز هم حرفهايي و كارهايي براي تلطيف روحيه مادر باقي بود. مادر جان ، اين دم پايي سبك و راحتي را عيدي براي شما خريده ام . مادر جان ، چشم شما از ديدار فروغ جان روشن! مادر جان چقدر موهايت را قشنگ كوتاه كرده اند! تا هنگامي كه ناگهان سكته ديگري كرد و بيمارستان رفت ، پيش بيني دكترها فوت يك هفته يي بود، ولي به تعبير دخترش ، محبت كرد و سه ماه ماند. و البته اين سه ماه هم ناتوان و مبهوت بود. اصلاً حرف نميزند ،راه نميرفت . ميترا در بيمارستان و خانه به عيادت شتافت ، با يك شاخه گل سرخ ، ولي هر چه صدا زد: مادر جان ،مادر جان ،ديگر هيچ جوابي نيامد، خواب بود و ميلي به بيداري نداشت . آه ...زندگي ! و چهار دستي به دامانت چسبيده ايم !

اوضاع روسيه حسابي خراب است ،و معلوم نيست با چنان همسايه يي ،امنيت و آرامش سوئد تا به كِي پايدار خواهد ماند . دنياي بهم ريخته ايست ،اما ،چه خوب كه «يلتسين » هم آب خوش از گلويش پايين نميرود، اول گرباچف و حالا ، او ! خائنين به انقلاب ! دستمزدشان را ميگيرند ، هر كس باد بكارد ،طوفان درو خواهد كرد! حزب كمونيست لهستان هم ميرود تا اكثريت آراي انتخابات را بدست آورد . آقاي « والسا» آن بازيچه و پيشآهنگ سرساييدن به پيشگاه امپرياليسم مسخره بازيش بسر ميآيد. تمهيدها زدند كه ازاو قهرماني بسازند، ولي نگرفت . هنوز معلوم نيست در لهستان چه نوع ديكتاتوري بود كه مخالف حكومت ، به راحتي همه كار ميكرد، قهرمان هر روزه صفحات اول روزنامه ها بود! مگر در رژيم شاه ، يك مخالف ،يك روز هم زنده و آزاد ميماند؟ در مراسم ختم مادر ، يكي از دوستان رحيم حضور داشت . مردي ريز نقش و لاغر اندام و آرام ، با لحني شمرده ، صدايي ريز و سربزير و در عين حال مهربان و اجتماعي ، وسواس جدي در اداي نمازش داشت ،از حالتش ميشد فهميد كه درويش صفت است ،اگر چه نميتوان با عقايد صوفي ، صد در صد موافق بود. درست كه در عشق خدا و معرفت علي غرق ميشوند و به ظواهر و ماديات اين دنيا كه سبب فساد و جنگها و خونريزي و حرص و طمع كاريست پشت ميكنند،ولي عزلت گزيني چاره كار نيست و در حقيقت مرامشان خطري جدي بر عليه حكومتهاي ديكتاتوري نيست ! « دان » و دوستانش به بهترين نحو پذيرايي ميكردند ، گلاب و حلوا پخش ميشد و مرتب ظروف كثيف ميوه ميرفت و تميزش ميآمد. بالاخره اواخر شب ، و بعد از شام آمد و روي يك صندلي بين ميترا و ميهمان صوفي نشست كه تسبيح فيروزه اش را مرتب ميزد. « دانيل » انگشتر عقيق به انگشت داشت و ميترا به خنده گفت : حالا انگشتر عقيق داري ؟ يادت هست

در كلاس صحبت ميكرديم ؟ شرمگين به نظر ميرسيد ، آنقدر كه وقتي ميترا تسبيح فيروزه را براي تماشا ،نشانش داد،نگرفت . شايد هم چيزي اضافه بر خجالت كه به مناسب آن ،جايي پرسيد : چه كسي گفت من مسلمان شده ام ؟ كه حالا ميترا متوجه حالت ترديد مبهمي در او ،از همان آغاز ميشد. يكه خورد ،شانه هايش را بالا انداخت ،نميدانم يك كسي ،يك نفر به همراهش ميگفت. شايد آن خانم ! « دان » اسم دختر خاله فرهاد را ميدانست ،سعيده ؟ بله ،اولين بار است كه او را مي بينم ! بعد لبهايش در سايه نگاهي استفهام آميز به نگراني باز شد ؟ آيا اشكالي در اين است ؟ مصاحبش به سرعت گفت : اوه ،نه ...نه! وقتي ميهمانان غريبه تر رفتند، نوار آهنگهاي درويشي و ذكر علي پخش شد كه پسر نوجوان صاحبخانه ،در نا آشنايي به نوع موسيقي غم فوت مادر بزرگ ، به اعتراض سرپوشيده يي ميپرسيد ، عزاداريست يا جشن ؟ و رحيم تفهيم مطلب را به پدرش احاله داد. ميترا كمي درباره «علي » براي جوان راغب به طريقت توضيح داد: حضرتش انساني متفاوت بود. نه يك پيامبر و يا فرشته ، يك انسان عادي كه در عين حال با آدمهاي عادي ديگر خيلي فرق داشت . يك انسان كامل و متعالي ،در آن واحد هم حاكم بود، هم كارگر بود، و هم سرباز ! راستي ،تو بايد و حتماً «نهج البلاغه » را بخواني ، فكر ميكنم ترجمه انگليسي اش در كتابخانه باشد ،تو بپرس ،من هم تلاشم را ميكنم . و در اواخر مجلس وقتي چاي آوردند، صميمي و شوخ به « دان » گفت : حالا تو ميتواني برداري و او موقرانه خنديد. در تمام مدت مجلس آرام و سربزير كار كرده بود. شايد حالت متانت و سربزيري سبب ميشد كه همه فكر كنند ايرانيست . هر چند جواب سوالي نميداد، و يكبار وقتي خانمي بزبان فارسي گفت من چاي ميخورم و او سيني را از مقابلش برد، مشتش باز شد. حالا ميترا با خنده خبر ميداد، نقشت راخيلي خوب بازي كردي، همه فكر ميكردند ايراني هستي ،از اين تأييد و تشويق صورتش باز شد و لبخند شرمگيني در پهنايش نقش گرفت. مطمئناً مادر مي بيند تو برايش چه ميكني ! به رضايت خنديد : بله درست است ، و افزود : من دوست دارم براي دوستانم كار كنم. ميترا ارزش كار او را ترفيع داد: اما مهمتر از آن ،براي او خدمت ميكني كه ديگر نيست، تا در طمع تحسين و ستايشي باشي ، كاري است آزاد و بي ريا ، براي هيچ كس ! از اين حرف خوشش آمد : بله ، درست ميگويي . و در آن حال نيروي مرموز و مخّربي ميترا را ميآزرد. ريا ميورزي ،مغروري به اداي حرف خوب و نغز ! تظاهر به انسانيت و تنزه طلبي ميكني ! خوب ، گفتن حرف خوب! خوبست ، اما...به فرديت و خود شيفتگي تو هم ،نوايي ميرسد. اواخر شب، رحيم « دان » را بدوستش سپرد و به اصطلاح درويشي گفت : حالي بده ! ميترا به حرفهاي آنها بدون قصد بدي گوش داد، متأسفانه شخصيت واقعي علي را به افسانه ها ميبُرد و از

دسترس دور مي ساخت و البته گمان ميبرد در تقدير علي عليه السلام است :« كسي گفته ، علي در رديف رب النوع است! رب النوع هاي يونان قديم ». ميترا ميترسيد چيزي بگويد، و به سختي خود را كنترل كرد و ساكت نگاه داشت . اگر چه نگران واخوردگي و عقب نشيني جوان تازه مسلمان بود. اما از طرفي ،شايد « دان » هم دنبال افسانه سرايي باشد!

افتضاحات تاريخي در آستانه قرن بيست و يكم ،تكرار ميشود . باز هم كشتار از جانب روسيه زير پرچم آبي و سفيد تزاري ،كه به يادآوري يكي از بچه ها ،مثل محمد علي شاه قاجار ،مجلس را به توپ بست ! آري « آلكساندر بوتچكو» مخالف يلتسين ميخواست با حمايت گروهي از نمايندگان مجلس و در حقيقت به نقش نماينده مردم ،او را مغلوب و مخلوع كند. ولي تا آمريكا حامي اوست كه فعلاً ممكن نيست . روسها همه ثمرات انقلاب را از دست ميدهند و روز و روزي است از نو ! جنگ داخلي در يوگسلاوي و سومالي ، و زلزله در هندوستان بيداد كرد. هزاران نفر جان باختند و بازماندگان در شرايط اسفناكي ميگذرانند، آوارگي و بي خانماني دردناك ! در كلاس زبان سوئدي ،معلمي از عدم قبولي چين به عنوان ميهمانداري المپيك سال ۱۹۹۸ ،ابراز خوشحالي ميكرد. ميترا به انتقاد پرسيد : چرا؟ مگر هميشه غرب مدعي نبود كه چين درهايش را بسته ؟ خوب حالا باز كرد، بفرماييد و نگاه كنيد . معلم مدعي بود: من فقط عقيده و سليقه خودم را گفتم. ولي ميترا اصرار داشت : همراه ابراز عقيده بايد دليلي هم داشته باشي !

<u>جمعه ۷ ژانويه ۱۹۹۳ ،۱۷ دي ۱۳۷۲</u> – بعد از سيزده سال تمام فراغ ، خوشبختانه به ديدار روي ماه مادر نايل شد . از همان لحظه يي كه خبر تصميم به اين سفر را شنيد ،شور و هيجان و وسواس و دلهره در گرفت ، كاش پيش از سرماي شديد هوا برسد. بليط هاي هواپيمايي در ايران ٤٠ درصد گرانتر ميشود، كاش قبل از تاريخ گراني بليط ها ، كار ويزا درست شود. اصلاً ويزا ميدهند؟ چه بد كه در اين كشاكش حسن پيدايش نبود. تلخي تنهايي را ،به تشبيه خار در چشم و استخوان در گلو ، ميگذارند هر چه هست زندگي اين است ! و از اين خوان هم يكه و تنها گذشت ،گاهي معترض با مسئولين صدور ويزا : بايد به من كمك كنيد ،بعد از سيزده سال بايد مادرم را ببينم . پس از « فاكس » تقاضانامه به سفارت سوئد در ايران نامه يي بدستش رسيد : اما نام مادر شما چيست ؟! اوه ، ريز همه چيز را در آن نامه نوشته بود، مگر اسم مادرش ،و عاقبت بعد از مدتي مسئله ويزا به آنجا رسيد كه بتواند با فرهاد ،در فرودگاه استكهلم باشد ! مدتها ، مسائلي بين شان بود،گاهي ميترا با صبر و تحملي كه قسمت اعظمش را از فرمايشات « پدر » آموخته بود ،اوضاع را تحليل ميداد ، اما خيلي خوب نميشد ! باري ، نخست خيال داشت تنهايي به استقبال برود، ميشد بدون مزاحم كسي

شدن با قطار رفت و برگشت . اما يكي دو روز قبل از موعد ديدار فكر كرد ،كاش مهتاب و شهاب هم بيايند. در اين صورت بايد از كسي كمك بخواهد.« لينا » كه نه ! اگر ميتوانست حتماً خودش پيشقدم ميشد. « آن لوئيز» زن مهربان و مجردي در سنين ميترا كه هنوز اسمش را هم بدرستي به خاطر نميآورد، اما از مسئولين كليسا شماره تلفنش را گرفت ،پنجشنبه يي بود و روز تعطيل ،خوشبختانه دو هفته يي از پايان دوره زبان سوئدي ميگذشت و مشكل حضور و غياب در كار نبود، ولي متأسفانه « آن لوئيز » با تمام علاقه مندي صادقانه به اين كمك ،چون روز موعود نشست اداري داشت ،نتوانست و پيشنهاد دو ،سه نفر ديگر داد. ولي ميترا بيادش آورد كه چنين توقع بزرگي از همه نميتوان داشت ! اما شب حركت ، ناگهان فرهاد از خاطرش گذشت ،چرا نه ؟ او كه چندي پيش ميهماندار همسر دوستي از ايران بود. در غياب حسن ،چرا به كمك ميترا نيايد؟ تماس تلفني گرفت و بعد از سلام و عليك گفت : ميخواهم حرفي بزنم كه از تعجب شاخ در بياوري ،ميآيي فردا مادرم را از استكهلم بياوريم ؟ و او بدون ترديد ،جوانمردانه پاسخ مثبت داد: آري ! و با هم رفتند، پيشنهاد هزينه بنزين از جانب ميترا را هم رد كرد و با مهرباني و گشاده رويي ،شايد نه گشاده رويي محض ، چهره اش به هر صورت گله مند و رنجيده خاطر از مشكلات پيشين بود. بچه ها تمايلي به آمدن نشان ندادند. اما بودن با فرهاد و اتومبيلش خواست خدا بود، چرا كه بدون اطلاع ميترا ، مامان در جريان هيجانات و گرفتاري تهيه مقدمات سفر ،از پله اتوبوسي بزمين افتاده و پاي نازنينش صدمه ديده بود . حقيقتاً بيش از افسوس و رنج ، شكر گزاري در قلب ميترا فوران زد. آه ،خداي من ،خداي بزرگ من ،شكرت ،از تصور اتفاقي ،همواره در هراس بودم ،وسواس تندي كه آرزوي ديدار را مشروط ميكرد. شكرت كه آسيب سنگيني به مادرم نرسيد . شكرت ،خداي من ، شكر! هر چند پاي نازنين و قشنگش ،كبود و زخمي بود. ميترا نميتوانست عكس العمل خويش را بعد از سيزده سال تمام دوري ،در آينه روشن ميعاد ،تصور كند. فقط مشتاقانه ،در قسمت ترانزيت را كه باز و بسته ميشد ،كنترل ميكرد. تا مامان با چهره رنگ پريده و خسته ،لاغر تر از گذشته ،پوشيده در يك مانتوي سبك مشگي و روسري قهوه يي نقش دار و لبخند معصوم و مظلومش با چرخ دستي كه چمدان هايش را حمل ميكرد، از راه رسيد ! ميترا فكر ميكرد كه غم و رنج دوري و كل مسائل و مصائب در اين مدت سيزده سال ،او را بسا مستحكم تر ،و به تعبير منفي «سنگدل » ساخته ،كجاست آن دختر جوانِ پر از وسواس و ضمناً شادابي و اميد ،آن زن رويايي و احساساتي كه اوايل دوري با هر مكالمه تلفني ،زار ميگريست . اگر چه حسن را كنارش داشت ،اگر چه زندگي بود با ده ها تفريحات و مشغوليات و خنده ها و بيخيالي ،و دوستان بسيار كه با وجود همه آنها ،هميشه

بيقرار و مضطرب و دل نگران بود. اما حالا ،بعد از اين همه سال مادرش را ميديد و ميتوانست تحمل كند . هم از پس فراق برآمده بود و هم لحظه ديدار ! اگر چه بقول فرهاد ،در آغوش يكديگر ،بين دو بال درب الكتريكي گير افتاده بودند . در راه ،از همه چيز و همه كس پرسيد ،غمگينانه از فوت دو عمو بزرگش و همسر يكي از آنها ،مطلع شد . يك سلسله خاطرات به سرعت ميآمد. انگار ديگر بار ، همه جاهايي را كه با آنان بود، ميرفت و گذشته را مي پيمود. خانه تهران ، كه طي اقامتي شش ماهه، به آشنايي حسن ،يادگار مهمي در صفحات زندگيش شد. باغ قشنگ كاهبار و شهريور ماه ،كه عمو رحمت الله وقت مرخصي اش ميشد و ميآمد و مسئوليتهايي را كه بابا عزت گذاشته و براي كارهاي اداري به شهر رفته بود ،به عهده ميگرفت . از تولد و عروسيها هم با خبر شد ،و خواهر زاده ها و برادر زاده هايي كه هرگز آنها را نديده بود ،و يا خيلي بچه بوده و حالا بزرگ شده اند . نميتوانست احساسات مادرش را دريابد. مادري كه بعد از آنهمه سال ميآمد ،تا دختر و نوه هاي تبعيدي اش را ببيند . بچه ها به در و ديوار خوشامدگويي نوشته بودند و هر دو با كمرويي و نه آن خوي گرم ايراني ،به استقبال آمدند. بعد از روبوسي چمدان سوقاتي ها باز شد. مامان چهره اش عليرغم خستگي، پر نور و روشن از ديدار بود. جراحت پايش را نشان داد و ميترا از يادآوري تلفن به فرهاد خوشحال و شكر گزار ، كه در غير اينصورت ،طي راه با قطار و اتوبوس ميتوانست حسابي مادر خسته را خسته تر كند. هنوز هم بعد از مراجعت او به ايران ، اندوهگين آن پاي متورم و كبود را مجسم ميكند، و تكرار شكر گزاري كه به خير گذشت .

آن روز مامان استراحت كرد، گويا بيست و دوم مهر ماه بود. فردا با هم راه درازي رفتند، بدون توجه و دقت بر ناراحتي پاي او ، ساعتها در خيابان بودند ،مامان از كباب تركي كه هنوز در ايران بازاري ندارد .خيلي خوشش آمد ،صاحب رستوران كوچك كه تصادفاً براي استقبال مادر خودش از تركيه ، فرودگاه بود و از دوري طويل متحير ، شخصاً سر ميز آمده و احوالپرسي كرد. كفش راحتي هم خريدند ،بدنبال سالهاي طولاني ،مامان شكسته و كمي ضعيف به نظر ميرسيد و البته اين تصور شكستگي بعد از چند روز ، به مقدار زياد در نظر دخترش تخفيف يافت . هر چند لاغرتر شده و گذشت ايام صورتش را كمي كوچكتر از پيش مي نمايانند. بزرگترين تغيير در وجود او ،تحليل رفتن رشادت افراطي درمورد سلامتي بود، محتاط به نظر ميرسيد ،نگران فشار خون و التهاب و گر گرفتگي بود كه خوشبختانه قسمت اعظمش نه بيشتر از نگراني ! هنوز بسيار سالم و چابك بود و دخترش را مرتب وادار به شكر گزاري ميكرد: خدايا اگر چه سالهاست از آغوش گرم خانواده دورم ،محروم از حتي براي سفري كوتاه به وطن ،از همسرم دورم و حتي خبري ندارم ،فرزندانم چندان ،و پيش از

اين هرگز ! شانس بهره مندي از عشق و عاطفه فاميلي نداشته اند. اما بزرگترين آرزوي فردي من سلامتي و آسايش پدر و مادر و همه خانواده است كه عطا فرموده يي ، خداوندا شكرت ،ديگر چه گلايه به درگاهت رواست ؟ گلايه كه زبانم لال ! مقصود ناتواني از تحمل درد و رنجي است !

با مامان به جلسه زنان بين المللي دركليسا هم رفتند، حتي براي چند خانم ايراني ،تصور ديدار بعد از سيزده سال ،سنگين مي نمود. خانم خبرنگار « روزنامه نورشاپينگ» هم حضور داشت ، كه با مشاهده پاي مجروح مامان و قصه تصادف كه تعريف ميكرد : «... براي اخذ ويزا و تهيه بليط سوار اتوبوس به تهران ميرفتم ، وقتي به مقصد رسيديم ،با خودم ميگفتم ، راستي چرا مردم گاه پياده شدن « خسته نباشيد » و «خداحافظ» به راننده نميگويند! و خودم براي انجام اين امر به سوي راننده رفتم و وقتي برگشتم، زمان پياده شدن زمين خوردم ». و اصرار داشت براي همه توضيح بدهد كه اين نه از ناتواني او، بلكه فقط يك حادثه بود! به پيشنهاد خانم روزنامه نگار ،فردا راهي درمانگاه محل شدند. مسئول رسيدگي به اين امور، بانويي مهربان و عاطفي بنام « ژاشتين» بود. ميترا پاي تلفن كل ماجرا را گفته بود و همين زن پرستار را در استمالت و دلجويي و حتي رسيدگي بيشتر ترغيب ميكرد، با توضيح اين كه خوشبختانه شانس نقش بزرگي داشته ، و گرنه محل جراحت بسيار حساس بوده و ميتوانست منجر به ناراحتي بيشتري شود. وقتي مامان با عاطفه هميشگي ، روان و نمايان در چهره اش سپاسگزاري ميكرد، « ژاشتين » ضربات آرام و پر مهري به پشت نازنينش نواخت: برو ، برو پهلوي نوه هايت ! مامان ميخواست احساساتش را بيان كند، با پاره يي كلمات انگليسي كه بخاطر داشت و يا اشاره دست و حالات نگاه و صورت، حرفهايش را ميگفت. در عرض دو ماه ، ميهمانان زيادي آمدند و دستپخت مامان را خوردند، عكسهايي را كه آورده بود، تماشا كردند، توضيحاتش را درباره ميترا و زندگيش شنيدند ، به درد دل هايش گويش دادند و بسيار تحت تأثير صفا و مهرباني و هنرنمايي او قرار گرفتند. اغلب ،ميترا را با چهره جوان در تصاوير، نمي شناختند و شگفتي ابراز ميكردند، گل و شيريني و هديه ميآوردند. چهره « بنگت » از ديدن عكسها به دوران شادماني ، در پشت هاله از افسوس و تأثير قرار ميگرفت ، كه چرا حالا نيست ، و در مشاهده عكسي دسته جمعي از شاگردان مدرسه مجاهدين در پاريس ،با روسري و روپوش بدقواره و بدرنگ ، سيمايش پر از انتقاد و بيزاري از آن شيوه زندگي بود. اگر چه صريح حرف ميزد ، و تكيه بر اين داشت كه زندگي فقط مبارزه نيست و آدمي بايد كمي به خودش و احساساتش بينديشد ،بايد عزم به كسب شادماني كند، تا به كمك و اثر اين شادماني ، ديگران را هم ، از افسردگي

و غم رهايي بخشد. شايد او آدمي را چون آينه يي ميدانست كه شاد و يا غمگين ،انعكاس مستقيم شادماني و يا اندوه براي ديگري در روبرو، خلق خواهد كرد. بخصوص در رابطه با مهتاب و شهاب اعتقاد داشت ، ميترا نخست بايد خويش را سبك از غم و اندوه كند! و البته اين عقيده نظر يك متخصص امور رواني بود كه شايد در برخورد نزديك و بسيار دروني با افراد، و زندگي در كشوري به آرامش ، ايمن در شرايط فارغ از جنگ و گرسنگي و ديكتاتوري ،دردهاي اجتماعي را به شيوه خود ميشناسد. هر چند كه روانشناسي ، چندان جدا از جامعه شناسي نميتواند باشد و بهم مربوط اند! هر فردي بطور معمول شخصيتي از اجتماع هم ميگيرد. «فروم» بخاطرش ميآيد كه اگر چه روانشناس ، ولي بيشتر نظريات و عقايدش ، شامل جامعه شناسي ميشود. ميترا فراوان به تعبير «اصطبل خويشاوندي » او مي انديشد. چرا جنبه هاي مثبت عشق و مهر خانوادگي باز نشود؟ كه بهرصورت تا به كوري و تعصب نرسيده، عشقي است و به آدمي پشتگرمي و توانايي تحمل مشقات ، ميدهد. وقتي قسمتي از فكر و ذكر و عاطفه مينا ،ميترا و فرزندانش هستند، وقتي مرتب هديه ميفرستد، وقتي از آنسوي فواصل ، در تنظيم رابطه خواهرش با ديگران ، مثلاً « لينا» ميكوشد، احساس شيرين راحتي خيالي كه به قلب ميترا مي بخشد، عاطفه منزوي و در خطر نابودي را احيا ميكند. هر چند بيچاره « فروم» تكيه و تأكيد بر مهر و عاطفه دارد و فقط خويشاوندي خودپسندانه و ناهنجار را به انتقاد مي بَرد.

در مقايسه اين احساسات با بيگانه ها ،كه در تجربه اش ،گاه حتي در رابطه به ظاهر محكم همرزمي و هم عقيدگي ،نهايتاً فرديت و برتري جويي رجحان ميافت ، عشق طبيعي و غريزي به خانواده ، تا آن هنگام كه به ضديت خلق و بر عليه همسايه ! نميگرايد! ملكوتي و زيبا و از نعمات خداونديست كه خود صريحاً در قرآن ميفرمايد. مثل ديگر پديده ها ،از رديف ميهن دوستي ، كه در راه مثبت انرژي زا و رشد دهنده است ، و در افراط به چشم پوشي از انسانيت ، و بربريت ميرسد. علاقمندي و حفاظت از سرزميني كه تو را پرورد! در طريق منفي به جهالت مي انجامد. ياد برنامه تلويزيوني « شاهدان بي تاج و تخت » افتاد. برنامه يي در سه قسمت ، نخست كنستانتين پادشاه مخلوع يونان كه خوشبختانه وضعيت سياسي يونان فرسنگها دورتر از آنست كه فرصت طلبانه، نداي شاهنشاهي سردهند، در رهش سينه بدرند. ولي شايد براي اميدهاي دراز ، مدعي مهر و علاقه به آن سرزمين است! فعلاً زير سايه خواهر زنش ، ملكه دانمارك كه گويي وارث محمد رضا شاه پهلوي ، در مسئوليت خطير حمايت و رسيدگي شاهان واژگون است و با پولهايي كه معلوم نيست از كجا ، سرگرم جشن و عيش و نوش مدام. اما يوگسلاوي قطعه قطعه و غارت شده و روماني تهي از نعمت

كمونيسم ، بسان طغار شكسته و ماست ريخته ايست كه كاسه ليسان را به اطراف ميكشد. شاه سابق روماني كه تهيه كننده دانماركي به ناچار سري به رابطه عيان او با « هيتلر » ميزد. مفتخوري ، با قيافه كريه ،ملكه مخلوعش ،سبب افتخار بهايي ها ، به بهاي بهايي شدن! حال و هواي سلطنت در سر دارند و دخترانش هوس شاهزاده خانمي ! به اجتماعات رفتن و دسته گل گرفتن و خير مقدم شنيدن و نمايشات و مسخره بازي. نوه اش را كه پسريست ، لابد به عنوان شاه آينده راه انداختن ! برداشت ، سفري به آن ديار كرد و برگشت . درگذران زندگي چرندي با احساسات رمانتيك به سگهايش و يا اتومبيل عتيقه جيپ با علامت **« ا.ت.ة»** در گاراژ! گوينده برنامه ، وقتي هواپيماي شاه بي تاج و تخت ،بعد از دست تكان دادنهاي آنچناني و پاسخ به ابراز احساسات گروهي منحط و عقب افتاده ، مثل پير زني كه با آرايش غليظ دلقك وار و ناخن هاي لاك زده طوطي نشان ، اشك تمساح ميريخت كه او بايد برگردد! گزارشگر بعد از بلند شدن هواپيما زيركانه گفت :« قصه تمام شد » ،شايد تا از انتقاد روشنفكري برهد. اما امثال آن زن نبودند كه ميترا را به عنوان يك زن مذهبي و معتقد به رسالت آسماني پيامبران ،متأثر ،افسرده و حتي خشمگين ميساخت. زشت ترين صحنه و تاريك ترين نقطه كه به گريه اش ميآورد، چند كشيش نما در لباس ارتدوكس بود كه همه كاره و برگزار كننده اين نمايش خائنانه بودند و به حرمت عيسي مسيح اهانت ميكردند. آخر عيسي در سراسر آن زندگي متحول و پر ماجرا ، كجا همرهي و حمايت شاهان كرد؟ او خود شايسته شاهي بود، شاهي كه به رنج گرسنگي ، سر بر سنگ ، به خواب ميساييد، تا خلق تحت سلطنتش از رنج رهايي يابند. جايگاه او تپه ها و دشتهاي لخت، در همسايگي خلق محروم بود. به قصري نرفت ،مگر بگاه آن محاكمه، دست بسته به قصر قيصرش بردند و او قيصر و بارگاهش را به هيچ گرفت و با آن مرد كلامي نگفت . دريغا كه بنام عيسي مسيح ، انسانيت و رهايي آدمي را به حراج مي بَرند! «نان براي همه » ، « چراغي براي هر خانه»! كلام ساخته و پرداخته كمونيسم نيست ، و نه متعلق به دوران ماركس و انگلس ، سالهاي سال پيامبران توحيدي اين جملات عادلانه را آوردند و به تكرار ، براي تحقق آن كوشيدند و جهاد كردند. سراسر كتاب مقدس ، انجيل مبارك و قرآن كريم آراسته و مزين به اين خواسته و فرمان خداوندي است ! اگر مردم را به خداشناسي فرا خواندند، نه براي نياز خداوند بي نياز به مورد پرستش قرار گرفتن ، بلكه ازاين روي كه آدمي را از خودپرستي به فراتر ارتقاء دهند. آن فراتر از پديده ها ، كه پيوسته و همواره برابري و رهايي را به انسان راهنما شده و در مسئوليت خطير قرار داده است ! باري ،قسمت بعدي فيلم مستند، نوبت به شاهزاده يي رسيد كه در يك هتل انگليسي بدنيا آمده ،و چون طي دوران كودكي و جواني ،

اميدي به ادعاي اعاده سلطنت در يوگسلاوي ، برخوردار از نعمات اجتماعي و بر حذر از « امپرياليسم » نداشت ، « صربستان » را چنان از ياد برد كه گويي هرگز چنان وطني نميشناخت، انگليسي شد! با بچه هايش و اموالي كه قبلاً از جيب خلق و دارايي ملت صربستان دزديده بودند، تا خرج ميهماني و عياشي و هوسهاي خود و هفت نسل بعدي شود. حال ، در كمال وقاحت و بسا فرصت طلبانه ، هوس شاه شدن خود و پسر لوس و دردانه اش را بسر گرفته ، فوري عكسهايي با پُز سلطنتي منتشر و يك مشت مريض و ديوانه ، و البته در جستجوي منافع ، پلاكاردهايش را هوا كردند. آقا ، به ميهن فراموش شده و سرزمين از ياد رفته ،سفركرد و خوشا! كه نميتوانست به زبان آنها صحبت كند و شگفتا! كه هيچ راهي براي گريز از اين افتضاح نداشت ، مگر اين كه وعده آموزش خودش را بدهد:« هر روز در زندگي وقتي براي آموختن است». آري ، باز هم برگزار كننده اين معركه ، فريسيان كثيف و خود فروش عصر حاضر بودند، كه ميمون وار پشتك و وارو ميزدند تا ساحت مقدس دين را ملوث و آلوده سازند كه به شكر خدا و شهادت زندگي و سنت و شيوه فرستادگان خدا و انسانهاي با ايمان ، امكان پذير نيست . در روماني شاه گُله بر باد داده ميگفت : مسيح بازگشته ! يا مقصود حرف و سخن اصلي و تفهيمي كه جرأت ابرازش را آشكارا نداشت ، خودش بود و يا تلاشي كمونيسم ! كه شايسته ترين مكان و مقام پادشاهي براي مسيح، سرزمين برابري هاست ! ياد دكتر شريعتي شهيد بخير كه تضاد حقيقت و واقعيت را بيان ميكند. دين و مذهب بارزترين شاهد و مثال در اين مورد است . پديده يي كه در حقيقت براي نيكبختي و آگاهي وضع شد، براي گشودن راه بشر ، براي پويايي ! و در واقعيت ،مواردي ،به اسباب تخدير و فريب و انفعال آدميان ، مسخ گرديد. و شكل اين سوء استفاده چنان زننده و تأثر آور كه برترين پيشوايان و پيشتازان و راهنمايان انساندوست هم در اغفال اين زشتي ها ، به انكار و نفي آن پديده پويا پرداختند ! و حقيقت و واقعيت را درهم ريختند و در اين بهم ريختگي گم شدند و دستآورد رنج هايشان بعد از سالهايي ، نه چندان طولاني ، بهم ريخت !

در دوران اقامت مامان ،بزودي شيرين پزي را هم شروع كردند كه يكي از هنرهاي مثال زدني اوست. و دخترش در هنرنمايي هاي سوئدي ! شاگردي ميكرد. نتيجه مرغوب سبب تحسين همگان ميشد. مامان از پنج انگشتش هنر ميريزد ، لباسهايي كه دراين مدت كوتاه دوخت، و آنهايي كه هنرمندانه بافت ، حتي براي فرهاد و نيلزفولكه ! دوست داشت بطريقي از دوستان دخترش قدرداني كند. و با روحيه مردم دوست ،چهره دوستانه و حُسن رفتار و گرمي و شيريني گفتار ،خاطرات خوشي براي همه باقي گذاشت . روز جشن «سانتا لوسيا » ، «جان » با خانواده اش سنت مخصوص را براي مامان ، در خانه اجرا كردند. دخترانش

لباسهاي سپيد پوشيده و آلات موسيقي همراه آورده بودند. « آن لوئيز » و والدين كريستينا، همكلاسي مهتاب ، پيش از كريسمس ميز شام كريسمس سوئدي چيدند، زيرا كه مامان چند روزي مانده به كريسمس ، سوئد را ترك گفت. در حاليكه عشق ديرينه دخترش را شعله ور و در قلب نواده هايش آتشي از محبت افروخت. شادماني بودن مامان ، پاياپاي ، نگراني تنهايي « بابا عزت» را داشت و بخاطر او بود كه مي بايست به برگشت مامان رضايت ميداد و بازهم با مهرباني و همت فرهاد ، شاهد پرواز هواپيمايي شدند كه به فرانكفورت و سپس ايران ميرفت.

چهارشنبه ۱۲ ژانويه ۱۹۹٤ ، ۲۲ دي ۱۳۷۲- دو ،سه روزيست كه مرتب به كتابخانه ميرود، شب قبل نگاهي به تلويزيون انداخت، دو فيلم سينمايي بود، در فرصت بين كارها ، به كنجكاوي فقط نگاهي انداخت ، تا بزودي به باقي كارهايش بپردازد، ده ها نقشه و طرح انجام نشده : آموزش زبان ،نامه نگاري براي خانواده ، نوشتن خاطرات روزانه ، و تنظيم احتمالي چند قطعه ادبي و ... در سر داشت. يكي از فيلم ها ،كمي آشنا به نظر ميرسيد ،انگار قبلاً جايي ديده بود ، زندگي مردي كه ميخواست موفق و مشهور شود. خيالها ، در سر مي پروراند و حيله ها بكار مي بَرد . عنوان فيلم چيزي مثل « سلطان كمدي » بود. از واقعيات و نيازهاي اجتماعي حرف ميزد. هم چنين در نقطه مقابل ،سوژه كمدين موفقي بود، از آنها كه با لطيفه گويي حرفه يي به خنده ميزنند. در اينجا، دوربين پشت صحنه به شكار او ميرفت كه سخت عصبي و بدخوي بود. با دستگاه اداري عريض و طويلش ،سكرتر و مدير برنامه و مأمورين حفاظت در راهروهاي تو در توي ساختماني مدرن ،خسته و انعطاف ناپذير بود. اما هيچ گوشه يي از اين خوي زشت ، مرد ديگر را ، سراپا تلاش و تكاپوي رسيدن به موقعيت ، منصرف نميكرد و در جستجوي شانس و لحظه موعودي بود كه ايده آلش ! راهي نميداد. جستجوگر در خانه اش يك پوستر خيلي بزرگ از حضار « شو » تلويزيوني تهيه كرده و حتي قسمتي را به ماكت استوديوي فيلمبرداري و پخش برنامه در آورد. عكس العمل قلابي حضار را ،با پخش نوار هوار كشي و كف زدن ،تجسم ميكرد. و باز هم فردا با كوشش خستگي ناپذير و از هر راهي كه ميشد به نياز دسترسي به مرد موفق، ميرفت. فقط يك توجه آني ،طلب ميكرد كه آن هم ممكن نبود. فيلم بطور انتقادي پشت پرده يكي از حرفه هاي خيلي آمريكايي ! را عيان ميكرد. كسي بياد روي سن و حرفهاي چرند بزند و حضار ،بيشتر به صورت يك رسم ، بخندند و برايش پول خرج كنند . راستي چگونه ميشود ،مردم را به چنين كاري واداشت ؟ فقط با تبليغ و تكرار ! بهر حال مرد مشتاق ، نه تنها با پشتكار و پشتگرمي استعدادش ،نهايتاً با ربودن كمدين مشهور به مثابه گروگان ! شبي فرصت طلايي را بكف

آورده و در عوض او ،مجري نمايش شد و كارش هم گرفت . اگر چه به جرم آدم ربايي محاكمه و زنداني گشت ،اما بعد ،در دوره آزادي موفقيتش شتاب گرفت و به آنچه ميخواست رسيد . حال سرنوشت اين مرد ،بر پرده سينما ،با يك سري عمليات جنايي به سرانجام خوشي ميرسد، ولي فيلم حكايت از هزارا ن آدم خيالي و رويا‌هايشان ميكرد، تا آنجا كه ميتراي خيالي ،همواره سرگردان در رويا‌هايي ، با اين سن و سال ، با تماشاي آن خيالات خام و بيهوده ،گويي حقايق زشتي را در آينه يي ميديد،لبخند مأيوسي بر لب آورد، و حالش تا آنجا خراب شد كه به محاكمه و اعتراف بگناه و مجازات خويشتن پرداخت : تو مبارزه را رها كرده يي و حالا هم بجاي كاري مثبت ، اوقات را به تماشاي تلويزيون ،تباه ميكني ! به كارنامه روزت بنگر ،حاصل چيست ؟ و چه نتيجه يي رويت خواهي كرد!

ساعت يك و نيم شب بود كه با مرور اشتباهات و شيطنت ها و ملامت خويشتن ،به رختخواب رفت. صبح خسته بود، خوابش نميآمد، ولي وسوسه ميشد كه در اين صبح تاريك سوئدي ،جايي رها شود، كاش خوابم ببرد كه وقتي عصر بچه ها به خانه ميآيند ،بيحوصله نباشم ، اما نبايد وقت را تلف كرد ،ميتوانم براي ايران نامه بنويسم و بعد به كتابخانه بروم. كتابخانه ؟! حالا كو... تا ساعت ده كه باز شود ،نه دوگانه ،بلكه احساس ميكرد آدمهاي بسياري احاطه اش كرده اند. هر يك فرد مجزايي بود ،چهره ها بعضي مهربان و جدي و خيرخواه ،برخي اغفالگر و جبار و يا صرفاً تنبل و بي انگيزه مي نمودند، و عاقبت برخاست ، بدوستي زنگ زد كه شايد ترتيب بهتري براي شهاب، درتماشاي مسابقه هاكي روي يخ بدهد كه نبود. كوكوي مرغ دستپخت مامان طوبي را از فريزر بيرون آورد ،كمي برنج خيس كرد ،تا شب با آن لوئيز شام بخورند ،ميآمد تا در نحوه خريد قسطي يك دستگاه صوتي ، كمك كند. طبيعتاً خود را به زير تيغ برد : پيشتر به سازمان پولي ميدادي و حالا صرف اين چيزها ميكني ؟ و نداي ديگري ميگفت : ولي براي سرگرمي بچه ها ضروريست ،زندگي تو سرشار از تفريح و دلخوشي بود. نميتواني در قلب اجتماع اروپايي، بچه ها را از اجتماع جدا نگاه داري ، به سازمان يكدنيا انتقاد داري ،چرا در قبال آن ،احساس مسئوليت كني ؟ اصلاً چه نيازي به پول تو دارد ؟ مدعي هنوز خنجري در آستين داشت ،اما راه خدا چي ؟ در راه خدا بايد فديه داد و بخشيد ! و ناجي ،مهربانه دلداري ميداد : بخشيده يي و به موقع، بازهم خواهي بخشيد .

<u>چهارشنبه ١٩ ژانويه ١٩٩٤ ،٢٩ دي ١٣٧٢</u> - صبح با لجبازي و بهانه جويي شهاب آغاز شد، چرا نظافت صبحگاهي مهتاب طول كشيد ،چرا به من ميگويي آرام باشم ، ولي ديروز كه مهتاب به من حرف بدي زد ،چيزي نگفتي ! بيرون آرام ،آرام برف مي باريد و هوا كم ،كم روشن ميشد . امروز بايد نامه نگاري را بجايي برساند، سبب خوشحالي همه در ايران

خواهد شد. چرا در خوشامد عزيزانت نميكوشي ، نامه يي هم به دوستان خوب يوناني اش بدهكار است ،ميدانست تا اينكار را تمام نكند، فكرش براي كارهاي ديگر آزاد نخواهد بود. و خنده دار اينكه اخيراً نامه يي براي اعجوبه كامپيوتر و ثروتمند آمريكايي «بيل گيتز» نوشت كه به نظر « جان آشورث» نويسنده روزنامه « تايمز» ،متفاوت با ديگر ثروتمندان آمريكايي است . مراسم ازدواج ساده يي داشته و تصميم دارد ۹۹ درصد از ثروتش را صرف خيريه كند. عنوان مطلب « دروازه هاي گشوده براي خوشبختي » بود و زير عنوان « كسي بايد بيل گيتز را تحسين كند »! ميترا به روزنامه نگار نوشت : « من آن كسي هستم كه ميخواهد او را تحسين كند»! و ضمناً نامه جداگانه يي با پيشنهادي براي خود او نوشت كه ... ممكن است نوشتن اين سطور احمقانه باشد. اما ،اين روزها دنيا پر از كارهاي احمقانه و مسخره و غير عاقلانه است . كه هنوز من اين نامه را نه به عنوان كاري احمقانه ، بلكه در راه آرزويي مينويسم ،از دروازه يي ،بگذرانم ،به « مزرعه جاويدان توت فرنگي » برسانم . حالا او تا كجا از ترانه هاي « جان لنون » ميدانست ؟ هر چند بايد بداند، چون متولد سالهاي پنجاه و نوجوان سالهاي شصت ،دهه طلوع « بيتل ها » ست. نوشت : شجاعانه آخرين سكه ام را در چشمه آرزويي پرتاب ميكنم ، و چون ديگر چيزي برايم باقي نمانده ، مجبورم منتظر انعكاس چشمه بنشينم . گذشته از اين اگر او انسان متفاوتي است ،بايد تحسينش كرد. در فاصله كوتاهي ، تلويزيون فيلمي خبري از مراسم ازدواج ميليونر ديوانه و عجيب و غريب آمريكايي با مادر فرزند نامشروعش ، پخش شد! با حضور بيش از هزار ميهمان ،وسايل ارتباط جمعي از آن فراوان گفتند و نوشتند و بهترين صحنه آنجا بود كه رهگذر جوان و روشنفكري در جواب سئوالي راجع به آن عروسي ،شانه بالا انداخت :« چه كسي آنها را آدم حساب ميكند». بهر حال ميترا براي « بيل گيتز » نوشت : نقطه مشترك من و تو اين است كه شيفته پول نيستيم ،با اين كه در دارايي آن بسيار متفاوتيم ،زيرا من تقريباً هيچ ندارم و صحيح تر ،همه رابر باد داده ام !

در آخرين شماره روزنامه مطلبي درباره آمادگي «حافظ اسد » براي آشتي با اسرائيل خواند، اينهم از تلخي يكه تازي «امپرياليسم » ! و گرنه اين همان حافظ اسد چپ زن ،سال ۱۹۷۸ ،است كه سخت بر قرارداد «كمپ ديويد » مي تاخت.

اخيراً رپورتاژي تلويزيوني درباره روسيه بعد از كمونيسم و مستقل از شوروي ديد، دردناك و گريه آور بود. به شيوه جامعه آمريكايي ،غرق در اختلافات فاحش طبقاتي ! پول و اجناس و مغازه هاي مدرن براي ثروتمندان ، وغم و درد و اشك براي امثال پير زني كه به دشواري از چاه آب ميكشيد و ناله ها از فقر و محروميت سر ميداد. بايد دل به اين خوش كرد كه هنوز

سايه هايي از تلاش انسانيت باقيست . گروهي انقلابي مكزيكي ، كه مدعي ادامه راه « زاپاتا » هستند. تصوير بزرگي از « چه گوارا» ،در يك راه پيمايي حمل ميكردند، همان نقش واقعي حماسه يي و در عين حال خيال انگيز با كلاه بره ،و حالتي متهورانه و انقلابي . چقدر دلش ميخواست آن عكس را پيدا كند كه در سالهاي شصت به طرز عجيبي ،حتي در زمان ديكتاتوري شاه ، فروش داشت و ژيگولوهاي بيگانه با انقلاب هم به ديوار اطاقشان مي آويختند. تجديد ديدار آن دو قهرمان آمريكاي جنوبي و كشورهاي جهان سوم ،در خاموش ترين سالهاي قرن بيستم ! « زاپاتيست » ها ،نخست پنج شهر مرزي را گرفته و يكي را بعد از ديگري از دست دادند، اما توجه جهاني را جلب ، و اعلام كرده اند كه بر عليه فقر در مكزيك و روابط نزديك تر دولت با آمريكا برخاسته اند. كاش حقيقت باشد. ميترا جايي و از زبان كسي خوانده بود :« بيچاره « مكزيكو» بسيار دور از خدا و بسي نزديك به آمريكا ! پيش از آن مطلبي در بزرگداشت بعثت حضرت محمد مصطفي خوانده و يادآوري دعايي : يا من وسعت كل شيء رحمته يا من سبقت رحمته غضبه ! اي آن كه رحمت او همه چيز را فرا گرفته ،اي آن كه رحمتش بر غضبش سبقت گرفته است !

<u>- روزي ديگر !</u> زياد در بند تاريخ نبود،حتي نه آنقدر كه نگاهي به تقويم ديواري آشپزخانه بيندازد يا تقويم كوچك كيف پولش ،فقط ميدانست پنجشنبه ، و فردايش هم تولد حضرت صاحب زمان و بدين جهت نيمه شعبان است ،روز تولد ميناي مهربان كه چون زادروزش متقارن با اين روز مبارك بود، نه تاريخ شمسي ، به عنوان روز تولد برگزيد ! ميترا خيال داشت حسابي جشن بگيرد و اگر پيدا شد،با كيك شكلاتي خوشمزه ! كه تصادفاً مادر دوست مهتاب ،خانم دكتر روشنفكر و مؤدب و عميقاً مهربان سوئدي كه جزء اولين ميهمانان مامان طوبي بود ،به شام دعوت كرد. خوشحال شد ،شايد كه اين ديدارها ، دوباره صميميت دو دختر جوان را ، كه مدتي ست به سردي گراييده ،به دوران خوب و گرم گذشته بازگرداند،كه دقت و سعي و كمك در رابطه بچه ها و دوستانش ،يكي از تلاشهاي جدي ميتراست ! بطريقي خلاء پيش آمده از بيگانگي و دوري پدر و بقيه فاميل را پُر كند و البته آسان نيست . مهتاب كه از دنياي كودكي آشكارا فاصله ميگيرد ، به همان ميزان از شادابي و سرحالي معمولش كاسته شده ،و درمعاشرت دائم با دوست مشخصي نيست ،فرزند هم نميتواند باشد. حتي پاره يي موارد ،بمثابه همدردي با مادر تنهايش ،ميكوشد خود نيز تنها ، و با او باشد. از تجربه شخصي خودش ميگفت و اينكه در مرحله يي از زندگي خانوادگي ، همسرش در شهر ديگري مأموريت اداري داشت و دخترش براي مشاركت با تنهايي كه در مادر يافته بود ،هميشه خانه ميماند.

شهاب هم متأسفانه در روابط نامطلوبي با معلمش به سر مي بَرد ، چيزي شبيه غيظ و تنفر ، گويي « اوا» عليرغم نيت خير ، ديگر خسته شده و با حساسيت زياد به اشتباهات شهاب ، پسرك را به خشم ميآورد تا در مقابل هر سختگيري ،خشونتي عرضه دارد. حيرت انگيز به نظر ميرسد كه چگونه از خجالت افراطي در رابطه به معلمش چشم پوشي ميكند. آيا ميتوان اميدوار بود كه در مراحل حساس زندگي ، قادر به دفاع از حقوق خويش ، از سد كمرويي ميگذرد؟ آموزگار طي تماس تلفني گله مند، بگفته خودش جستجوگر راهي بود. گفتگو با « بنگت» به نظرش راه مؤثري ميآمد ، ميترا هم با « گونل » صحبت كرد ، ميخواست مشكل پسرش را بفهمد و پيشنهاد جلسه يي با مشاوران و معلم مدرسه داد. صبح ، روز تولد صاحب زمان براي سلامتي خواهرش نماز حاجت بجاي آورد، اما پيش از آن باز هم با شهاب مشاجره داشت. ديشب مهتاب وقت نامه نگاري براي رضا و دارا غلط هاي ساده يي داشت ، « تعريف » با « ط» ،مادرش را كلافه ميكرد، البته بجز چند كلام نكوهش آميز و ملامتگر چيزي نگذشت ، ولي صبح هنوز در بستر ،يادش آمد ديروز عصر شهاب كلاس فارسي نرفته ، مهتاب هم غلط مينويسد ، اين بچه ها نميخواهند فارسي ياد بگيرند ؟! تا پيش از اينكه دخترش خانه را ترك كند ،بيشتر روي مسئله شهاب فكر ميكرد ،سه هفته گذشته سه بار از كلاس فارسي غايب بوده ،بايد همان دفعه اول برخورد جدي ميكرد تا دو نوبت بعدي پيش نيايد و ناگهان سر صبح خشمگينانه به ملامتش رفت : چرا درس فارسي نميروي ؟ خجالت نميكشي ،تو حُقه زدي ،از فرصت سوء استفاده ميكني ، اگر به معلم ميگفتي كلاس فارسي داري ،ديگر براي صحبت معطل نميكرد و نگاهت نميداشت. پسرك با نگراني گفت : سر صبح عصبانيم نكن ! و مادرش غريد : چرا نرفتي ! سپس در تنهايي ناليد ، واي ، خداي من ،چرا بايد تنها ، با اين مسائل حساس درگير باشم ؟ مسائل فرزندانم ،آه ،ناگهان در ذهنش فوران كرد : واي ،چرا سر صبح پسرم را عصباني كردم و ادامه ميدادم ،درست ميگفت ، شايد چندان هم در اين قضيه مقصر نبود. قطعاً آنقدر عاشق كلاس رفتن نيست ، در دل سرما ، از مدرسه يي به مدرسه ديگر رفتن ، درسي كه فقط او ميخواند و نه ديگر همكلاسي ، حالا دلشكسته و عصباني در كلاس نشسته ! به مدرسه تلفن كرد ،اول ميخواست با معلم صحبت كند ،و چون او سر كلاس بود،شهاب را خواست : پسرم راست ميگويي همه اش تقصير تو نبود، البته كوتاهي كردي ، ولي من هم نبايد سر صبح مسئله را مطرح ميكردم، حالا سعي كن ناراحت نباشي ! گوشي را با كمي راحتي خيال بروي تلفن گذاشت . اگر چه شهاب از تماس جداگانه با « اوا » منصرفش كرد، ولي مطمئن بود كه در اين ناسازگاري اخيراً ، معلم هم نقشي دارد و مرتكب اشتباهاتي ميشود. ديروز در نشريات ايراني چاپ خارج از كشور

خواند كه پدر بيماري ، سراسر بدن فرزند پنجساله را با آتش سيگار سوزانده و به سختي مجروح كرده است. قلبش گرفت ، دچار حالت تهوع شد و فوري روزنامه را ورق زد تا از آن صفحه فرار كند، اگر چه ممكن نيست و چنان شرح وحشتناكي تا مدتها ،در خاطرش باقي خواهد ماند. واي خداي من ،چه زجري بر كودك گذشت ! مرد بيچاره كه لابد چيزي نميفهميده ،در نشريه ديگري خوانده بود كه زن ديوانه يي دو فرزندش را با ساطور قطعه ،قطعه كرده و ميخواست خودش را هم بزير چرخهاي اتومبيل بيندازد ! ميشنود كه كمبود نفت هم در آن سرزمين نفت خيز ،مسئله يي است و مردم از سرما ميلرزند و حتي به چنگال مرگ مي افتند. گراني ،بيكاري و ... به ملامت خويش نيز پرداخت ، با تمام اين اتفاقات ،تو هنوز از بازگشت « بيتل ها » هيجان زده ميشوي و در سوداي آموزش زبان و از اين دست هستي ؟ « بيتل ها » ،خوب ، شايد حرفهاي خيلي قشنگي ميزدند ! انگليسي ! خوب ،تكميل يك زبان بين المللي ضروريست ! حتي شايد با آن بتوان چيزهايي نوشت و درباره تجارب و نظريات و احساسات انسان دوستانه ،با همه مردم حرف زد ! اخيراً به نكته ظريفي هم پي برده كه وقتي با سوئدي ها ،بجاي دست و پا شكسته سوئدي حرف زدن ، كه تفاوت صاحبخانه و ميهمان را تيز كند!١ با آنها در يك نقطه مشترك ميشوي ،زباني كه متعلق به هيچ يك از دو طرف نيست !روزي تصميم گرفت دوستان شهاب را بخانه دعوت كند. وقتي تلفن ميزد به آنها توضيح ميداد: چون او عادت به دعوت براي بازي ندارد ، من اين كار را انجام ميدهم ! قرار بود قضيه پنهان بماند، هر چند كه « داويد » زير قولش زد و به او خبر داد .

اما وقتي از مدرسه ميآمد ، عليرغم اين كه جهت از دست دادن ديگر بار كلاس فارسي متوحش و گريان بود و با التماس ،جوري كه مادرش باور كند ،دليل ميآورد: همه ما را به سالن نمايش فيلم بردند ،وقت گذشت ،معلم كلاس هم آنجا نبود، بنابراين نتوانستم به مدرسه ديگر براي درس فارسي برسم ! و عصر كه متوجه شد كتاب انگليسي را در مدرسه جاي گذاشته ،نگرانيش به اوج رسيد و به شكوه افتاد : چرا همه اش اتفاقات بد پيش ميآيد .آه! اگر بايد امشب تكليف مينوشتم ، در حالي كه كتاب همراه ندارم ،خودم را ميكشتم ! و مادرش در خلوت زمزمه ميكند ، آه ... پسر كوچكم ،خدا نكند ، به آن همه گرفتاري برسي ! چقدر تو مشكل داري ، اگر چه پاره يي موارد و چه بسا غالباً ، تا حدودي از تحمل سختي ها بر ميآيي. « داويد » چنين گفت ، «ماركوس» چنان كرد ، ولي من محلي نگذاشتم ! اما گاهي ،ظرفيت اين تحمل ، لبريز ميشد و در خانه به شكوه مي پرداخت. مثل آن وقت كه كسي پيام هاي آزار دهنده و عصباني كننده براي ژاستين مي نوشت ، شهاب در معرض اتهام بود

،هرگز در خانه زبان به شکوه نگشود، اگر چه معلم شانه هايش را تکان داده بود : ميدانم کار توست ! تا بعد از مدتها و روشن شدن قضيه ، تازه براي مادرش بسادگي جريان را تعريف ميکرد و به همان سادگي خاتمه داد: ديگر همه ميدانند که من نيستم ! باري ،با آمدن دوستانش چندان مخالفت نکرد. مادرش ناگهان تصميم گرفته بود برايشان « پيتزا» درست کند، بعد از کلاس مدت کوتاهي کتابخانه ماند، در پستخانه ، به دام شلوغي افتاد و بايد خريد هم ميکرد و شتابان بخانه برسد. نخست تهيه خمير و سپس سرعت مرتب کردن اطاقها ، و تهيه بقيه مواد غذا ،و نگراني اين که آه ... اگر حالا برسند چي ؟ و نگراني ديگر و عجيب تر ،آه ، اگر نيايند ! اگر نيايند به « آن لوئيز » تلفن ميکنم ،شام با ما باشد! که خوشبختانه همه آمدند و غذا هم حاضر شد ، خوردند و دوست داشتند ، اما شتاب و نگراني چنان سبب خستگي مادر شد ،که در خاتمه به سرگيجه افتاد.

جمعه هم به ميهماني موعود رفتند ،صاحبخانه راه درازي به دنبالشان آمده بود و پذيرايي با محبتي کردند، زن و شوهر سالهاي زياديست که طبابت ميکنند، اما چنان زندگي ساده يي داشتند که در مقايسه با بعضي ،حال آدمي از آن همه ثروتمندنمايي و به رخ ديگران کشيدن دارايي، بهم مي خورد. مونيکا و همسرش هر دو روشنفکر و اهل مطالعه اند . يکي از فرزندانشان کريستينا، تازه از سفر علمي به آمريکا بازگشته ،در جواب سؤال اين که آمريکا را چگونه يافتي ؟ آوارگان و بي خانمانها را هم ديدي ؟ از گشت و گذارش به محله «هارلم » گفت . خشونت و جنگ تن به تن آدمها ، و نابرابري و زشتي در عمق فريبندگي پيشرفت صنعتي ! خانواده خيلي مهربان و بي آلايشي هستند و وقتي مونيکا گفت : مادرت را خيلي دوست دارم ، عليرغم اين که زبان نميداند، خيلي شيرين صحبت ميکرد! ميترا خوشحال شد که در نامه يي براي مامان با افتخار شرح خواهد داد. آري آدمها مهربانند و شيفته و نيازمند محبت ! يکشنبه در کليسا ، چندين نفر براي سلام و احوالپرسي به نزدش آمدند. صبح بوران برف و باد بود، فکر ميکرد شايد رفتن مشکل باشد، اما معتقد بود که بايد بروم ،رفتن به کليساي من نه براي خودنمايي ،بلکه از صميم قلب و بمثابه احترام به عيسي مسيح و عبادت خداوند بي همتاست. حدودي سرما و سختي نبايد سد راهم شود. تازگي ايستگاه راديويي تأسيس شده که ترانه قديمي پخش ميکند: « ديروز ... وقتي که جوان بودم » ،«مزرعه جاويدان توت فرنگي » ! چه ترانه هايي ! « جان لنون » عجب آدم خوبي بود. ديروز شهاب با خلوص نيت ميگفت : جان لنون ، حالا بهشت است، اگر چه کارهاي خُلکي ميکرد، اما خوب ، خُل شده بود! و مهتاب به تصديق ادامه داد : « يوکو اونو» خُلش کرده بود! ميترا بارها روانکاوانه به او ميانديشيد و شناور در تحليل «فروم » ميکرد. مردي که از کودکي در

جدايي از والدين ، در مسير سرنوشت و ملاء اجتماع افتاد، پدري كه معلوم نبود كجاست و مادري كه يك بار بعد از مدتها دوري بسراغش آمد ،اميد داشت كه هميشه نزدش بماند، ولي در تصادف براستي عجيبي ، با اتومبيل يكي از مأمورين راهنمايي و رانندگي ،كشته شد و به تعبير « جان » ،او را براي دومين بار از دست داد. و اين خلاء براي هميشه در روح و قلبش باقي ماند ،اگر چه به بلندترين قله هاي شهرت و موفقيت و شهامت خلق عميق ترين و زيبا ترين ترانه ها رسيد ،اما هيچ چيز راضيش نميكرد و به تعبير «فروم » گرفتار احساس تنهايي و ناامني شد،بعد با آن زن عجيب ژاپني ازدواج كرد كه هفت سال از خودش بزرگتر بود،شايد به آن اندازه كه در ذهنش بتواند جايگزين مادري كند كه مجال بهره مندي از عشق و عاطفه اش را نيافت و شايد به طريقي گرفتاري و نياز نوعي عقده «اديپ» را حل ميكرد و بر ميآورد. اما هنوز بطور واقعي راضي نبود. برخورد با عكسهاي برهنه يي كه ظاهر ميشد ، براي ميترا آزار دهنده بود و گاهي دليلش را نميفهميد ،اما در يكي از آنها، بطرز فاحشي آرزوي « بازگشت به زهدان مادر » را ، بارز و آشكار ميكرد. در آن عكس كاملاً عريان ،همسرش را كه با لباس روي تخت دراز كشيده بود ،در آغوش داشت ، جمع شده بود ،دست و پايش را درست چون جنيني در رحم مادر ،به انحنا جمع كرده بود.

<u>روزي ديگر</u> - كه باز هم ميل نداشت سري به تقويم بزند و روز و تاريخ وضعي ،بخاطر بسپارد ،حتي تقويم اسلامي ، به احترام و اعتبار مذهبي كه پذيرفته بود! بياد آورد و مرور كرد كه ايراني ها ، از دين زرتشتي سالهاي سال پيش از مسيح ! به اسلام پيوستند و بنابراين تمامي آنچه از آن پيامبر آزاده ،موسي و مسيح و انبيا ميدانند ،در رحمت و بركت قرآن هم مي يابند و چيزي از دست نميدهند ، يك تاريخ مطمئن و شگفت ،دين ! و شريعتي كه سكوت در برابر ظلم را گناه ميداند، و براي مسيح و موسي و همه انبياء هم جز اين نيست ، ولي چندي پيش در قسمتي از ترجمه انجيل شريف ، بخش روميان در صحبت و وصيت « پولس » با عنوان «وظيفه نسبت به زمامداران » ميخواند «...همه بايد از اولياي امور اطاعت نمايند. زيرا بدون اجازه خدا هيچ قدرتي وجود ندارد و زمامداران فعلي را خدا منصوب كرده است، از اين جهت هر كه با آنها مخالفت كند، با آنچه خدا برقرار كرده است ،مخالفت ميكند و با اين عمل خود را محكوم خواهد ساخت ، زيرا فرمانروايان باعث وحشت نيكوكاران نيستند، بلكه بدكاران بايد از آنها بترسند! آيا ميخواهي از زمامداران ترسي داشته باشي ؟ در اين صورت نيكي كن و او تو را خواهد ستود، چون كه او خادم خداست و براي خيريت تو كار ميكند. اما اگر نادرست انجام دهي ، ازاو هراسان باش،زيرا او بي سبب صاحب شمشير نيست ، بلكه خادم خداست تا غضب خدا را در مورد خطاكاران اجرا نمايد. بنابراين بايد از

صاحبان قدرت اطاعت كنيد ،نه تنها به سبب غضب خدا ،بلكه بخاطر آسايش وجدان خود نيز » . اولين برقي كه در ذهن ميترا از وحشت خواندن اين مطالب درخشيد : خداي را شكر كه گفتار حضرت مسيح نيست ،و اصلاً معلوم نيست با اينهمه تضاد با زندگي و رسالت عيسي مسيح ،چرا در انجيل آورده اند ،آن هم از زبان يك زنداني در دست صاحبان قدرتي كه هنوز حتي به دروغ و تظاهر و زباني هم به مسيح ايمان نياورده بودند! زمامدار خادم خداست ! چند زمامدار ميتوان در تمامي تاريخ يافت كه از قدرت خويش براي غارت مردم و اسباب لهو و لعب و خوشگذراني خود و سر سپردگانش ،سود نجُست ؟ « خادم خداست تا غضب خدا را درمورد خطاكاران اجرا نمايد» . در تمامي تاريخ زمامداران بگناه آزاديخواهي و عزم اقامه حقوق خلق ، زنداني و شكنجه و اعدام و تاراج كرده اند. آيا غضب شهواني و قدرت طلبانه آنها ! غضب خداست ! بلكه غضب خدا همواره بر زمامداران ! بوده است . اين چه سكوت گناهكار و تلخي است كه در جهت عكس سيره پيامبران ،بر انديشه و زبان مردم ميزنند؟ اطاعت از زمامدار نه آسايش وجدان است ،بلكه عذابيست كه به محض كوتاه آمدن در برابر زمامداران ،بر روح و جان آدمي چيره و غالب ميشود و اين را ميترا خود در خويشتن شاهد است ! عذابي كه از سكوت و كناره گيري مبارزه براي خلق ميكشد ! درمورد افكار و نصايح «پوليس » بايد با «پدر شل » صحبت كند، «مادر ماريان »! شايد هم هر دو ، شايد هم كشيش جوان «يونس » ،آري اين اشكالات از جمله مسائلي است كه روشنفكران را از « دين » بري و بيگانه ميسازد ! تا به تضاد و دشمني برساند.

ديشب عاقبت توانست نامه ها و عكس هاي ارسالي به ايران را آماده كند،مثل هميشه ! كار انجام نشده و بخصوص چنين كاري ،نامه نگاري براي عزيزانش ،باري بردوش بود و ملامتي بر خويشتن ، كه چگونه از عهده چنين كار كوچكي براي خوشحالي خانواده مهربانش برنميآيد. مهتاب در نقاشي نامه ها كمك كرد و همراه شهاب ، پشت عكسهايشان ، جملات كوتاهي نوشتند! و قطعه يي كه ميترا براي سفر مادرش نوشت و روي يك كاغذ بلند ،درحاشيه اش نقاشي مهتاب ، با يك شاخه گل سرخ از حياط « لينا » در فرودگاه به خيرمقدم رفته بود:

فراتر از زمان و مكان بود ،كه مرا از آغوش تو ربود، چندان دور ...و چندان دست نيافتني ! غريب تر از فاصله ها ... و سريع تر از صفير بادها... مرا ،به دورها ... و دورها ،برد،و آن فراتر از زمان و مكان ، گسترده تر از آسمان ،هوش رُبا تر از نرگس در وسعت مرغزار ،و زيباتر از رخسار ماهش بر آينه روان جويبار ،تاب و توان جدايي، در سر ديوانه شد ، و قوت حيات در قلبي ، كه هر آن ميرفت ، ضربانش را در هياهوي مرگبار گم كند! و

آن فراتر از زمان و مکان !احساس و عاطفه ام را ،آب و آفتاب داد، و گرنه ... چنان از میان دردها گذر کردم ،که میتوانست مفهوم شادماني را ، از خاطرم بزداید، چنان آواره شدم ، که میتوانست راه خانه را ، براي همیشه از خاطرم برُباید ،چنان دور ... شدم که دوري معنایش را از دست میداد ، و چنان تنها ! که گویي تنها زاده شدم ، و هرگز نبود، گرماي آغوشي ، دامان پر مهري ، نوازشهاي بي رياي نگاهي ، نخستین لبخند که بر من تابید ، و انگشتاني ،که اشکهایم را به نرمي سترد ، بیکران دریاي مهر ،که در خنکاي گشاده اش ،بر پولك هاي هر ماهي ،و سبزینه گیاهان آبي ، و در دل صدف هایش، گوهر غلطان عشق جاي میگرفت ، بر تیزي سخت و سرد تنهایي،اشك را دیگر یاراي تسلي نبود، و غریبانه در مردمکهاي دلتنگم گم میشد، و در دیدگاه این سرگرداني ،آینده در گردبادي وحشي بدور خود میچرخید، تداوم تنهایي ، میرفت تجربه شیرین وصال را ، در یال هاي آشفته و پیچاپیچ حوادث ، برباد دهد.

اما فراتر از زمان و مکان بود، که مرا به آغوش تو بازگرداند ،نبود شور و اشتیاق در چشمهاي مردي ،که میخواست با گلبرگهاي اطلسي مهرباني ، شکفته عطر آگین در بهار قلبش ،از گزند نگراني ها مصونم دارد، نه فخر ورزیدن به خاکي بود، که حدود همواره بر خون بنا شده اند، محدود و ایمن ناپذیر ! نه گنجینه هاي زميني ، با فریبندگي طلایي براق ، و تلالو دلربا ، و نه وسوسه هاي شیطاني ... لبریز از زمان و مکان بود، نمي شناخت مرزها را ! با پرچم هاي خود شیفتگي ! فراتر از زمان و مکان است ،که مرا به آغوش تو باز مي آورد!

امروز حال خوبي دارد، انباشته از احساس لزج گناه نیست . احساس لزج! حالتي بر او رفت که نخستین بار، از دیدن تخم لزج غورباقه ،سالها پیش ، در آن باغ بزرگ عارضش شد. مدتیست از تلویزیون فیلمهاي پیش از سالهاي ۱۹۸۰ پخش نمیشود که به سودایش هر پنج شنبه راهنماي هفتگي تلویزیون را جستجو میکند و بعد از نیافتن فیلمي شانه بالا میاندازد ، بهتر ! حالا لازم نیست ساعاتي را پاي تلویزیون حرام کند، تلویزیون ! این دزد و رباینده و مسخ کننده اوقاتي که میتواند خالق هنرها و درك معارف باشد. همین دو شب قبل ، پاي تلویزیون کنجکاو فیلمي را شرکت « ماکس فن سیدو» ، بازیگر سوئدي بود که پیش از حتي تصور آمدن به سوئد ! اسمش را میدانست ، اما چهره اش را بخاطر نمیآورد! یکدفعه خسته شد و برخویش خروشید ، به جهنم که چهره اش را بخاطر نمیآوري ،چه اهمیتي دارد ،ارضاي حس کنجکاوي ! دیروز « کارولینا » زنگ زد که برایش از ایران بسته یي رسیده ، عذر خواهي میکرد که بسته کمي آسیب دیده ،اما میترا با سپاسگزاري مطمئنش کرد مسئولیتي در این باره متوجه آنها نیست ، تصمیم گرفت ،در صورت ملاقات این مثل فارسي را ترجمه

كند : « اسب پيش كشي ،دندانش را نميشمارند» . در كليسا « پدر شل » راديد و فوري مسئله « پولس» را مطرح كرد ،كشيش عازم قرار و مأموريتي بود و براي روز چهارشنبه قرار گذاشت . دستكم «گونيلا » گفته بود كه خيلي ها به « پولس» و انديشه هاي او انتقاد دارند.

بسته هديه مينا ،تابلوي چرمين و خوراكي بود ،شامل زرشك و لواشك و نقاشي دلفريب مينياتور ،با بيت مسحور كننده : برآي اي آفتاب صبح اميد ،كه در دست شب هجران اسيرم . نوشته به خط خوش، بر زمينه اش. اوه ،آري ،آفتاب صبح اميد ،برآي ،بشتاب !

«باربارو» دندانپزشك جوان و خوش صحبت ، احتمال قرار بعدي ، براي يكسال ديگر ميداد و ميترا به تلخي خنديد : يكسال بعد ، كجا هستم ؟ مصاحبش يكه خورد ، اما فوري خنديد و جوابي جز اين نداشت : اما من همين جا هستم ! ظاهراً لحظه يي ،موقعيت ميترا را از ياد برده ، و حال بخاطر ميآورد ! افزود : همسر منهم در شمال سوئد به سر مي بَرد !

جمعه ١٨ فوريه ١٩٩٤ ،٢٩ بهمن ١٣٧٢- صبح خود ش را ملامت ميكرد كه آه ... روزهايم تهي از دستاوردي ، تباه ميشود، در حالي كه هر دقيقه ميتواند سرشار از امكاناتي براي آموزش و يادگيري باشد. موقعيتي ! موفقيتي كه براي ارتقاي زندگي بچه ها كارساز ميشد. اما اين كسالت ! ميدانست بازهم ادامه خواهد يافت ، و ديگر در اثر توالي تجربه ها ، حتي بخودش اميد رهايي نميداد كه از فردا ! از فردا ! ميدانست فرداهاي زيادي باز هم در همين حالت خواهد بود و هميشه دليلي و عذري و بهانه يي براي از دست رفتن بيهوده ايام وجود داشت بي آنكه بتواند درماندگي و پشيماني را بزدايد. گاهي ، دلايل پيش بيني نشده ، ناگهاني ميآيند، مثل روز چهارشنبه ، وقتي بخانه رسيد ، مهتاب منزل بود. سطل آشغال را در پيشخوان آشپزخانه ديد ، كه خاك گلداني سرنگون شده هم درمحوطه سينك پراكنده بود. دخترش را ملامت كرد كه اين چه كاريست ؟ در مواجهه با اظهار بيخبري او ،يقين به اشتباه شهاب كرد ، كه وسط روز آمده و بهم ريخته ، اما پسرش هم اطلاعي نداشت و با كاوش چند باره حافظه اش كه نه ،كار خود من هم نيست . نه ،آخرين لحظه صبح كه آشپزخانه را ترك كردم ، همه چيز به نظرم مرتب ميآمد و هيچ نيازي به جابجايي سطل آشغال و قرار دادنش به اين صورت نداشتم ! كم كم ، نگران ميشد و گمان وحشتناك، صف بسته و به جنگ ميآمدند! تلفن به شركت ساختماني موجر ،فايده يي نداشت، جواب نميداد و قسمت امور فوق العاده هم كسي را به آپارتمان نفرستاده، پيشنهاد گزارش به پليس داشتند. پليس خيلي قضيه را جدي نميگرفت و ميترا ياد وقتي افتاد كه دزد به باغ خانه شان در قزوين ،زده بود و با اطلاع به شهرباني ،و اعزام مأمورين ،پاسباني هفت تير به دست ميپرسيد : دزد كجاست ! كه

دوستي به شوخي عصبي ميگفت : در جيب من ! قبول نيست ديدي ! و حالا ميترا به پليس نورشاپينگ انتقاد ميكرد : شما فقط پس از حادثه سر ميرسيد ،چندي پيش زن جواني در همين ساختمان به قتل رسيد . پليس از موقعيت خطرناك او آگاه بود، ولي جدي نگرفت !باري ،بسيار نگران و در عين حال مراقب آنكه بچه ها زيادي دلوا پس نشوند. به دفتر كوچك شركت در نزديكي كه رتق وفتق امور يكسري آپارتمان را بعهده داشت رفت و مسئله را درميان گذاشت ،چقدر دلش ميخواست بشنود: بله ، ما بوده ايم ! اما بعد از جستجويي بيفايده با چند تلفن ،نتيجه گيري قضيه به ساعت بعد از يازده فردا ارجاع شد ، و همين براي تنبلي كافي بود ،تا وقتي كه از خريد برگردد، بگويد، امروز ديگر به شهر نميروم ،بايد يك حمام گرم بگيرم و منتظر بمانم ، عصري هم كه كلاس دارم ! هنگامي كه با «پدر نيلسون » در رابطه باگرفتاري پيش آمده براي « رونر نيلسون » معلم سابق مهتاب و كريستينا ، دختر خود كشيش تلفني صحبت ميكرد، در زدند و يكي از مسئولين شركت كه بانوي خوشرويي است ، به همراهي مردي كه براي انجام كاري ضروري ، بي خبر وارد خانه شده بود، عذر خواهي كردند. «رونر» ،معلم كلاس ششم ،همسر مدير مدرسه ، و آموزگاري متعهد ، با وقار و كوشا بود و شايد همين براي بچه هاي دبستاني سوئدي كه چندان ميانه يي با معلمين پيگير در مدرسه ندارند ،كافي بود تا توطئه يي بر عليه او بچينند. درگيرو دار بيماري سرطان حنجره ،بايد در جبهه ديگري هم بجنگد. معلمي كه دو سال پي در پي ،جايزه كلاس را به دو دانش آموز خارجي داد. روزنامه وابسته به حزب محافظه كار محلي هم ، قبل از دادرسي و رسيدگي ، اگر چه بدون ذكر نام ،ولي به بي انصافي و بدترين وضع ، از قضيه نوشت . معلم از طرف كمون ،منتظر خدمت شد و در وضعيت بد روحي و جسمي بسر ميبُرد و نياز به ياري داشت! حالا ميتراي مشترك در هر مشكلي ، به كشيش پيشنهاد ميداد از جانب جمعي والدين اعتماد علني به معلم ابراز دارد. در حقيقت حالا ! وقت كمك به « رونر» بود. او كه در عوض قدرداني از سعي و كوشش و تلاش خالصانه براي انجام وظايف ،نامردانه به نيات پليد به دختران محكوم شده بود. شايد چندين بار آسمان را شكوه بنگرد كه :خدايا چرا ؟! كشيش نيكدل گفت باهمسرش براي جستن بهترين راه صحبت خواهد كرد!

<u>دوشنبه ۲۱ فوريه ۱۹۹٤، ۳۰ اسفند ۱۳۷۲</u> - ايام اقامت در فرانسه ، ميترا هنوز ميكوشيد انقلابي باشد ،در آن راه سخت و صعب العبور و پر تضاد ميرفت ،راهي كه با اطمينان و عشق و خيال يگانگي آغاز كرده بود، اما بعد ،شايد گم كرد ،و يا طاقت فرسا بود و بر لبه تيغ! مشكلاتي كه گاه صادقانه نميشد پذيرفت . ميكوشيد بخود بقبولاند ،همه اشكال ناشي از فرديت خود اوست . حوادثي مكرر و شايد روزانه،اتفاق ميافتاد. سعي كرد شخصيتي ديگر از

خويشتن بسازد . نميخواست مطالعه كند و مارك روشنفكري بخورد ! نميخواست به تماشاي تلويزيون بنشيند ،زبان ياد بگيرد و يا بچه ها مدرسه فرانسوي بروند و نميخواست و نميخواست ! مشكلات موسم آخرين حمله رسمي و آشكار به ايران ،در آستانه صلح ايران و عراق «فروغ جاويدان» ،به سطح بالايي رسيد و دلسرديش طغيان گرفت . حسن عراق ، و پاره ديگر آن خانواده كوچك ،هنوز پشت كار قانوني براي سفر به عراق مانده بود و در حقيقت شانس و تصادفي براي زنده ماندن ! رويهم اين جدايي به چهل روز رسيد و مجاهدين به تهران نرسيدند ! بقول همسر حاجي ،بانويي مجرب حوادث سي خرداد به بعد ، كه همان شب اول ،در گردهمآيي ميهماني مانند كه در محوطه «اور» براي تهييج و اميدواري و كنترل اوضاع ترتيب داده شده بود ،متوحش ميترسيد كه مبادا مثل سي خرداد شود! و يك ابله خارج از كشوري نويد ميداد و به شيوه نگه كردن عاقل اندرسفيه ، ابراز عقيده ميكرد : نه ! حال همه مردم از خميني متنفرند و بپا خواهند خاست . باري تا بيست و چهار ساعتي خبرتلفات رژيم ميرسيد كه تا چهل هزار نفر هم كشيد . و بيست و چهار ساعت بعدي ، وقت خبرهاي وحشت و نوميدي مستولي بود كه از راويان خبر ، و دقيقاً دكتر شيخي ، انتقاد سختي شد و ناگزير ، با يك گشت تلفني حرفهاي پيشين خود را تكذيب كرد.

بهم ريختگي دستگاه پاريس ، و دورماندن از حسن ! آن روزها ،به خيالش هم نميرسيد ، سه ، چهار سالي ديگر ، ناكرده گناه ، محكوم به جدايي ابدي خواهند شد . سعي ميكرد به چهره اش فكر نكند ، كه آن خطوط مهرباني و عاطفه ، دوري را تحمل ناپذير ميساخت . روزها ، به راستي بيشتر از واقعيت گذشت و بعد از يك سري پيگيري و ايستادگي و مرافعه كه گاه در برخورد با زني بنام مستعار يگانه ، مسئول پاريس ، به بدترين وجه خود ميرسيد ! عاقبت حسن آمد ، با يك تغييرمشخص ، سبيلي كه بر پشت لبش سبز شده بود و هيچ بصورت كوچك و لاغرش نميآمد. در حقيقت بخاطر ناخوشايندي آن در نظر همسرش،از معدود مردهاي سازمان بود كه سبيل نداشتند. اما حجم حوادث آن چنان سنگين بود كه راهي به اصرار برداشتن و يا نداشتن سبيل ! باقي نمي ماند. ميعاد در خانه ، شيرين و شاعرانه و عاشقانه و احساساتي بود. اگر چه ضايعات جبران ناپذير به غم مرگ مظلومانه آشنايان و همراهان را در دل داشتي ! و اگر چه حسن به مجرد رسيدن به پاريس ، از ساختمان شكري به همسر و فرزندان دلتنگش زنگ نزد. بايد هميشه محبت به عزيزان را در رنگ استقامت ، به جمع پنهان ميكردي ! اما شور و شوقي كه از رسيدن به خانواده اش نشان داد ،از ياد نرفتني ست. چند ماهي فرانسه ماندند. ميترا مأيوس و دلشكسته ،و بيش از آن وحشت زده ، تحت تأثير مخرب ناهنجاريهاي تشكيلاتي ، كاملاً «منفعل» در آپارتماني تقريباً خالي ، سه اطاق خواب

داشت با يك نشيمن ، ولي خالي ، بجز رختخواب و تلويزيوني كه ناچار، براي حل مسئله تنهايي بچه ها خواسته بود و دو ميز تحرير. مهتاب و شهاب دوران شيرين كودكي را در انزواي تلخي تباه ميكردند ،با آن سن و سال ، حتي مدرسه هم نميرفتند . كه درنهايت ناچار ، شاگرد مدرسه محل شدند. اگر چه هنوز مادرشان ميخواست انقلابي باشد ! حتي اگر ديگر نه او به پايگاهي ميرفت و نه بچه ها به مدرسه سازمان ، كه ظاهراً براي اعزام نفرات بيشتر به منطقه روز بروز محدودتر، و در نهايت بسته شد. شهاب مشكل عظيم برخورد با بيگانه ها را داشت. نخستين بار بود كه به اجتماع بزرگ ، نه فقط اجتماع كوچك و بسته سازماني ، قدم ميگذاشت ، اما با پيشروي بهر حال مثبت ! در دنياي پسرها ، گاهي از جانب بچه هاي ديگر اذيت ميشد ، ولي مهرباني هم دريافت ميكرد. «كلارا» دخترکي كه مسئوليت كمك به او را ، از جانب معلمش پذيرفته بود . يكروز پسرك ساده لوحانه مي پرسيد: مامان (استيوپيد) يعني احمق ؟ و در جواب مثبت مادرش به سادگي اعتراف كرد : من امروز به « كلارا » گفتم «استيوپيد»! ميترا يكه خورد و سخت رنجيد و حتي ترسيد :چرا ،چرا گفتي ؟ آن همه بتو كمك ميكند ! حق بجانب ادامه داد : فقط خواستم بفهمم، معني احمق ميدهد؟ و او هم گفت ،چرا ؟ به چه دليل ! ميترا گاهي زيادي به مدير مدرسه نزديك ميشد و سعي به همكاري داشت ، و گاهي هم خسته ، عقب ميكشيد . روزهاي شنا كه براي شهاب سخت بود،اما بهر حال مي پذيرفت ! در برنامه جنگل نوردي ، به عنوان دستيار ، همراه معلم كه در ضمن مدير مدرسه هم بود و يكي دو نفر از والدين ديگر ، رفت . سعي ميكرد با بچه ها مهربان باشد و مثلاً كت و ژاكت هايشان را حمل كند كه معلم معتقد بود توجه زياديست . شهاب ، چون ديگران جست و خيز و بازي نميكرد ،و با كسي هم حرف نميزد ،كه سبب تنهايي خويش و دل آزاري و ناراحتي خيال مادرش ميشد ، تا آنجا كه از عهده پوشانيدن سايه هاي اندوه در چهره اش برنميآمد و روزي معلم پرسيد چرا ناراحتي ! اندوهگين توضيح داد : زيرا پسر كوچكم در شادماني و تفريح كودكان ديگر سهيم نميشود ! ظاهراً معلم بخاطر حجاب ميترا و شرقي بودن ! و فرزندانش كه در قلب اروپا تازه مدرسه را شروع ميكردند ، انتظار داشت حسن ، مردي ميانسال و احتمال اً فربه با لباس محلي باشد . روزي از ديدن مرد نسبتاً جوان در راه دور، كه لباس اسپورت و كاپشن آبي رنگ پوشيده و اتومبيل قشنگي هم ميراند بعنوان شوهر ميترا و پدر بچه ها آنقدر حيرت زده شد كه ابراز كرد : جوان است ! ضمناً گاهي از دست شهاب گيج ميشد و گلايه مند بود ، عكس العمل كمرويي اش را تمرد و تمسخر تصور ميكرد . اما با مختصري توضيح ميترا ، تحت تأثير قرار گرفت . پسري كه از پوشيدن لباس جديد و كوتاه كردن موهايش هم ، در بيم مورد توجه قرار گرفتن ! طفره

ميرفت . مهتاب اوضاعش خيلي بهتر بود . زبان فرانسه را سريع آموخت ، مهارت در هنر كارتون ، سبب محبوبيتش شده و گذشته از اين ، عليرغم همه تحولات و بالا و پايين رفتن ها دائمي كه در زندگيش پيش ميآمد ، دنيايي شادماني و نشاط و گشاده رويي را در اعمال و رفتار و برخوردهايش به نمايش ميگذاشت. يكروز معلمش در گذري ميترا را ديد ، شادمانه از صميم قلب و به لحني مطمئن مژده ميداد: مهتاب ديگر فرانسه صحبت ميكند! بدنبال آن ،با تعطيلي يك هفتگي كلاس ،در غيبت معلم به سبب بيماري ،و حضور دو ،سه روزه در كلاس چهارم ،رسماً به همان كلاس پذيرفته شد و تقريباً هر روز عصر همسايه يي از جزيره «كرس » دخترك را با خوشرويي در آموزش ، تقويت و ياري ميداد. اوايل خود ميترا براي راهنمايي درسي بچه ها ،بسراغ همسايه ديگري ميرفت كه فرانسوي بودند، اما انگليسي هم ميدانستند . سخت متأثر و متعجب از اين كه چنين دير مدرسه را شروع ميكنند، همدردانه مادر ِ تقريباً هميشه تنها را ، كه در كشور غريب ، همه مسئوليت بچه ها را بعهده گرفته بود، با شوهر مسئوليت پذير و مهرباني كه متأسفانه دستهاي بدجوري بسته و مغز گرفتار ! كمك ميكردند. درهمان ايام اعتصاب غذاي ده روزه ، در اعتراض به قتل عام زندانيان سياسي ،از طرف سازمان اعلام شد كه طبق معمول در دردها و مشكلات ميترا هم شريك بود. پيش از آن ،و خيلي پيش از آن ، براي يكسال دختر خاله و دوست قديمي اش درحوالي پاريس اقامت كردند. از همان دوران تلخ تر از زهر كه براي حفظ اسرار خلق و وفاداري به انقلاب ،نمي بايست بستگانش و هيچ كس ديگري ،در جريان حقايق قرارگيرند. و به اين سبب ،بعد از مدتها تنهايي ،ديدار تني چند از فاميل با فشار و سختي در قلبش ،گذشت . اسرار خلق ! آنچه كه خلق حق داشت و بايد مطلع ميشد ! بعد از مدتي به شيوه خودشان روزي حوري سيدي ،يكي از مسئولين تازه به فرانسه اعزام شد ه ، با ميترا تماس تلفني گرفت به احوالپرسي آنچناني كه انگار نميدانيم بر تو چه ميرود ،حرف اصلي اش را زد : ميخواهيم حسن را به منطقه بفرستيم ! تو هم مايلي اعزام شوي ؟ ميترا به صراحت جواب داد: گذشته از هر چيز ،مگر من شريك زندگي او نيستم ؟ چطور ميشود اروپا بمانم ،جايي كه او در معرض دنيايي خطر قرارگيرد ! هر چند آنگاه كه مقدر ميشود ،آنگاه كه شرايط ناگزيرت ميسازد ،و همه چيز از دست تو خارج است ، ديگر هر كاري ممكن ميشود ، كما اين كه حال ،نه چندان طولاني ،بعد از آن تاريخ ،ميترا مقيم اروپاست و حسن در معرض دنيايي خطر ! اخيراً نامه يي از مهناز رسيد كه شايد با خلوص نيت سعي كرده بود،اشكالات فردي حسن را مشخص كند و بي آنكه چيزي بداند از آن دور و در آن حاشيه ، همان قضيه هميشگي ،همان كه خود سازمان دامن ميزند: كه نقش خودش در اين ميانه چيست ؟ نهايت اينكه (خودش كرد!)

دروغي كه چون تيغ در گلو ميگيرد و چون خار بر چشم مي خلد ! براي ميتراي مجرب اين را ميگويند كه خود از دل آن دايره بسته و دنياي مرموز ميآيد. ميترا كه شاهد آلام و رنج ، ضعف و رنگ پريدگي هاي همسرش در اين قصه نامردي و قضيه شوم و شرم آور بود. ميترا كه همسر عاطفي ، و جوانمردش را خوب مي شناخت! و نه يكي دو بار ،كه مكرر او را دقيقاً محاكمه كرده و به يقين رسيده بود كه تلاشي اين خانواده و قطع رابطه با عزيزانش ،به هيچوجه انتخاب حسن نبوده و نه چيزي دور تر از يك فرمان بيرحمانه و اجباري ! شايد در ازايش اعدام و گلوله و چاقو ،يا فرصت و قدرت اعدام و گلوله و چاقو نبود! اما تحت متجاوز از ده سال زندگي مخوف تشكيلاتي و ناچار از فرمانبرداري محض و ترس ،باز هم بايد پاهايش را جفت ميكرد و دست راستش را به سمت شقيقه مي بُرد كه هر چه شما ميفرماييد ! چرا سازمان اعتراف به اين مسئله نميكند؟ چرا تمام سنگيني اين بار را بر دوش زن و شوهرهاي تنهايي ميگذارد كه اين تنهايي را هر گز نخواسته اند! براي مهناز كمي درد دل نوشت ،حرفهايي كه قبلاً براي او نگفته بود! شب قبل به كابوس خونيني از خواب پرديد ! صحنه هاي درگيري و كشت و كشتار بود ، و از تلخي آن يأس و ملامتي ، ميترا را ربود ...من اينجا چه ميكنم ؟ چرا دست از مبارزه كشيده ام ،اگر همه مثل من ساكت بمانند؟ به شيوه يي طبيعي دراين تلخكامي به ديگران فكر كرد، به ماركسيستها و در صدر صفاي ديگري ،به پاداش عمل خير در بين نبود. چه آسان دست از زندگي و مظاهر فريبنده ،گذشتند ،تا خلقي را از گرسنگي و ظلم برهانند. خدايا تو ميداني چگونه فرمان تو را گردن نهادند ،اگر چه به زبان نام جاويدت را تكرار نكردند . من ! اين موجود ضعيفي كه سخت از مرگ مي هراسد ! از اين كلام ،به سختي وحشت دارد و حريصانه ،دامان گناهكار دنيا را به چنگ گرفته است . اوه ،با اين همه نظريات خوب ...دانستني ها كه از قرآن كريم و مفسر معصومش گرفته ام ،گرفتار ضعفي چنين ! چندي پيش همسايه لبناني را ديد، مدتها در انتظار برخوردي با او بود تا از «مارين » بپرسد. زن خسته سوريه يي ،با زنگ پريده ،چشمان پر آب و بي فروغ ،پيشتر مقيم ساختمان روبرو بود و گاهي صبح تقريباً زود كه فرزند خردسالش را به كودكستان مي برد ، از مقابل بالكني ميگذشت كه ميترا مشغول انجام نرمش صبحگاهي بود. سپس دركلاس سوئدي همشاگردي شدند. نيمه هاي ترم ،دل دردهايش شروع شد و مدتي بعد از پايان كلاس ،بستري بيمارستان ! خيلي وقتها ، ميخواست به عيادتش برود ،ولي عجله يي در اينكار نميديد و دريغا نميدانست چقدر دير،و غير ممكن ميشود ! آري ،آخرين بار وقتي از خانم لبناني حالش را پرسيد . وي با چهره گرفته يي ناليد ،نميداني ؟ فوت كرد ! آه ، آن چهره رنگ پريده و پژمرده ضعيف ،با تمام خاطرات يكساله ،در اطرافش

چرخيد ،اوه ،نه ! بيچاره بچه ها ، آن دخترك خوشرو ، و مهربان ۱۲ – ۱۰ ساله ، پسر ديگرش ، و كوچكترين پسر ،به زحمت دو ساله ، باغچه يي كه داشتند ،روزه هايي كه ميگرفت . طبق سنت مسيحيت ،فقط از مصرف مواد حيواني صرفنظر ميكردند و يكروز كه سيب گاز ميزد ،داود جوان مسلمان سومالياپي ،نا آشنا با آداب روزه مسيحي ،ميخنديد و ميگفت : روزه هست و سيب ميخورد . واي ،مرگ ،چه زود ريسمان عمرش را بُريد . بچه هايش در انتظارند. روزي وقتي خانم لبناني براي سركشي و احوالپرسي با خانواده سوگوار ،تماس تلفني گرفت ،كوچكترين فرزند مارين ،با شنيدن صداي زني ! به شوق فرياد زده بود : مادرم است ، برگشته ! بخانه ميآيد ! نزديك دو هزارنفر در مراسم تدفين شركت كرده بودند . چه مرگ غم انگيزي ،تا مدتها ،دكترها ،ميگفتند چيزي نيست و زير عمل دريافتند كه سرطان همه جا را گرفته ...واي چقدر درد كشيده بود. ميترا سخت به ملامت خويشتن پرداخت كه چرا بديدنش نرفتم ! عاقبت نرفتم ! چرا ...اوه ،زندگي !

شبي در جمع كوچك خانوادگي ،اگر چه ميدانست حرف خوبي نيست ولي به شدت نياز داشت بگويد : بچه ها ، من دوست ندارم شما بچه دار شويد ! مهتاب شتاب زده گفت : ميدانيم ،چون از دست ما خسته شده يي ! دلسوخته معترض شد : نه ،به هيچوجه چنين نيست . ولي خطرناكتر ميشد اگر توضيح بيشتري ميداد ،كه زندگي در اين دنيا، خوفناك ،جنگها و گرسنگي ها ،با تبعيدهايش ،با بيماري هايش و مرگهاي نابهنگام ،تلخ و نفرت انگيز است . ديگر نميشد نزد آنها گفت كه از مشاهده يك زن حامله ،بخودم ميلرزم ،اگر چه مجبورم با قيافه بزك كرده به خرسندي ،تبريك بگويم ! آيا مردم هنوز زندگي را نميشناسند؟ چطور ازدواج ميكنند و بچه دار ميشوند ،چرا از آينده نمي ترسند ! در ملاقات با «بنگت » و «گونل » ، راحت تر اين مسئله را به عنوان نگراني يك مادر ! مطرح كرد. «بنگت » كه خود فرزندي ندارد ،ولي «گونل » را تحت پرسش و شهادت قرار داد. آيا از آينده فرزندانت ترس و هراسي نداري ،كه او هم ميترسيد . «گونل » ،براي چندمين بار پرسيد: آيا همسرت را گاهي به اين ملال، ملامت نميكني ؟ كه مثلاً اگر بود ،شهاب را به تماشاي مسابقه مي برد و ... پاره يي از وظايفش را انجام ميداد؟ بدون ترديد پاسخ داد: نه برعكس ، غالباً خودم را سرزنش ميكنم ! او هم اينجا بود؟ من هرگز چنين آرزويي برايش ،و نه چنين انتظاري از او دارم ،براي كسي كه يكروز «اكتيو » و فعال بوده و حال منفعل و «پسيو» ! اوضاع چندان راحت و آسان نيست . آري بسيار از خودم ميپرسم كه من اينجا چه ميكنم ؟ درك اين مسائل براي كساني كه فقط احوال آدمها را گوش داده اند و « تئوري » تحت مطالعه گرفته اند ،آسان نيست . كساني كه تجربه ديكتاتوري و جنگ را ،خوشبختانه ندارند .

هفته پيش از دست «بنگت » و «اوا» معلم مدرسه عصباني شد ،بخصوص تحليل غير منتظره « بنگت » درباره شهاب ، وه ،چه قضاوت ناعادلانه يي! شهاب هرگز براي خودش شاه نيست ! كسي كه بارها ،به نارضايي از چهره اش ميگويد ! كسي كه نگران كمبودهاي خانوادگي و ناراضي از تفاوت خويش با ديگران است ،شهاب از مسئله كمرويي ،استفاده ميكند ؟ اوه ، نديده اند ؟ چگونه در مواجهه با دوستان و همسالانش بخود مي پيچد ،؟ چنان بهم ريخت كه تصميم جدي به قطع ملاقات با مشاوران امور كودكان گرفت . راستي اگر بچه ها با حسن بودند ،به خوشبختي دست مي يافتند . حسن كه چگونگي رابطه با كودكان را در مطالعه كتابهاي مختلف جستجوگر بود و با تجربيات در زندگي گذشته خودش ، مترصد و آماده ايفاي شايسته ،نقش پدري بود! ولي در پيچاپيچ راه تقدير و مقتضيات سرنوشت چنين است و نميتوان كاري كرد!

پنجشنبه صبح به استكهلم رفتند ،ميدانست با فقدان پاسپورت هاي قبلي ،به راحتي صدور پاسپورت جديدي ممكن نيست . اما بهر حال بايد طريقه كار و تكليف خودشان را در اين رابطه ،امتحان ميكرد . در سفارتخانه حقايق را گفت ،و ميدانست همه را ميدانند. « جان » مهربان ،همچنان انساندوست ،با خلوص نيت و از صميم قلب براي ميترا و بچه ها و حل هر مشكلي ميكوشد.

<u>جمعه ١٣ اسفند ماه ١٣٧٢ ،٤ مارس ١٩٩٤</u> – تصميم نداشت ديگر در اين روزها ،چيزي بنويسد .چه فايده ؟ چه اتفاقي ؟چه تفاوتي ميتوانست در زندگيش ، در اين انتظار ، نه تنها پشت ديوار تبعيد ،بلكه به پايان گرفتن عمر ،شاهد باشد ؟ اگر چه از مرگ هم ميترسد ! اگر چه تصور و تفكر در مرگ و دنياي ديگر ،گيج كننده است . آتيه بچه ها ! با هر نگاه بر آنها ؟ موجي از نگراني هجوم ميآورد ، طوفاني از تصور دهشتناك ! كه البته گاه در حاشيه ، رگه هاي اميدواري هم سو،سو ميزند . در اوج نگراني ،گاهي آدمي سايه يي از اطمينان يا دستكم چندان نگران نبودن ! مي يابد . آرزوي بزرگش ،آگاهي از سلامتي خانواده ،به شكر خدا برقرارست . آيا ميبايست اتهام خودخواهي بر عليه خويشتن بزند ؟ بايد اول به همه مردم دنيا فكر كرد ،بايد به گرسنگان ،بايد به زنداني ها ،هزاران نفر زير شكنجه ،هر ساعت ،در سراسر دنيا ،انديشيد . ولي آنقدر مصائب و زشتي هست كه نقطه يي براي پايان و كلمه يي براي آخرين نميابي،و شايد خدا سهمي هم براي عزيزان گزارده ،خانواده ! كه زمان سختي و دشوراي ،هرگز تنهايت نميگذارند ،هميشه ميتواني به عشقي بي دريغ ، پشتگرم باشي ، و از عطيه اين اميد تا آنگاه كه ظلمي و جوري به خلق روا نداشته اند ، و روا نداري ،بهره مند

شوي. نمي خواست ديگر بار اين حرفها را تكرار كند ، اما ديشب با تماشاي يك فيلم آموزشي كه درباره «بريتانيا » حرف ميزد . تبليغاتي توريستي بود ،با نمونه تفريحات گوناگون ،زيبايي هاي شگرف طبيعي ،تماشاي عادات و سنن ملي ،غذاهاي مختلف ،هر چيزي كه ميتواند براي بينندگان تازه ، و تجربه اش جالب باشد ! در كلاس «آلك » ، حسابي به ترس افتاد ،وقتي دريافت كه حوصله تماشاي هيچكدام از آن مناظر و تفريحات را ندارد. محور فيلم ،يك زوج جوان بود در مسير سفري تفريحي ،و لا جرم خودش و حسن را مجسم ميكرد... فكر كرد ،ديگر حوصله كوه و كمر ،دشت و علفزار و رود و درياچه ها ندارد. فقط ميخواهد مطالعه كند و بنويسد ،بيشتر به زبان انگليسي ،به نياز ابزار دستي در هر اجتماع بيگانه يي ! اگر چه به خاطر بچه ها ،سعي مي كند رابطه يي با دوستان هم ،داشته باشد . رفقاي مهرباني كه در شادي و خرسندي اين خانواده كوچك و غريب ، سخاوتمندانه و بي ريا ميكوشند!

دوم فروردين ۱۳۷۲، بيست و دوم مارس ۱۹۹٤ - حلول سالي جديد كه با تمام سكون كنوني ،به تحرك موجي از تداعي خاطرات شيرين گذشته ،حال و هوايي به همراه ميآورد.. و همه اعضاي خانواده را ،خيلي بيشتر از حسن ! زيرا گذشته از آن نافه مهر در قلب ،سال تحويل بيشتري را در آغوش آنها گذرانده بود و فضاي شيرين عيد را در آن حضور احساس كرده بود،و يكبار ،اوه ...آري ،فقط يكبار ،حسن بهره يي از آن لذت و رايحه يي از آن عطر برده بود. نوروز ۱۳۵۵ ،مشهد ! كه همان ايام ،در حرم امام رضا ،هفتم و يا هشتم فروردين ماه عقد شرعي شدند. نوروزهاي بعدي ،همه در غربت و بيگانگي و دور از فضاي اصلي گذشت و گاه ...خيلي غمگين تر ! در يك عيد به تلخي از ياد نرفتني ،شايد آخرين نوروز در فرانسه ،تاريخ دقيق سال را بخاطر نميآورد.ولي در يك شرايط بيرحمانه ،با تمام دلتنگي از فراق خانه و خانواده ،از حسن ، هم سال تحويل دور مانند! اگر چه همزمان در يك شهر و كشور بودند و فاصله فقط بين دو دهكده فرانسوي بود. مقاومت كرد ،مشاجره كرد ،باور نميكرد. گريست ،اما فايده يي نداشت و تلخكامي آن براي هميشه در ذهنش ،در پوست و رگ و خونش باقيست . بدتر اين كه براي تنها نماندن بچه ها ،مجبور شد به بساط مسخره ديگري كه سازمان برپا كرده بود،شركت كند. ميگفتند براي بر زمين زدن خميني ،تو و حسن بايد سال تحويل از هم دور باشدي ! درست همين كلمات را فاطمه رضايي گفت ،اگر چه بيچاره فقط مأموري بود براي ابلاغ اين خشونت كثيف و كور و غير انساني ! سالهاي عراق در جمع مجاهدين ،همراه مهتاب و شهاب ،با تمام دلتنگي ،نكات مثبت خودش را هم به ظاهر و اغفالگرانه داشت . جمع شدن در سالن بزرگ و شيريني و برنامه هاي كمدي و حضور مسعود و مريم ! اگر چه اين جمع خانوادگي بيش از بيست و چهار ساعت هم نبود. يك عيد

هم ،نوروز هفتاد ،سال جنگ «مروارید ». چه اسم هايي براي خشونت و حملات ،طرح ميشد : جنگ «چهلچراغ » ، « فروغ جاويدان »، « مروارید » ،نعره هاي بيجاي مرگ پرستي و جنگ طلبي و خونريزي ! باري ،در دشت بزرگي با تانك و نفربر ، كاميون و جيپ هاي نظامي ،با وجود دلگيري و جر و بحثي كه در گرفت ،و حتي دور از حسن در قسمتي ديگر ،و بدتر از همه ،دور از بچه ها ... به تنهايي آن سوي درياها ،سوئد ! حتي با گل و لاي ،و نگراني جنگي كه برپا بود ، در كنار سفره هفت سيني بر آن دشت ، دستكم خاطره متفاوتي ،ميتواند باشد . بعد در سال نو ،۷۱ و ۱۳۷۲ ،سوئد ،منزل فرهاد ،جشن انجمن در استكهلم ،و خلوت خودماني پارسال ،كه به عيد ديدني مادر آذري هم رفتند . متأسفانه خبري از او ،ديگر نيست و انشاء الله روحش غرق رحمت باد. راستي كه عمر مفيد ،غمگينانه كوتاه است . دوره يي از هفده سالگي ،و حداكثر تا پنجاه سالگي ،در گذر از جبرها ،و ناداني ايام كودكي تا رسيدن به خستگي و ناتواني آستانه پيري ،به مثابه پوست و هسته ! پرباري و موسم ثمر و ميوه ،همان دوره كوتاه ،در قشر ميان بود و حال بسوي مرگ ! انگار حوالي ديروز بود كه فكر ميكرد .. همواره به وحشت از مرگ ،در آزار بوده ،مرگ ! در كمين متعلقات و دوست داشتني ! و هميشه براي مصون ماندن از آن ،براي دور نگهداشتن عزيزان از آن ،خدا و مقدسات را زير لب زمزمه كنان ،به ياري مي طلبيد ! حتي وقت تماشاي فيلمي در سالن سينما ،چشمانش را مي بست و نجوايش : خداي من ،اي خداي بزرگ و مهربان ... روزي دختر عمويي در صندلي كناري ،به ترديد پرسيده بود : تو فيلم را تماشا ميكني ؟ و بياد نميآورد اگر براي كسي توضيح داده بود. مرگ ! احساس تلخ تمام شدن و دور ماندن ! اگر چه «پدر » معتقد و شجاعانه از دنياي ديگري صحبت ميكند. ولي ميترا حتي در طمع بهشت و يا هول جهنم هم نيست ! ميكوشد براي حفظ آنچه كه هست ! ياد گفتار «فروم » در «رويا» ي مرگ و كثافت ، شايد با ترجمه غلط و يا نه چندان درست مترجم در «دل آدمي ،و گرايش بسوي خير و شر» دريافته بود! و مي پندارد ،رويا ،آنست كه براستي،آرزومندانه ميطلبي و فقط مثبت است ! اما خيال ،هر آنچه بد و خوب ،منفي و مثبت را در بر ميگيرد كه به ذهن ميرسد ! بهر حال مقصود «فروم » از آن رويا ! ميتواند خيال ! و يادآوري بوده باشد . ذهن ميترا هم مملو از نگراني و خيال اين چنين است و به اين طريق شايد بتواند در زمره مرگ پرستان ! محسوب شود.خيالها و تجسمات مشمئز كننده يي كه گاه هنگام غذا خوردن هم سر ميرسيد و اشتهاي به تناول ،تبديل به فرودادني عذاب دهنده و صرفاً سد جوع ميشود! كلمات و تصوراتي كه نميخواهد به زبان بياورد و حتي بنويسد هميشه با اوست و از اين همراه عذاب آور در رنج و تعب ! تا جايي كه ديروز با خودش فكر ميكرد ،كساني كه دست به

خودكشي ميزنند،جسورند ! عليرغم مشكلات و ضعف هاي ديگر ،اعجاب آورست كه از مرگ نميترسند ،اوه ...شايد هم مرگ پرست شده اند ! واي ...ايام عيد چه ها مينويسد ! مدتيست قلبش از عاطفه به حسن خاليست ،گاهي در اين فكر كه «آمد و رفت » او به زندگيش ،شايد پايان پذيرفته و شايد اگر انگيزه ترس از حقارتِ شكست در برابر «مريم » نبود،به اين امر رضايت ميداد. اما همين روزهاي گذشته ،در انديشه بود كه «عيد » در راه است ،و حسن مشكل بتواند از همان خاطرات كوتاه و عيدهاي معدود و دستكم تصور احساسات فرزندانش بگريزد . بدون شك دلش تنگ خواهد شد و اما ،زير نظر است و نزد مسئولي به «انتقاد از خود » ميرود ! در اين گيجي و ترديد ،اميد و نوميدي دوشادوش هم ! قد ميكشند.

بياد سلاحش ،در مقابله با دوره هاي مختلف هجران و دوري افتاد ،وقتي از والدين و خانواده اش بسيار دور ، وقتي طي جريان جنگ فروغ و در شرايط بدي چهل روز از محبوبش دورماند. و يكماهي پيشتر كه او از آمريكا به يونان و فرانسه رفت . و از همه غريب تر ،يكسال دوري از بچه ها ،آري سلاحي براي قرار و آرام يافته بود. كه به موارد دلتنگي ،از ياد دوست داشتني هاي دور از دسترس ،بگريزد ، فكر نكند ،و گرنه ديوانه ميشد ،و حالا هم متجاوز از دو سال جدايي ! اگر چه اين سفر اخير ، با فعل و انفعالات و وضعيتي كه پيش آمد و صورت گرفت ،قابل تحمل تر است . نوعي جبر و اجبار كه راهي به اختيار و شكستن نيست . اما پيش از اين ميكوشيد و داروي مؤثري بود. پس حسن چي ؟ آه ، بايد برايش بنويسد . بايد به او ،روش كارگيري اين سلاح را بياموزد ! بايد انصاف داشت . از خودخواهي پرهيز كرد. اما اين تمهيد و حيله بسوي رضايت را ، احساس تلخ ديگري بهم ميريزد . شكست از زورگويي و ديكتاتورمآبي مريم رجوي ! به اضافه آنك ،با تلاش از يادبردن چهره عشق و عاطفه در قلب و ضمير ،از روح هم مي پَرد و ميرود! پاره يي اوقات ،زماني مثل حالا ،فكر ميكند ،خوب برود ! خوب فراموشم كند ؟ اصلاً چه بهتر كه نيست ! در صحنه كنوني زندگي ،كجا احتياجي به نقش او دارم ؟ نه حتي ،هوس اينكه «سر به روي زانوانم بگذارد » و يا سر بر شانه هايش ! نهم . نه او ،نه مرد ديگري ! ميتوانم در رويا و خيال زندگي كنم ،بخوانم و تماشا كنم و بنويسم ،از يك مرد ،حتي به خوبي حسن ! چه كاري بر ميآيد ؟ اصرارم به آشتي سهيلا و فرهاد هم بيهوده است ،چه موهبتي در زندگي زناشويي نهفته است ؟ اما بچه ها ؟ حسن ميتوانست با روحيه قوي ،صبر و حوصلهِ آشكاري كه از خصوصيات بارزش بود ،در سرگرمي و شادماني فرزندانش بكوشد . طنين قهقه خنده هايشان را به آسمان برساند. دلگرمي حضورش ،از ميترا هم مادر بهتري ميساخت .

ميتوانست با يك تلفن و ارتباط راه دور ،از غم و اندوه بچه ها ،در رابطه با دلتنگي از دوري پدر ! بكاهد ! وقتي چنين سخاوتمندان و بزرگوار ،باتمام كودكي ،به مسئوليتهاي ديگر او رضايت داده اند . فقط حسن ،و نه هيچ مرد ديگري ! چه مسخره ميشود اگر زني درآستانه چهل سالگي به مردي ديگري فكر كند و در روياهاي زير بيست سالگي غرق شود. عيد امسال ، اگر چه حوصله نداشت ،اگر چه مطمئن بود خانه به هر حال از روح شادماني و تازگي عيد ،در اين غربت و تنهايي ،تهي ست . اما سعي داشت در ديدگاه كودكانش ،اين ديوار سرد و خاكستري را ،به پرده هاي گلدار و الوان بپوشاند. گذشته از اين ،بايد رسوم ملي را كه خوشبختانه در بسياري موارد با علقه هاي مذهبي در آميخته ، تكرار و حفظ كرد ! سبزه گندم گذاشت ،و امسال بر خلاف سال پيش ،زيبا و خوشرنگ رشد كرد. دايره ظريف سبز زمرد گون نشسته بر سطح بلوري سرپوش ظرف شيشه يي ،كه خود ظرف ، شبي پر از شله زرد ، پشت پنجره آشپزخانه ،انتظار ميهمان ميكشيد مامان عزيز زمين زد و شكست . بنا بر اين خاطره شيرين حضور او راهم ،تجديد ميكند. شش سين ديگر هم چيد . چقدر قزوين سوهان عسلي درست ميكرد ! يك نسخه «پرتوي از قرآن » ،روبروي آينه گذاشت كه انگار چهره معصوم «پدر » را در سينه اش ، مي نمايانداِ ماهي سرخ در تنگ آب نبودا شايد دو پرنده كوچك در قفس ،براي بياد آوردن « زنداني » كافيست . سنبل هم غايب بود و اين ديگر گناه امروز و فردا كردن ها ،كه حوالي كريسمس ،همه جا ،پر از سنبل بود و عاقبت نخريد ! اما گلهايي كه براي تولد ستاره هديه شده بود ، يك دسته لاله ،چند گل سرخ و ميخك بنفش وتيره ، شايد سيكلمه ! و به روشنايي ،شمع قرمز رنگي كه براي ملاقات مامان تحفه آمد . توانست آشپزخانه را به موقع مرتب و تميز كند و ميز بچيند . چند عكس يادگاري بگيرند و دعاي سال تحويل بخواند: يا مقلب القلوب و الابصار ،يا مدبراليل و النهار، يا محول الحول و الاحوال ،حول حالنا الي احسن الحال ! و با شيريني « سملا» شبيه نان خامه يي ايراني ،دهان شيرين كنند. در گفتگوي تلفني با دوستي ،متوجه شد كه بايد اختلاف ساعت ايران و سوئد را در نظر گرفت . حسابي يادش رفته بود. ديوان حافظ را هم كنار دستش گذاشت ،از مهتاب خواست بلوز قشنگ دستدوخت مامان طوبي، كه نقش شماره دوزي شگرف خاله مينا داشت ،بپوشد . بلوزي كه عليرغم تحسين همگان ،دخترش ايراد ميگرفت كه تنگ است و شايد همين بهانه براي بداخلاقي كردن سر سفره كافي بود،كي تمام ميشود ؟ نميشود ما زودتر عكس بگيريم و برويم ؟ آه ،چقدر موهاي من زشت و فرفري ست ؟چطور تا آخر عمر بايد اين رنج را تحمل كنم ؟ مادر ميكوشيد صبور باشد. ميخواست سال جديد را با خوشحالي و آرامش شروع كند،اما دخترك دست بردار نبود. راديوي ايرانيان «نورشاپينگ

» روشن بود تا تحويل سال را در ساعت دقيق اعلام كند،١٣ دقيقه به سال تحويل مانده بود! مهتاب « مته به خشخاش » ميگذاشت و غر ميزد : سيزده دقيقه ؟...نزديك نه و نيم شب؟ ولي تو گفتي ساعت ٩! و در اين حرفها ، ميترا را خشمگينانه و بيش از آن به نوميدي ،از كنار ميز بلند كرد ،تا ترك آشپزخانه كند و به اطلاق خواب شهاب برود . لباس هديه خواهرش را كه پوشيده بود ،درآورد . لباس خانه بپوشد و درتاريكي ،پشت پنجره بنشيند. مهتاب ،اصرار داشت كه نه ،بيا ،اما ديگر حوصله يي نبود. از اولش هم ميدانست ،شايد تصوير آن سال تحويل تنهايي ، در يك قطعه عكس ،بيشتر از دلگرم كردن ، مامان و بقيه خانواده را از تمناي وصال و تصور تنهايي آنها ،غمگين كند . از طرفي ميخواست بي توجه به اين مسئله و مسائل ديگر ،عيد را رسماً در تاريخ زندگي شان ،با همان يكي ،دو قطعه عكس ،حفظ كند. كه حالا ديگر امكان ،نداشت . لبخند در آن صورت رنجيده و كلافه به هزار دليل ،دهن كجي زشتي ميشد . گذشته از اين مهتاب بايد متوجه اشتباه تا حدودي آگاهانه ،ميشد . ديگر بچه نيست ،بايد مسئوليت خودش را در بهم ريختن برنامه امشب بعهده گيرد. ميترا كمي بد اخلاقي و بعد به آرامي گريه كرد. شهاب هم از اطاق نشيمن آمد ،از جريان چيزي نميفهميد و فقط سؤالهاي بيهوده ميكرد. به دخترش گفت ، خوب ،عيد را دوست نداري ،عيدي اش را هم نميگيري ! نه در طمع عيدي،فقط براي عوض كردن فضا مدعي بود : كي گفته من عيد دوست ندارم ،اين حرفها ديگر فايده يي نداشت هر چند مادر در قلبش رنج ميكشيد ،كمبود بچه ها را ميدانست . غيبت پدر ،غم تنهايي و اندوه دوري آنها را درك ميكرد ،هنوز براي سعادت مهتاب و درس گرفتن او ،بايد احساسات قلبش را مهار ميكرد . ميترا هر شب كه به رختخواب ميرود ،از شمارش اشتباه و نظاره گناهان روزانه خود .از شماره غم و غصه و دردهاي بي فريادش ،سر در بالشت فرو مي بَرد ،اگر چه گريه نميكند!

تولد مهتاب را با دو « سورپريز » ،دعوت كريستينا با مادر و خواهرش از مدرسه ،اليزابت و مادرش از تيم بسكتبال ،و آن لوئيس و اوالينا ،دوستان خانوادگي جشن گرفت . دستكم يك هفته در اين باره فكر كرده بود ، ميخواست دخترش را با هداياي متعدد خوشحال كند. حتي اگر حوصله ميهماني گرفتن نداشت ،و اگر چه در اين سنين چهارده تا هيجده سالگي ،در سوئد ،بچه ها چندان در بند رفت و آمد با بزرگترها نيستند ،بخصوص اليزابت ،در تلفيق شرم و خجالت هميشگي ،با حالت طغيان و بيقراري سالهاي بلوغ ،گوشه گير و بي حوصله تر از پيش شده ،اما شبي گذشت . دو شب بعد ،در تقارن با تاريخ ايراني بيست و هفتم اسفند ،و سبزي پلو و ماهي در آستانه عيد ،با دوستان ايراني ،مجدداً تولد دخترش را گرامي داشت . ديروز در كتابخانه ،نگاهي به خاطرات اسد الله علم انداخت و نه چندان دقيق ميخواند . اما

بروشني در ميافت كه راستي شاه و ايل و تبارش چه بيشرمانه ثروت ملي را بر باد ميدادند . فرح ديبا كه از طبقه متوسط ميآمد ،و شوهرش كه نه در كاخ سلطنتي ،يك خانه معمولي شهري بدنيا آمده بود ،هر دو در بازي سياست و تقدير ،شاه و ملكه شدند و حرص و شهوتش را هم خوب داشتند . براي درمان كمبود و حقارت ،نان و حق ملت را به پاي شاه و ملكه هاي ديگر . به دلخوشي و نمايش آنكه دمخور خانواده هاي سلطنتي هستند ،مي ريختند و خاطرات علم ،خوشبختانه ميترا را به حالت تهوع از رژيم سلطنتي ميكشاند . شاه و فرح براي درمان كابوس و وحشت از خلع در كمين ،به از دست دادن آن امكانات تصادفي و باد آورده ،زمان قدرت زير بازوي شكست خوردگان را همدردانه ميگرفتند . پادشاه آلباني ،پادشاه يونان ،پادشاه افغانستان ،پادشاه ايتاليا و ... .

به بحثي كه جشن تولد ايراني مهتاب داشتند،فكر كرد. يكي ،دو نفر ساده لوحانه هيچ از جنايت صنايع و سرمايه گذاري كشورهاي امپرياليستي در جهان سوم ،از جمله بردگي گرفتن بچه ها ،درك نميكردند و پديده را به مثابه راهي بهتر از گرسنه مردن ،ارزيابي ميكردند. اگر چه ميترا نميخواست و نميخواهد ،به علت عدم ظرفيت فكري آنها ،به برخوردهاي تند و آنچناني روي بياورد. اما خاطرنشان كرد كه آن شيوه ،خود ،اصل امپرياليسم است و بدبختي تيره روزي از اين گونه سنت .در رابطه كارگر و كارفرما ،برميآيد . ديگر نميشد گفت اگر فرزند شما بود ،رضايت ميداديد؟ و در درون افسوس خورد : واي كه گاهي مردم چقدر نزديك بين ميشوند ،خود را شاخص مثبت و منفي كرده اند ،هر چه به نفع آنهاست ،خوب ،و گرنه ... آه ،انديشيدن به اين مهملات ،ديوانگي كننده است .

<u>چهارشنبه ۳۰ مارس ۱۹۹٤ ،۱۰ فروردين ۱۳۷۳</u>- « آن توفيق كه در گذشته روزگار ما را به اطاعت نماييم» .شاهدي و دعايي از تفسير اميرالمؤمنين ،جمله صاف و پاك و در عين سربلندي ،سرشار از خشوع و نياز . و يك لحظه در ذهن ميترا به نقش خواننده ،نقش مي بندد: اگر علي بود ،من چه ميكردم ؟ تا آخر كنارش مي ايستادم و يا جانم را ميگرفتم و ميرفتم ،ميگريختم ؟باز هم يك سري عواطف و احساسات پيشين كه بهر حال او را از آمريكا كَند و دور دنيا ،در شرايط نامعلومي گرداند ، روزهاي متوالي او را از حسن جدا كرد ، و سالهاي متعدد از خانواده اش دور ماند آري ،همين احساسات زير بغلش را گرفت تا زمين نخورد. « پدر » سخناني ميراند كه نمي توان از آن گذشت «.. چنان كه راه و روش و هدفهاي هر فردي ،در رفت و آمدها و زندگي روزانه اش به صورتي در ميآيد كه در عالم خيال و عقل صورت ديگري دارد و در خواب چون راه هموار، آسان يا راههاي پر پيچ و خم تاريك و پرتگاه هاي هراس انگيز مي نمايد ،عقل آزاد و طريق كمال در حقيقت راه يا پلي

است بالاي پرتگاه شهوات و هوي ها ... آن كسي ميتواند از آن بگذرد كه نور ايمان رهنما و نيروي عمل نگهدارش باشد و پيروي از امام بحق نمايد. با اين نور و نيرو و جذبه مي توان از جاذبه هاي غرايز رهايي يافت و از ميان آتش شهوات برتر آمد و از انحراف به افراط و تفريط مستقيم گرديد و شتابان يا چون برق – چنان كه در روايات آمده – عبور كرد و در هر انديشه و خلق عمل كوچك و بزرگي ، هدايت به صراط مستقيم را خواست و چشم به پيشواي حق داشت ،سستي اين جاذبه و غفلت از اين عتاء موجب انحراف و سقوط است ،چنان كه انحراف بسوي شهوات شعله هاي حرص و طمع را مي افروزد و قواي خير و حق جويي و عفت و غيرت را ميسوزد و محيط چنين مردمي را سراسر خشم و بدانديشي و حق كشي فقرا ميگيرد ، تفريط يا تعطيل غرايز هم موجب فقر و زبوني و سقوط فكر و اخلاق اجتماع است . اين راه وسط – چنان كه در روايات آمده – بس باريك و دشوار است و جز با كشش ايماني و اخلاص و بصيرت نمي توان پيمود».

«...انسان با تارهاي تخيلات و اوهام بي پايه و ترس و هراس بي مايه براي خود محيطي تاريك ،رنج آور ، وحشتناك . سراسر تزاحم و درد و رنج و در نتيجه بدبيني بخود و جهان ميسازد و درميان چنين محيطي مانند حشره و كرم بگِرد خود مي پيچد و در ميان بافته خود نا اميد و مأيوس و سست مي لمد».

«... خداوند هم همواره كمك ميرساند و در دوره فطرت پيش ميرود، همراه اين پيشرفت عوامل ميراثي و شهوات و هواها نيز يكي پس از ديگري سر ميكشد و قلب را ميدان كشمكش قرار ميدهد». « ... اهل تصوف و عرفان كه تنها گسيختن علائق حسي را راه كمال مي پندارند . گرفتار علاقه به تخيلات و اوهام خود ميگردند. محققين و دانشمندان از طريق قياس و برهان ،چه بسا عدم اصالت ماده و پديده هاي آنرا اثبات مي نمايند ولي چون روشنايي علمي آنان در محيط محدودي است و به درك حقايق ثابت نميرسند، دچار شك و ترديد ميگردند، گاهي عقل فطري همي خواهد كه چشم باز كند تا پشت پرده محسوسات ، علل و معقولات را چنان كه هستند درك نمايد، ولي در بند سلسله هاي قياس ميافتد و حس و خيال دريافت فطري را بصورت ديگر درميآورد و غير واقع مي نمايانند،مانند طفلي كه نغمه مرغي را بر شاخسار بلندي مي شنود و اندام و پر و بال زيباي آن را زير شعاع نور و در خلال برگها مي بيند و به آن دل ميدهد ،براي رسيدن به آن ،آن را با سنگ بزير ميانداز و به چنگ ميگيرد ،آيا اين پيكر نيمه جان افسرده يا بيجان مرده همانست كه بال ميزد و نغمه سرميداد؟ آنچه خيال و وهم و عقول محدود از حقايق هستي بخش درك مي نمايد ،ميشود شبحي از آن باشد ،ولي آن نيست ».

اين روزها ،در آغازين سال نو و ايام عيد ، بابا عزت در نامه اش بياد يك انشاء از كلاس چهارم دبستان ميترا ، به تكرار جمله يي رفت : عيد يك سنت باستاني است ... شايد براي يك بچه كلاس چهارم خيلي زود و خوب بود. يادش ميآيد كه انشاء سراسر از طراوت و تازگي بهار، و عواطف و احساسات دختر كوچكي بود كه در جذبه عيد و زيبايي طبيعت ،كنار سد نيمه تمام ،حقايق تلخي را از آدمهاي اطرافش ميشنيد و بخاطر ميسپرد كه روزانه چند نفر ضمن كارهاي ساختماني سقوط كرده و به قتل رسيده اند. ايام عيد ،كه دوران كودكي ،با طمأنينه و شكوه ،در خلال انتظاري طولاني و فوران هيجاني جوشان از راه ميرسيد . غالباً مسافرت ميرفتند ، ديار پدر بزرگ در شهسوار ، با قد بلند و همواره استوارش ،با كلاه شاپوي مخملي و عصايي كه نه به نياز ،به عادتي هماره داشت ،وقار و شخصيتي دائمي و لبخندي مخصوص خودش ،اسكناس «نو» كه به همه يكسان عيدي ميداد و مادر بزرگ با قد كوتاه و قيافه شيرينش ،سنجاق سينه عيدي كه يكي را كاملاً بياد ميآورد ،يك تنگ طلايي بود و اصلاً بياد ندارد كه چه بر سر آن آمد. ميعادي با دريا ،كه در نيمه هاي راه ،نخست از مسافتي دور ،ماوراي برنجزارهاي سبز، در رنگ آبي سحر آميزي ،با شكوه بي انتها ،چون دريا ! نمايان ميشد. وه ، چه زيبا بود! و مامان با عواطف و احساسات ايدانه اش ،نخستين كسي بود كه پديدار شدن دريا را مژده ميداد. بعد ديدار بستگان ،بازي ها و دعواها ،همه و همه چيزهايي كه مهتاب و شهاب در اين عيد ندارند ، بجز مادر خسته يي كه با دردهاي نهفته ،بزحمت ميكوشيد اندوه حال و ترس از آينده و دلگيري شديدش از گذشته نزديك را در لفاف لبخند و خرسندي پنهان كند كه خدا ميداند تا چه اندازه موفق ميشود. اصلاً رسم عيد با خروج از ايران ،همه جلوه اش رفت و تمام شد . اگر چه اوايل و پيش از پيوستن به تشكيلات ،درمحيط دوستانه شراره هايي از شوق مي نمود. بعد هم عيدهاي سازمان ،كه وقتي درون بودي نمي فهميدي ،ولي حالا ، خشكي و سردي عيد آن چناني را در ميابي ،و همزمان با آن ،هيجانات پيشين را در خودش مرور كرد ،بالا و پايين رفتن ها ، ايقان و ترديد ،همه چيز در لفاف احساسي ناشناخته ،شوق ،اراده ،قصد ،صبر و ... رخ نهان ميداشت ،از جذبه اين كلام «پدر» حالي بحالي ، مست ميشود «قلب را ميدان كشمكش قرار ميدهند » ،آري قلبش مدام ميدان كشمكشها بود ،اگر چه شايد سالهايي ،در سطح ظاهر ،فقط يكجور غرور و سربلندي و نگاه به جلو بود كه او را از گذرگاه خطرناك ، با تمام سختي و فشارها عبور ميداد. يادش به دره يي سنگين ،در راه مال روي «مير» ميآيد كه از فرط خطرناكي «دوزخ دره » ناميده اند ،سنگهاي تيز و سختي ، پله پله بود و كنارش رودخانه كه در آن قسمت بسترش سنگي بود، آب به تخته سنگها ميخورد ،موج خشمگين ميگرفت و غرش كنان بپيش ميرفت .قاطرها به

ناآرامي و كمي متوحش دره كم عمق را مي پيمودند و ميترا ،كه خيلي ميترسيد ،هر چند همراه بابا عزت سوار قاطري بود و گرما و اطمينان وجود پدر، درست سينه اش به حمايت بر پشت دخترك ،گذرگاه را آسان تر ميساخت و بگرمي و اميد عواطف و احساساتش بود كه ميگذشت ،راستي كه دوزخ دره يي بود ،در لحظه عبور ،فشار چندان سنگيني نبود،چون آدمي در ميانه راه همه مسائل را مي پذيرد ،وقتي كه بايد بپذيرد و بعد از گذشتن ،در نگاه به گذشته ،وحشت زده خواهي گفت : عجب راهي طي كردم . مرغي بر شاخسار بلندي و كودك عاشقي كه براي تصاحب آن زيبايي ،سنگ مي پراكند و آنچه كه در دستهايش مي يابد، چيزي بجز يك بدن مجروح ،ترسيده به سقوط و گرفتار شده يي بيش نيست . سالها پيش خودش هم قطعه يي نوشته بود ...عشق تو روييده بر درختي بلند بود...دستهايم را به سويش پرتاب كردم ،ميوه افتاد ، اما من ديگر دستي براي برداشتن نداشتم ! آري ،همه غرور ، همه آينده ،همه عاطفه و عشق و محبوبيت را براي رسيدن به اميد موهومي ،به آساني از دست دادي ، و بسي دير پوچي اميد واهي را در ميابي ، و فقط بدترين احساسات را نسبت به سازمان داري ! عصر وقتي با شهاب به «بوپ» رفته بودند ،در سالن انتظار به گلايه ميگفت : اينجا ، مال مريض هاست ! اما مادرش به حقيقت توضيح ميداد: نه عزيزم ،تو كه مريض نيستي ،تو با اين همه شعور و زيبايي ،فقط كمرويي كه همه ميخواهيم تو از شرش آزاد شوي و در اين همه گرفتاري به «رونر» معلم گرفتار مدرسه هم، دلسوزانه مي انديشد.

<u>دوشنبه ١٨ آوريل ١٩٩٤، ٢٩ فروردين ١٣٧٣</u>- فروردين به كُندي گذشت ،گويا از نوروز ،ماه ها گذشته و نه هنوز عبور كامل فروردين از چرخش بدور خورشيد ،شايد آن تلخكامي كه پاي سفره هفت سين عارضش شد و شايد دريافتن اين كه سلسله نوروزي خشك و بي رنگ ،و دور از عطر و طراوت و شگفتگي بوده اند ،اين چنين حوصله نسبت به طول و درازاي ،اين فروردين ،ربود! چه تازگي ؟ اگر چه طبيعت آري ، زيبا ميشد، برف و يخ زدگي محو، و برگ و گل بر شاخسار درختان و سينه زمين ميرويد، آفتاب ميآمد ، روزها بلند ميشد، اما هنوز هم نميشد به خانه، وطن و آغوش گرم خانواده بازگشت ، هنوز هم دلتنگ و تنها ، و آرزومند ديدار چهره هايي كه از فراق شان ملول بود، لبخند، تصوير صوري و بيروحي بود كه بر لب نقاشي ميشد . اين سعادت و رضايت فردي ! و آنهم غم و بدبختي مردم ،گراني و خودكشي و اعدام ها ،خفقان و بي عدالتي ،كه غمي ديگر بود. بهاري نمي پذيرفت،تغييري نميكرد ،موذيانه سرد و منجمد باقي ميماند. صبح كه از خواب بيدار شد . ناله كنان ،تقريباً با گريه و آميخته با افسوس براي دل خودش و يا به بچه ها ميگفت ، آه ، خواب ، همه اش خواب ! تمامي ديروز يك كار مثبت هم انجام ندادم ! اين احساسي بود كه

درست با گشودن چشم و نظاره انوار آفتاب عالمتاب ،از پنجره و احساس ملال آور،دير شدن و از دست دادن ،پيدا كرد. نقطه مقابل شهاب ،كه نق ميزد ...چرا بايد صبح به اين زودي به مدرسه برويم . هر چند هنوز براي او بسيار زود است ،ولي بد نيست بداند كه فرصت را بايد به غنيمت گرفت ،روزها را بايد ربود، به آن زبان كه «آقاي كيتينگ» ، معلم فيلم «انجمن شاعران مرده »، ميگفت ،فرصت زيادي براي انسان نيست ، با همه اطمينان و غرور و آرزوها و نيت خير و حتي بد خواهي و بدبين ها ،گذر عمر، در شتاب است . يادش به نخستين بار ميرود كه اين مَثَل شكر شكن فارسي را شنيد : به كسي گفتند ،زودباش قطار رفت ،ساده لوحانه جواب داد: بليطش دست من است ! اوه ،بدون اعتنايي به آن بليط و بدون اعتنايي به خواستها و تمايلات و هوس هاي ما ، زمان ميگذرد. هفته پيش در ايام عيد پاك با «هولگر » يكي از مسئولين «كمون نورشاپينگ » تماس گرفت ،در جواب احوالپرسي او گفت : نه ،خوب نيستم ،شايد عجيب به نظر برسد ، اما راستي حالم خوب نيست . «هولگر » ميدانست ، ميترا در اين مكالمه تلفني از چه شكايت دارد. بدين جهت گفت : ما از « رونر نيلسون » دعوت كرده ايم ،سركارش بازگردد، پس خوب و خوشحال باش ! صداي ميترا هيجان زده ،مثل هميشه ، زمان شادماني افراطي به ارتعاش افتاد ،اوه ...راستي ! اين درست و عدالت است ! بايد به اين تصميم افتخار كنيد، « رونر » بيگناه است . بعد به اطاق نشيمن رفت ،درهمان ساعت ،مدير باشگاه «فوتبال نورشاپينگ» هم تلفن زد كه ميترا ميتواند يك بليط خوب ،در بهترين قسمت استاديوم داشته باشد و او به عادت بابا عزت ، يك رينگ شاد ،كه فقط از دهان پدرش شنيده بود،به زمزمه گرفت و چون او ،به رقص نرم و سبكي پرداخت. حالتي كه بابا براي خبرهاي خوش ،از جمله وقتي نامه هاي آقا جان ميرسيد ،كه خطي خوش داشت با جوهر سبز ! باري ،بابا به آهنگ خاصي كه خود زمزمه ميكرد ،مي رقصيد و مامان مشعوف و هيجان زده ميكوشيد زودتر پاكت را به دست آورد و مدتي كوتاه اين بازي شيرين و دلشاد دوام ميگرفت ،تا ذوق و شوق مامان با مطالعه خطوط نامه عجين و عميق تر شود. حالا ميترا هم به اين وسيله ،اعلام خبر خوش ميكرد ،بچه ها در كنجكاوي شادمانه ،نگاهش ميكردند. اگر چه شايد قسمت «رونر » برايشان زياد مهم نبود،اما ميخواست به بچه ها بياموزد كه چطور ميشود از شادماني ديگري و از ظهور حق و عدالت ،به خنده و رقص و آواز درآمد. اما در مسئله «مدير باشگاه » ،مستقيماً سهيم بودند. مهتاب به حيرت توأم با تحسين ميگفت : مامان ،تو چقدر جرأت داري ! بچه ها اجازه يافتند ،به اين مژدگاني بستني بخورند. «رونر » و «ليليان » زودتر از آن مطلع شده اما چيزي در اين باره نگفته بودند . بياد ميآورد آخرين كلامش خطاب به معلم گرفتار ،دلداري و تشويق او به شادماني در

خلال تعطيلات عيد پاك بود. تشويق به فراموش كردن آن گرفتاري ! و حال در ترديد اين كه شايد اطلاع ندارند. اگر چه ميدانست منزل نيستند ولي شماره شان را گرفت و البته كسي جواب نداد. به وسواس رفت ،اگر هنوز بيخبر باشند؟بايد دراين خبر رساني بكوشد . مجدداً به «هولگر » تلفن زد: آيا مطمئني خانواده « رونر» ميدانند؟ اگر به وسيله نامه اطلاع داده ايد ،احتمالاً به علت مسافرت بيخبرند! و «هولگر » ميخواست راحتي خيالش را به ميترا هم منتقل كند: خودم شخصاً به ليليان گفته ام ! از اينكه ميدانند خوشحال شد ،حالا «رونر» حق لذت بردن از عيد دارد. پس ليليان چي ؟ قطعاً او هم قدم بقدم اين درد و رنج ، خوشبختانه پيامد خوش را تجربه ميكند. ناگهان و شايد سر وقت ،شيطان «خود شيفتگي » سركشيد و به آزارش پرداخت : ديدي ! بتو تلفن نكردند تا دستكم خوشحالت كنند، كه چنين سهم مؤثري داوطلبانه به عهده گرفتي ! اما بُعد انساني مطمئن ميكرد : فراموش نكن آنها سوئدي هستند ،اساساً همه هم مثل تو دستخوش احساسات نميشوند. اگر چه از اين جريان آموزش هايي خواهند گرفت. از احساس و انجام وظيفه يك «زن مذهبي »، آگاه ميشوند و اينكه انسان شايسته نيست فقط به فكر منافع خود باشد. ميترا از اين افكار خودش را ملامت نميكرد. بهر رو اينگونه تجربيات را از محضر « پدر » و مطالعه آثار « فروم » بدست آورده و چنين شانسي ،شايسته رضايت و راضي بودن است . اما در همين حال ،علامت سوال قهاري روي مينمود به پرسش آنك : پس من اينجا ! چه ميكنم ؟ اگر پيرو « پدر» هستم ،اين چه زندگي عافيت جويانه ايست كه پذيرفته ام وظايفم كجاست ؟اگر او هنوز زنده و فعال بود ميتوانست متابعتش كند،پيش تر شايد دستاوردهاي انساني اش را به حساب سازمان ميريخت ،ولي حالا، چندان مطمئن نيست. هر چند، در نهايت سازمان ظرفي براي جايگيري آموخته هايي از « پدر» شد. شايد نخست سازمان را پيدا كرده و بعد « پدر» را شناخت. شايد ...اوه ،نه ! بخاطر ميآورد نخستين آموزش « پرتوي از قرآن » را از گروه هاي مطالعه ،وابسته به انجمن اسلامي دانشجويان آمريكا و كانادا گرفت . سازمان بيشتر تفسير افراد خودش را بكار ميگرفت . باري ،در راه كمك «معلم » بقول مهتاب خيلي جرأت داشت ! و در پي ابتكارهاي ترجيحاً غريب و نامأنوس و حتي سخت ،در پياده كردن ! از جمله ،روزي بخانه كشيش شريف ،«پدر نيلسون » رفت . دوستانه و خانوادگي و همراه مهتاب و شهاب ، كه آدمي چون او نميتواند خود را از پشتيباني حقيقت به حوصله ،دور نگهدارد. و همين جرأت رفتن به دل ماجرا ميشد . در آخرين لحظات ترك خانه ،فيلم « انجمن شاعران مرده » را بميان آورد ،كه دو ،سه شب قبل با مهتاب ديگر بار به تماشا نشسته بود. مراحل آگاهي ،ترديد و ترس ،و انقلاب « تاد » يكي از قهرمانان اصلي فيلم كه براي ياري معلم بيگناه متهم شده

اش درمسير توطئه يي بهم پيچيده ،بر ميخاست ! ميتوانست همه آن احساسات و حالات را در هر انسان ديگري تشويق كند و به تكرار وا دارد، و در صورت ترديد ، ضربه يي كارساز براي يقين ! نزد خانواده خوب «نيلسون » ،ميشد . اگر چه در مقايسه با آداب سوئدي ،ميدانست خطر آن هست كه اين ديدار و گفتگو و تقاضا ، چندان خوشايند به چشم نيايد. اما آستين بالا زدن براي كاري كه ميداني صد درصد خوشايند مردم است ،سخت نيست . سختي و فداكاري ،نهادن خود در نقطه ايست كه مردم اكراه و يا دوست ندارند. باري ،بعد از صرف شام خودماني و خوشمزه ،پيشنهاد نمايش پانزده دقيقه آخر فيلم را داد. خوشبختانه «پدر بولنارد» گفت كه قبلاً فيلم را در يك دوره آموزشي ديده و درباره آن بحث و مطالعه كرده اند . به بازبيني نشستند ! تلاش «تاد» و قيامش ! وقتي بلند شد ،تنها بود و ضربه پذير ،به مثل « يك دست صدا ندارد ». با تمام شكوه برخاستنش ،هنوز در تهديد تنهايي ،به نفر دوم نياز داشت ،نفر دومي كه با قبول و تأييد «تاد» ،تارهاي ترديد را در ذهن ديگران ، گسست . در اين قضيه ميترا احساس ميكرد ،بايد بدنبال نفر دوم بگردد! و در فيلم، دورين روي همه دانش آموزان كلاس چرخيد ! متأثر و در هيجان ! ميلرزيدند ! شوق و ترس در وجنات آنان ،به جنگ آشكاري بود ،تا گاهي كه شوق در چهره «ناكس اور استريت » بر ترس چيره ،تبديل به شجاعتي شد كه از قلب به ذهن و اراده اش صعود كرد و اعصاب فرمان داد ،تا قدم هاي «ناكس» هم ،به تبعيت «تاد» ارتفاع صندلي و ميز را پيمود و بر بلندي ايستاد. حقيقت را در وجه ديگري نگريست . بالاتر از خودخواهي مرسوم ،و معلم متهم شده را با عنوان دلخواهش ،بر گرفته از قطعه شعري خطاب به آبراهام لينكلن ، ناميد:« اوه ،كاپيتان ، كاپيتان من » ! شايد وجه تسميه ناخدايي كه ميشد به او ، درگذر از طوفان ها ،اعتماد كرد ! با نفر دوم ،ديگر سوت حركت و جنبش ،به گوش نيوش رسيد و اكثريت بچه ها تبعيت جُستند و درميانه ، فريادهاي هيستريك و معترض رئيس مدرسه ، در راستاي دشمني با نو آوري آموزگار ،كسي را نمي ترساند كه كسي قادر نيست ،حقيقت را در اتحاد متلاشي سازد؟ و چهره راضي و شكر گزار معلم ،كه گويي همه اتهامات و دسيسه ها و تلخكامي را به آساني ميتوانست از ياد ببرد و با «متشكرم پسرها »! عازم ترك كلاس شد ! كشيش جوان گفت حاضر است همه كار براي معلم سوئدي ! در صحنه واقعيت بكند ،مگر اينكه دخترش را با اصرار به شهادت در دادگاه بفرستد ،اما به نيابت او خودش حاضر خواهد شد . حق هم داشت ،كه حضور و شهادت در دادگاه براي يك دختر چهارده ساله ،با تجربيات فيلم ها و داستانها ي جنايي ،كارآساني نيست . اگر چه مهتاب به شهامت پذيرفته بود،ولي همه كس كه تجربه و نوع خاص زندگي اين نيمي از يك خانواده ! ايراني را ندارند . در

تماس تلفني بعدي صادقانه اعلام آمادگي «پدر بولنارد » را ، در ياري به حقيقت ستود. و كل اين مسئله را با عاقبتي خوش به خاطر مي سپارد. اما با تمام اين احوال ،در آخرين مكالمه «رونر» ،از درد حنجره شكايت داشت ،آري متأسفانه در نهايت ،نه به سبب آن اتهام ،بلكه به علت آن بيماري ،سرطان حنجره ! شايد نتواند به كارش ادامه دهد. ولي خدايا ،كمكش كن ! و از همه بدتر اين كه يكي ،دو روز پس از بازگشت به كار ،شهاب خبر آورد كه بچه هاي مدرسه ميگويند «رونر » ...دختران را لمس ميكند. درست واژه يي كه « روزنامه نورشاپينگ» به عجله و اشتباه ،منتشر كرده بود. ميترا براي سردبيرش تلفن زد و نتيجه اشتباه فاحش را يادآور شد : حال چگونه ميتوانيد آنچه را كه در ذهن بچه ها نشانده ايد محو كنيد ؟ درست تكرار كلام منتشر شده در روزنامه شما ! آزادي مطبوعاتي مقوله ايست ،و آزار رساندن مردم و سلب آزادي آنها ،مقوله يي ديگر ! سردبير با شرمندگي گناه را به گردن گرفت و قول داد كه بصورتي جبران كند.

در خلال ايام پاك ،مسئله ديگري رخ داد،هنگام عشاي رباني ،يادواره شام آخر عيسي ،آن لوئيز مهربان هم ، قدحي را حمل ميكرد، انوار روشن دل پاك در چهره ملكوتي او ، و «پدر شل » روشنفكر و ظاهراً متفاوت ، كه ميترا ساده لوحانه مسئله « رونر » را براي او هم مطرح كرد. البته به اعتراف خودش كاري مگر دعا ! از دست وي بر نميآمد و ميخواست مطمئن كند كه همين «دعا» كارسازي دارد. «سابينه » ،دوست پاكدل كه او و همسرش هر دو ،انسانهاي شايسته يي هستند . نظر ميترا را درمورد اينگونه رسوم پرسيد و در مجموعه يي از افكار و خواست ها ،با پايداري بر اعتقادات خودش و باور آنك عيسي هم يكي از عزيزترين فرستادگان خداست ،گفت : وقتي كشيش به سوي آن بانوي سالخورده كه نمي تواند تا محراب ،براي ميهماني عيسي مسيح برود، من هم از نان سفره پيامبري خواهم خورد » . اما مراسم اخير ،تا خود را به آن محل برساند،ديگر «مادر ماريان » كشيش مسئول آنروز ،در راه برگشت به محراب بود. هنگام خداحافظي بسادگي داستان را براي او تعريف كرد و متعجب شد وقتي شنيد : در اين باره بايد صحبت كنيم ! نخست مشكوك كه شايد « مادر ماريان » به باور ميترا در اين رسم مطمئن نيست ،اما طي مذاكره تلفني مشخص گشت ،فقط كساني كه غسل تعميد داده شده اند ،مجاز به ميهماني در سمبل شام آخر هستند. و سؤالات زن مسلمان به ميان آمد : چرا ؟ ما كه به مسيح اعتقاد داريم ،ما كه غسل را نه فقط يكبار ،به عنوان يك سنت دائمي انجام ميدهيم ،چرا نه ؟مصاحبش ميگفت كه بايد با مقامات بالاتر بحث كنند ،زيرا افزايش حضور مهاجرين غير مسيحي در كليسا ،لزوم تجديد نظر و روشن شدن اين اصل را ،ميطلبد. ميترا حرفهاي ديگرش را هم زد : مادر ،من به هيچوجه نميخواهم وارد

جزئيات و بحث مذهبي شوم، فقط از صميم قلب عيسي را باور دارم ،ميدانم متولد از يك معجزه ، فرستاده خدا و قهرماني براي آگاهي مردم ،پشتيبان بينوايان و خروشنده بر عليه دين فروشي ! ميدانم ضد بردگي و دشمن زر و سيم و سوداگري بود. در اين كليسا انسانهاي شايسته يي مي بينم و مطمئنم كه به رنگ و نژاد ،كاري ندارند. از شوونيسم و ناسيوناليسم افراطي و راسيسم بدورند،ميدانم تو مرا دوست داري ! مادر از اين نكته دلشاد ،تأكيد ورزيد : من عاشق تو هستم !- احساس ميكنم مادر! و اينهاست كه براي من مهم است ، گذشته از اين كه آيا بتوانم در رسم و رسوم و آداب اين كليسا شريك باشم . قرار شد در فرصتهاي ديگر ،صحبت كنند. روزي تصادفاً « پدر شل» را ديد، معذرت خواست از اينكه نخستين بار بدون اطلاع از پيچ و خم هاي ،براي سهيم شدن درنان سفره عيسي مسيح مراجعه كرده و او را تحت محظور گذاشته بود. مرد كشيش به شكيبايي و روشن بيني تأييد كرد كه از آن جريان بسيار خوشوقت است. و ميتراي پرحرف هم چيزي براي گفتن داشت : محدود كردن آدمها درآن جمعيت مهرباني و اتحاد و انعطاف پذيري ،فقط نقطه سياهي در مجموعه نور ،محسوب ميشود. پدر روحاني به آسان تري كوشيد : به قدر نقطه سياهي هم نيست ! هنوز چشم به جاده باريكي روبرويشان كه از ميان چمنزارها ميگذشت و سمبل دلپذير راهي ميگشت ،ميترا سؤال كنايه آميزي به ميان آورد : چه كسي ميتواند مرا از رفتن به سوي عيسي، به ميهماني بر سر سفره عيسي باز دارد ؟ من هم در واقع ميخواستم با بقيه ،تا حد ممكن متحد باشم ! كه صرفنظر از هر سنتي ،عيسي مسيح جايگاه مطمئني در قلبم دارد. مصاحبش پاسخ داد : هيچكس ! و به اين جهت منهم مخالفتي نكردم! و درآينده نزديك اين گونه مسائل حل خواهد شد و هنوز هم تو با ما متحد هستي . ميترا شادمانه و احساساتي پاسخ داد : من عقايد شما را دوست دارم . به خانواده ات سلام برسان . و در دل شور و هيجان آن نخستين تصميم و مزه تكه نان خشك را بياد آورد : اوه...از اتحاد صدوري با آدمهايي هم برتر بود،ميلرزيد ،مديون بود ، ميخواست حداقل براي يك هفته به مسيح نزديك باشد . آن روز براي مرد روحاني درباره اشاره « پدر » به داستاني از انجيل گفت و كلام عيسي كه « ديگر مرا پدر ! ننماميد . زيرا (پدر) ديگريست !» و ادامه داد : از اين پس شما برادر عزيز من هستي كه زندگيت را وقف راهنمايي مردم در راه خير ميكني،و آري ،به حق برادري ! او هم آرزو كرد كه شايستگي اين لقب را داشته باشد. اوه ،شهاب و حرفهايش ،چندي پيش ميگفت : مامان من نميخواهم بهشت بروم ،در بهشت سينما نيست ،بهشت «سيگا» ندارد، در بهشت نميتوانم فوتبال بازي كنم . مادرش سعي كرد مسئله را ساده بگيرد : در اين باره لازم نيست زياد فكر كني ،هيچكس از بهشت برنگشته تا واقعاً و ريز به ريز بدانيم ! مگر اينكه مكاني براي

شادماني هاست ،و به شوخي افزود : شايد فوتبال هم بازي كني ! ناباورانه رد كرد : چطور، توپ از كجا بياورم ! با ابرها بازي كنم ؟ گويي در ذهن خود امكانات و احتمالات را هم مطالعه و تجربه كرده و متأسفانه به نتيجه منفي رسيده بود.

چهارشنبه ۷ ارديبهشت ۱۳۷۳ ،۲۷ آوريل ۱۹۹٤ - و گاهي سيگار كشيدن ! با احساس گناه در انجام يك كارممنوعه ! كه متزلزل و غمگينش ميكرد ،سيگار ! كه بچه ها خوشبختانه به افراط از آن نگران و متنفر و كنجكاو و هُشيارند و حتي گاهي محدوده روابط مادر و فرزندي ،در هم شكسته و زبان به ملامت ميگشايند. مظنونانه و خشن و ادب آموز مي پرسند، سيگار كشيدي ؟ نكش ! مامان نكش ! عمرت كم ميشود ،مريض ميشوي ،و سؤال مهتاب : در انتظار نامه يي از بابا ناراحتي ؟ تقصير خودش نيست ! و حتي خود مدعي خويشتن ميشود ،در وسواس آنك مبادا دود زهر آلود سيگار بر بشقاب و قاشق و چنگال و خوراكي ها بنشيند كه براي بچه ها مضر است . صابون و مسواك چند باره و خيال تمام كردن همه پاكت و از شَر نخ هاي سيگار رها شدن ! تا ديگر اغوايش نكند. كاش صريحاً در اسلام ممنوع بود و هرگز امتحان نميكرد ! هر چند در حقيقت حرام است ! ديروز وقت خريدن ترديد داشت . درمورد بچه ها ،مسئله سلامتي و هم مسئله مادي ! اما با وجود اين ،ترديد مثبت را شكست و بسته كوچكي خريد . كاش ميشد در همه موارد ،ترديد را به اين آساني شكست . فيلم «هاوانا »را ميديد . در زمينه يك عشق ظريف و رمانتيك كه احساسات عاطفي اش را بر مي انگيخت ،به خصوص با توجه و پرستاري و دلجويي قهرمان مرد فيلم از زني كه دوست داشت ،حسن بيادش ميآمد ،حتي كمي شباهت ظاهري ،ميافت .اما شباهت ملموس و دقيق تر ،مهر و عاطفه يي ،كه در چهره حسن هم ،موج ميزد. صبر وتحمل و آرامش و احتياط و طمأنينه! وجه تفرقه و تفاوت ،ترديدي و ترسي در چهره بازيگر فيلم آشكار بود كه حسن هرگز نداشت . نوعي مصمم بودن ،با همه نرمي و انعطاف و بيگانه از خشونت ،همواره در وجناتش هويدا بود. با وجود يقين به تمام تلخي هاي جهان و حتي آگاهي و يادآوري كاستي خويش در گذشته ! هميشه راحت به نظر ميرسيد ،تا آنگاه كه به تخليه عاطفه و ترك عزيزانش تحت فشار قرار گرفت . گذشته از همه اينها ،بازيگر ،فقط نقش بازي ميكند و محاسن حسن ،واقعي و حقيقي بود . فيلم در زمينه يك انقلاب ! داستان عشقي را نيز نمايش ميداد . عشقي كه لازمه اش فدا ،و از خودگذشتگي ،و از جهتي حرمت انقلاب ،بود كه مرد ! را واميداشت تا زن مورد علاقه اش را ،تحت شرايط سختي به همسرش كه از انقلابيون كوبا بود ،برساند . همسرش ! همان مرد كه در سكانسي ازفيلم ،به پاسخ قهرمان اصلي كه قمار باز حرفه يي بود ،ولي ضمناً روشنفكري كه جرأت پا گذاشتن به ميان نداشت و آشكارا ميكوشيد از زير بار سياست

شانه خالي كند . به خنده انتقاد آميزي ميگفت : اما سياست همان چيزيست كه همه زندگي تو را در برميگيرد! سياست همه زندگي توست ! حتي اگر خود فرد نداند ! گوينده سخنان از يك خانواده متمول و سرشناس كوبايي بود كه از طبقه اش جدا ميشد و به انقلابيون مي پيوست . ميگفت : من از تعقيب سازمان جاسوسي «باتيستا» چندان نگران نيستم ،نه از آن جهت كه بسيار شجاع ام . بلكه مردم به دو دسته شكنجه پذير و شكنجه ناپذير تقسيم شده اند و من شكنجه ناپذيرم ! ميدانست احتمال دستگيري و شكنجه شدنش دور نيست و چنين بود و دستگير شد و به شيوه سياست ديكتاتورها ،اعلام كردند كه به قتل رسيده تا سرفرصت شكنجه اش كنند و اطلاعات بگيرند! بهرحال درآن مصاحبه،قهرمان ماهر قماربازي نميتوانست در برابر توضيحاتي كه مرد انقلابي ميداد بي تفاوت باشد . اگر چه هنوز سعي به گريز داشت . در نهايت دچار ترديد شد ،كاري هم براي انقلابيون انجام داد ،اما هنوز جرأت حضور جدي در متن انقلاب را نداشت . تحت تأثير سلسله حوادث ، جايي ميز قمار را بدرود گفت . پرسوناژ زن فيلم ،دختري سوئدي بود كه در روياي هنرپيشه و ستاره شدن به هاليوود رفت . اما بدنبال آشنايي و ازدواج با همسرش ،سر از انقلاب كوبا درآورد. اگر چه هنوز تماماً خود را وقف انقلاب نكرده و در نوعي بي ميلي تعقيب ميكرد،حتي با شنيدن خبر شهادت همسرش ،تسليم اغواها و اميدهاي معشوقي كه او را از زندان هم فراري داده بود،ميخواست انقلاب را ترك كند. هدفي را كه به طور صوري و شرطي و ضربه پذير،پذيرفته بود. قرباني روياهاي قديمي و در هيجان هوس هاي تازه ،زندگي در كنار مرديكه يافته بود و گم شدن ديگر بار در روياي ديگر! در «ميامي» به پس زدن شخصيتي انقلابي براي خودش پيدا كرده بود. حتي تا رسيدن به وحشت و نارضايتي از شنيدن خبر زنده بودن همسرش كه دوباره او را بسوي هدفهاي انقلابي بازخواهد گرداند! وقتي در خيابان به پيشنهاد معشوق با وجدان ،بسوي همسرش ميرفت و مردم در مژده پيروزي انقلاب شادماني ميكردند ،او مدتي متوحش و مردد بود و سخت نگران ،اما پس از لحظاتي بسوي همسرش ميدويد ،شايد ديگر نه آن زن پيش از حوادث اخير ،بلكه حال ،تسليم تقديري ميشد كه برايش مقدر بود. ميترا در اينجا شخصيت خودش را بچشم ميآورد. زني كه روياهايي پوچ را در راه هدفي بر باد ميدهد ،اما در سرخوردگي بعدي ،حال جوري به زندگي سابق بازگشته ! «بيتل »ها و فرو رفتن دوباره در روياهايي كه زماني برايش خيالات پوچ و مسخره و منحرفي مينمودند !بايد از اين تصوير و اين اتهام سنگين بر خودش ،بگريزد . اوه ، روا ،نيست ! حالا هم در گذار از چهل سالگي ،به تمسخر بر آنها مينگرد و به تأثير و تأثير پذير ،جدا ميشود. هرگز به كل موارد زندگي نوجواني و آن نكات بسيار منفي كه چون غباري از جامعه شاهي بر شخصيتش نشسته بود ،

باز نخواهد گشت . و بخشي ماندگار از دستاوردهاي بعدي زندگي ،در سالهاي آتي زندگي ،مصونش ميدارد. و همان بخش او را به سؤال ميگيرد : تو چه ميكني ؟ مردم در بدبختي ! و تو در سوداي آموزش زبانهاي خارجي و شعر و تصنيف نوشتن و ترانه هاي «بيتل ها » گوش دادن ؟ شايد در جستجوي پاسخي عذري از قهرمان فيلم ،در پايان صحنه ،در ساحل ميامي ،بيادش ميآمد كه دهه و دوران عوض شده و ديگر انقلابي مشاهده نميشود! آري ،در نظر پرسوناژ اصلي اين زندگي ،ميترا ! هم دهه ۹۰ ، دهه و دوره ركود و فروكشي انقلابهاست ! زماني كه حتي مجاهدين هم به افراط ميكوشند تا ثابت كنند كه دست از آرمانها برداشته اند. در اين صورت به غير از خشونت افسار گسيخته دروني ،به زباني چسبيدن به نكته سئوال انگيز و فرساينده انقلابها ! مغزشويي ،فقدان آزادي و انتخاب ،دست شستن از نكته هاي بيشمار و بسيار انقلاب !چيزي باقي نمانده است . دور، دور سياست مهوع است و دقيقاً نه انقلاب !اما قرآن كريم چه كسي را در قلت جمعيت انقلابي ،از وظيفه جهاد و انقلاب معاف ميكند؟

مينا با تلفنش خبر خوش سلامتي خانواده را داد و شايد ميترا براي حسن نامه يي سرزنش بار بنويسد . اگر چه با ديدن فيلم اخير و يادآوريهاي عاشقانه ،كمي سر مهر آمده ! شهاب روزهاي خوبي را نميگذراند ،عصبي و بيقرارست ،مادام كه بجز كلاس و خانه ،خجالت و كمرويي اش هنوز باقيست . معلم ميگويد در كلاس رو به زورگويي و خشمگيني ميرود، تا آنجا كه با پرتاب توپي مجسمه دايناسور كاردستي بچه هاي كلاس را شكست . رفتار خشن و دائمي با معلم كلاس ،اگر چه در مواردي كمي محق به نظر ميرسد و در اين مورد با بچه هاي ديگر كلاس هم شريك است . بهر حال با او حرف زد ،متأسفانه اين راه مصالحه ثمري ندارد و ناچار به تهديد شد كه پسرم ! تو بايد مدرسه را ترك كني و خانه بماني ،يا مدرسه عوض كني تا خجالت دوباره تو را از خشم باز دارد ،يا به مدرسه بچه هاي نا آرام بروي ،بچه هاي نا آرام چندان هم بدتر از تو نميكنند. وه ،چه مادر بي مهر و بي انصافي ميشد ! نخستين روز، روز ترافيك در مدرسه بود،و با تمام علاقه مندي تسليم شده ، اما ميگفت ،فردا به مدرسه خواهم رفت ، بايد با «دانيل» سر روزنامه مان كار كنيم . اگر چه ممنوع كردن آن روز متفاوت ،كاري نبود كه از ميترا برآيد و با بدخلقي ، بعد از چك زخم پايش در امداد مدرسه مهتاب ، او را با شرط و شروط اكيد فرستاد ،با بياد آوردن اين دو كلام ياد عموي بزرگش ميافتد كه متأسفانه اخيراً فوت كرد. تكرار قول امام رضا عليه السلام را ،از او شنيده بود « به شرطه و شروطها »، كه هنگام قبولي بالاجبار ولايتعهدي مأمون عباسي ايراد كرد. فوت دو عمو در اين دوري ،گذشته از فقدان هر دويشان كه آدم هاي خوب و با ايماني بودند

،ميترا را نگران پدرش هم مي كرد ،اوه ،حتماً خلاء عميقي است !آه ،اي زندگي سخت ،اگر چه «فروم » در شرايط « انسان نو » مي شمارد : « شادي در فرايند زنده بودن با رشد دائم ،تا حدي كه سرنوشت امكان آن را ميدهد زيرا زندگي كردن كامل آنچنان رضايتبخش است كه نگراني براي رسيدن يا نرسيدن به خواسته ، كمتر مجال خودنمايي مي يابد». شهاب رفت و بازگشت . در حاليكه آمرانه مصمم بود ، فردا به مدرسه خواهد رفت . ايقان به اين تصميم بسيار جالب و بطريقي شورانگيز مينمود،من خواهم رفت ! صبح زودتر از معمول بيدار شد . البته مادر به هيچوجه توان محروم كردن او را از مدرسه نداشت : بسيار خوب شهاب ! پس بايد از معلمت معذرت بخواهي ! پيشتر معذرت خواهي از بچه ها را هم ،عنوان كرده بود ، كه حال عقب نشيني ميكرد. اينكار از شهاب بر نميآيد ،گذشته از اين تيز كردن اشتباهات ،شايد براي شنوندگان آن ، در هيئت چند دانش آموز ابتدايي با اشتباهات دائمي خودشان !چپ روانه است و به خراب كردن موقعيت شهاب ميانجامد و افراط در القاي گناهكاري ! ساعتي بعد به مدرسه تلفن كرد ،معلم باز هم شكوه داشت كه شهاب ديروز ،سر كلاس عصباني بوده و «هنگام تذكر من به بي نظمي هايش بطور غير مستقيم و با بازو به من حمله ميكرد». با اين خبر ، پسرش را پاي تلفن خواند : معلمت چه ميگويد ؟ و تهديد اينكه : مواظب خودت باش، و گرنه مدرسه عوض ميكني و يا خانه ميماني ! باز هم مصمم و با لحن مطمئني كه از او بعيد بود ،فقط ميگفت : نه ! ناچار براي شديدتر كردن اولتيماتوم رهسپار مدرسه شد و با پسرش به اطاق «آنيتا » رفتند ،تا تنها باشند . «آنيتا » معلم كمكي است كه در موارد خاص به بچه هاي مدرسه كمك ميكند و در مورد شهاب به عنوان تكميل زبان سوئدي ،درحقيقت مدتهاست نيازي به كمك درمورد زبان ندارد اما جهت ياري رساندن به او در حل مسئله كمرويي و حرف نزدن ،هنوز به آن عنوان ،ادامه ميدهند . آنروز شهاب فكر ميكرد كه در كشور سوئد ،هيچ كسي حق محروم كردن او از مدرسه ندارد ،حتي مادرش! و ناچار با همه عذاب و دلتنگي پسرش را با ژست اينكه براي برداشتن وسايل او ميرود ،ترك كرد. معلم مدعي بود كه اينكار برايش سخت است و نميتواند تحمل كند. ميترا ناليد براي من هم سخت است،ولي چاره يي ندارم ! در اين فاصله «آنيتا »، نزد دانش آموز گرفتار رفت و مادر هم چند دقيقه يي به او پيوست ،پسر كوچك ، صندلي را ترك نميكرد . نشستن محكم و نه ! گفتن هاي غليظ ،روش و راهش در اين قضيه بود. حال در حضور مادر با معلم كمكي ، سوئدي حرف ميزد ،كاري كه قبلاً به سختي انجام ميداد. وه كه در حال گريه ،چه لهجه قشنگي داشت و در آميزه يي از توان و ناتواني پافشاري ميكرد : بچه ها از من ناراحت نيستند ،ميتوانيم سؤال كنيم !مادر من مادر خوبي نيست ،مرا با چوب « بندي » ميزند. كه اغراق ميكرد ،ولي

دروغ نميگفت و در حقيقت با مبالغه به حفاظت خود ميكوشيد معلم اصلي هم به اطاق آمد و همراه آنيتا نقش ميانجي گرفتند : اين تصميم درستي نيست ، شهاب بايد مدرسه باشد . و او را روانه كلاس كردند : خوب شهاب ،حالا برو ،برو به سالن غذا خوري ! و پسرك با شادماني كه در آن چهره عصبي و گرفته و تلخ و غمگين ،رنگ مي باخت ،به سرعت بطرف در دويد . وقتي به تندي ،اما صوت آرام به آنيتا از مادرش شكايت ميكرد ،ميترا دقيقاً نمي فهميد و خواستار ترجمه شد. آنيتا با اندوه و سرزنش بار طفره ميرفت ،ولي عاقبت سربزير گفت : ميگويد تو مادر خوبي نيستي . در خانه شهاب خود اعتراف كرد كه مسئله تنبيه بدني را مطرح كرده است . شنبه گذشته مسئله فروش بليط بخت آزمايي، جزيي از وظايف اعضاي تيم فوتبال شهاب ، داشتند و مهتاب هم به شدت از اين بليط ها متنفر ، نميخواست نقشي در قبال آن بعهده بگيرد ،و در ضمن نگران فروش نرفتن ،كه اگر ميماند مجبور بودند برنامه تلويزيوني مربوطه را ،شنبه شب تماشا كنند. لاجرم همه تضادش را به شكوه و شكايت بر سر برادر ميريخت كه هيچ گناهي در اين ميان نداشت . پسر بيچاره حتي از آمدن به خيابان با وعده همبرگر مك دونالد، هم طفره ميرفت . مادر با قول سرسري فريبش داد و در خيابان دستش را گرفت ،تجربه پيشين را كه يكبار ايستاد و فروخت ،بيادش آورد : پسرم ده دقيقه ،فقط ده دقيقه امتحان كن ! تو ميتواني ،تو بايد بتواني ! خواهش ميكنم ، جان بابا فرار نكن ! اما درست همان كار را كرد متوحشانه به خيابان گريخت. به مهتاب سفارش كرد كه بيشتر از اين برادرش را نرنجاند. دخترك بجاي او ايستاد،دو بليط اول را بسرعت و آسان فروخت، ولي سومي بيشتر طول كشيد و ازاين فشار اشك در چشمهايش جوشيد. ميترا به دلسوزي بليط را از دستش گرفت : نه دخترم ،نبايد خودت را ناراحت كني ،من ميفروشم ! و خانمي خريد و از شَرش راحت شدند . مهتاب بگريه افتاد،گلايه كرد كه مرد راسيستي مرا ديد ،اما از ديگري خريد . مهتاب جان ،معلوم نيست چنين باشد ،سوئدي ها اين طور نيستند ،آن دو مرد بليط هايشان را بالا نگهداشته بودند. تازه زياد هم نمي فروختند ،گذشته از اين شايد يكي ،دو راسيست در اين شهر هم باشد ،ولي اكثريت كه خوب هستند . و اين هفته تصميم دارد خودش اقدام كند ،مگر من چه فرقي با آدمهاي ديگر دارم كه مي ايستند و ميفروشند. سه بليط كه چيزي نيست . از طرفي چهار بسته شكلات هم همراه حسين به خانه آمده بود تا براي صندوق پس انداز كلاس و سفري در سال آينده بفروشند كه يكبار هم نكوشيد ! و به محض پيشنهاد معلم براي تعيين تكليف بسته هاي باقيمانده ،پنهان از مادر، آنها را به مدرسه بازگرداند. نگفت ،تا از يك دور خانه گردي ،شانه خالي كند. و حال ميترا روشنگرانه توضيح ميداد : اگر همان كه هميشه ميگويي ،نميخواهي از ديگران جدا باشي . اين هم نوعي تفرقه

است ،تو بايد در برنامه هاي كلاس سهيم باشي ،ميتواني ،مثل بقيه ! امروز صبح گفت : من باور نميكنم كه بچه ها گفته اند در بازي ديكتاتوري ميكنم همه همين طورند ،عده يي بازي را اگر به حرف خودشان نباشد ،وسط كار ترك ميكنند. اوه ...پسرم ميدانم تو تنها نيستي ،ولي لازم نيست حتماً اشتباهات ديگران را تكرار كني !

<u>۱۳ ارديبهشت ۱۳۷۳ ،۳ آوريل ۱۹۹٤</u> - با هزاران دلتنگي و اندوه ،و ضمناً با هزاران نقشه و خيال كه هيچيك سرانجام نمي يابند، به سيزده ارديبهشت رسيد . گذشته از همه مشكلات دور كه برايش نميتوان چاره يي يافت ! نميتوان ايران به ملاقات خانواده رفت . حتي آينده نامعلوم بشريت ،در دسترس ترين مشكل ،شهاب و ناراحتي او . به مادر ميگفت : من ديگر با تو خوب نيستم ! و اين كاملاً مشهود و پيداست ،مدتهاست حتي شب بخيرهاي شبانه هم نميگويد ،اما شايد گاهي به زحمت و بي ميلي سلام ! بيحوصله و كم صبر شده ،براي هر مشكلي جيغ ميكشد . يكروز نا آرام تعطيلي ،به انباري لباسها رفت ،در را بست و فرياد كشيد و در جواب سؤال اعتراض آميز مادرش ،به اعتراف گفت : عصباني بودم و نميخواستم تو صداي جيغم را بشنوي ! شكلاتها را هم كه به مدرسه برگرداند ،عقب نشيني هايش مادر را مي ترساند، شايد او هم به سوي بيقراري و ناخوشي دوران بلوغ ميرود و لابد سركشي پسرها ،صد درجه بدتر از دخترهاست . آن پسر آرام و بي آزار ، عوض شده ،چند روز پيش سر به آسمان برداشت و فرياد زنان و عصبي به ملامت كائنات ميرفت ...تو بدي ، من تو را دوست ندارم ،من ديگر ازتو نميترسم ! اگر چه يكي ،دو روز پيش در جواب مادرش : شهاب از دلتنگي بابا اينقدر عصباني و ناراحتي ؟ پاسخ منفي داده بود. شايد بايد فكر كرد مشكل ديگري دارد ،شايد اگر ميگفت كمي ،ميشد باور كرد همه يأس و ناراحتي اش ،دوري و بيخبري از پدر نيست . ولي آن پاسخ بسيار اغراق آميز ،خوب راز دلتنگي ميداد ،ترجمان اندوه سخت از دوري پدر بود. روز چهارشنبه طغيان مشكلش در اين بود كه به نزد آنيتا احضار شد ،تا از كتك خوردن خانگي بگويد. و به اين جهت يكجور احساس گناه ميكرد و بيقرار بود ،كه با رسيدن نامه يي از مدرسه ،اين موضوع روشن شد . ظاهراً جريان را به اداره امور اجتماعي اطلاع داده اند و از بيم رنجيدگي ميترا يادآور شدند كه ناگزير از انجام وظيفه بوده اند . شهاب به خشم آمده بود : من از «آنيتا» قول گرفتم كه شكايتي در ميان نباشد ،به پليس نگويند ،آنيتاي بد ،من نميخواستم بگويم ،ميدانم خيلي جدي نبوده ،ولي ...ولي ...مادر به دلداريش پرداخت : پسرم مدرسه انجام وظيفه كرده است ، من به اين قانون احترام ميگذارم ،جامعه يي كه از حقوق كودكانش ،حتي درخانه والدين هم دفاع ميكند! چه از اين بهتر ؟ و اين احترام حال چون شامل و شايد بر عليه من شده نميتوانم و نمي بايد ردش كنم .

از حقوق فرزند من دفاع كرده اند! اينها را به مدير مدرسه و آنيتا هم گفت و به نظرشان بسيار رضايت بخش بود، ميگفتند : كرديم ، چون تو و شهاب را دوست داريم و اداره اجتماعي سعي درحل مشكلات شما خواهد كرد. اما چه كمكي و از دست چه كسي ساخته است ؟ فكر ميكند شايد بهتر است به دورماندن و نوعي بي توجهي به شهاب روي بياورد ،و چه كار مشكلي ،چگونه بايد خود را از در آغوش كشيدن او ،و حتي عتاب و سرزنش به هنگام اشتباهاتش دور نگهدارد،اما شايد ،بايد مدتي كوتاه يك حالت قهر مانند برقرار شود ،بيچاره شهاب ، در اين توطئه است كه دور از مادرش هم قرار گيرد ؟ آنيتا ميگفت بچه هاي كلاس از خشونت شهاب شاكي هستند ،اگر چه شهاب اين اتهام را باور نداشت ،و ابراز اين ادعا چنان صادقانه است كه حقيقت تلخ ، حسابي درهمش خواهد ريخت . البته همه بچه ها ،در بازيها ،با كوچكترين شكست و باخت،صبر و تحمل از كف ميدهند ،مشاجره و گاهي قهر و حتي ترك بازي ميكنند! اينها را اخيراً ًاز شهاب آموخته ،و دريافته بود كه واقعيتي است . اما شايد اصرار آنها در «حرف آوردن » شهاب ،يكي از كاذب ترين راه حل هاست . خودش ديشب ميگفت : يك شب خواب خيلي بدي ديدم ،خواب ديدم دلم باز شده و از توي شكمم يك زبان پيداست ،و با آن وضعيت ديگر نميتوانم فوتبال بازي كنم ! زبان در دل ! مسائلي كه در قلبش سركوب ميكند ،آن چه حرفهايي است كه در صورت فاش شدن ،او را از بازي مورد علاقه اش فوتبال ،باز ميدارد ؟ آيا رازي در زندگي دارد ،آيا آن زبان از دوري پدر ميگويد كاش روانكاوي بود كه ميتوانست تماس بيشتري با او داشته باشد . اين تماسهاي ماه به ماه با « بنگت » و « گونل » چه فايده يي دارد ؟ هر بار يكساعت حرف تكراري ...و در پايان : شهاب حالش خوب نيست و نياز به كمك دارد ! چهارشنبه ،« سابينه » مهربان خود پيشنهاد خريد يك بسته شكلات از شهاب ميكرد ،اما هنوز پسرك از اين كار وحشت داشت . روز بروز بسته تر! هنگام يادآوري و نوشتن اين غصه و مشكل ،ميترا طاقتش را از دست داد ،ته چشمهايش اشك ميجوشيد ،بهتر است به ملاقات «جان » برود ! اما اگر پيدايش ميكرد ! همين حالا ،اگر چه ۲ كرون پول تلفن دادن اضافي هم در ميان است . ولي به طبقه پايين كتابخانه رفت،مثل هميشه يكي از سكه ها به زمين افتاد و با آن حالت وسواس ،به اكراه با يك تكه كاغذ از زمين برداشت و در قلك تلفن انداخت و متأسفانه گفتند كه « جان » تا فردا در دفترش نخواهد بود. روز چهارشنبه هم روز بسيار بد براي شهاب بود ،نخست با حمله به مادرش كه چرا به معلمم گفتي بسته شكلات را به خانه بازگردانم ؟ نميخواهم ،نميتوانم ! گريه ميكرد ،به خود مي پيچيد ، تا آنجا كه مادر در درستي كارش ،به شك افتاد ! آيا بايد پسرش را تا عقب نشيني مدام ،رها كند؟ آرزو داشت به او بفهماند و براي بار هزارم بگويد , پسرم تو

همیشه میگفتي نمي خواهي با دیگران فرق داشته باشي ،پس چرا مثل بقیه در فروش این شکلات ها شرکت نمیجویي ؟ تو میتواني ،تو باید سعي کني که بتواني ! و جواب : دیگران هم پس آورده اند ! ولي تو از همه بیشتر ،تو کوچکترین تلاشي نکردي ،فردا باید در اجتماع زندگي کني،با مسئولیتها بر شانه هایت ،باید از همین حالا به ایفاي آن مسئولیتها آغاز کني ! قضیه آساني است ،من با «سابینه » صحبت کرده ام و با هم قرار داریم به «جلسه زنان بین المللي » در کلیسا برویم ،تو هم با من بیا ، لزومي به هیچ تلاشي نیست . او قضیه را میداند ،فقط تو بسته شکلات را میدهي و پول را میگیري! بهانه هاي غیر قابل پذیرش داشت : من خسته ام ،نمیتوانم تا خانه او بیایم ! اوه ،به آن نزدیکیست ،با دوچرخه بیا !مدتها بر جواب منفي اش پا فشاري میکرد ،اما حوالي ساعت ٦ بسیار بهتر و منطقي ،لباس پوشید و با مادرش براه افتاد . اوه ،حسن با ایجاد رابطه یي مناسب ،حتي به صورت نامه نگاري میتوانست کمکي باشد .اما نه از آن نامه هاي خشك و پر از شعار سازماني نامه پدري به فرزندش ! راستي سازمان با مسخ آدم ها ،چه امیدي به آینده دارد ؟ آدمهایي که براي طبیعي ترین وظایف هم توانایي ندارند.

نامه ي مادر فرزانه سا از « کلن » رسید ،اگر چه سعي میکرد ،قوي بنماید ،دریغا بسا خسته و ناتوان و حتي ترسان به نظر میرسد . مادري که در تمام دوران سلامتي به خدمت سازمان کوشید . مادري که سه فرزند ،یك داماد ،دو عروس و شوهرش را به انقلاب فدیه داد و حالا تنها و خسته و بیمار، درگوشه یي از آلمان رها شده و پسر نامردش حسین ،که روزي در نظر میترا قهرماني بود ،در نازل ترین درجات بسر مي بَرد . چطور میتواند بر خلاف نصر صریح قرآن ،مادر پیر و بیمار و رنجیده اش را از یاد ببرد ،کدام نشاني از مرد مسلمان در این قصه تلخ باقیست ؟ نیکي به پدر و مادر ،بارها و بارها ،در بسیاري از آیات قرآن تشویق ،تأکید و فرمان داده شده است ،پس این پسر گردن کلفت ،چطور رضایت میدهد ،مادرش به تنهایي در خانه پناهندگان ،در کشوري مثل آلمان ،با سابقه یورش به پناهندگان بسر بَرد ؟ اوه ،زندگي ....

ضمن راه پیمایي بسوي کتابخانه، کتاب « بودن یا داشتن » را میخواند ،چه زیبا میگوید :« در واقع کسي که (داشتن) شکل اصلي پیوند او با جهان است ،از عقایدي که بسادگي قابل درك یا (نوشتن) نباشد ،هراسناك است . در حقیقت پیروان روش (داشتن) ا ز انتشار افکار یا نظرات جدیدي درباره موضوعي ناراحت میشوند. زیرا هر موضوع تازه اطلاعات مجرد آنان را هدف تردید و پرسش قرار میدهد. آدمهاي زیادي را میتوان در این تعبیر تصویر کرد . آدمهایي به شدت ضعیف که گاه از فرط حماقت ،حماقتي که بسیاري موارد به دنائت و

پستي ميرسد...تنفر آميز ميشوند».« روش بياد آوردن چهره يا منظره يي در (داشتن) مانند نگاه كردن به عكس است . عكس فقط كمكي به حافظه براي تشخيص هويت شخص يا صحنه است ،و واكنش معمولي در برابر آن اين است كه گفته ميشود (بلي ،او را ديده ام) يا (بلي ،من در آنجا بوده ام) . عكس ، براي بيشتر اشخاص، به صورت يك خاطره (بيگانه شده) در ميآيد . خاطره يي كه متكي به نوشته و يادداشت باشد و نوع ديگري از به يادآوردن بيگانه شده است . به (خاطر آوردن) در روش (بودن) دلالت بر زنده كردن رويدادي ميكند كه در گذشته ديده يا شنيده شده است ،مي توانيم اين نوع به يادآوردن بهره ور را با كوشش براي تجسم چهره شخص يا صحنه يي كه قبلاً ديده ايم تجربه كنيم . هيچ كدام را نيمتوانيم فوراً و بلا فاصله بخاطر آوريم ،بايد منظره را دوباره خلق و در ذهن خود زنده كنيم . اين نوع بخاطر آوردن هميشه آسان نيست. براي بياد آوردن كامل چهره يا منظره يي مي بايست قبلاً آنها را با دقت كافي ديده باشيم و اگر اين نوع بخاطر آوردن ،بطور كامل صورت گيرد ،چهره يا صحنه يي را كه مجسم ميكنيم طوري زنده و جاندار خواهند بود كه گويي خودِ آنها در جلو چشم ما قرار دارند ». و ميترا بياد ميآورد كه كمتر توانسته تمركز فكري براي ديدن هدفي برقرار كند ،هميشه با ذهني مشغول و در هم روبرويش را نگريسته ،اما خاطرات تلخ ، شايد بيشتر و اكثر تلخي ها با قدرت سايه و مرموزي به ذهن آدمي نفوذ ميكند و چنان ميآيد كه براي هميشه در كاسه سرت به تلخي زنده و جاويدانند.

شنبه هفتم ماه مه ١٩٩٤ ،١٧ ارديبهشت ١٣٧٣ – نگاهي به نشريه «مجاهد » انداخت و چهره زشت سياست غمگينش كرد ، اگر چه هنوز ميكوشد آن يك درصد ترديد را حفظ كند . شهاب كمي آرام تر شده ، مدتهاست براي خريد يك صفحه موسيقي از گروه «متاليكا » اصرار ميورزد، اگر چه ميداند بدون اجازه مادر نميتواند بخرد ،ولي غالباً زير لب ميگويد : من كه ميخرم ! و براي نشان دادن عزم و قصدش گاهي به زبان انگليسي ميگويد ! روز پنجشنبه به دعوت «اوالينا » ، دوست جديد و همكلاسي اش در كلاس « آلك » رفتند كه به تنهايي با دختر ش «اميلي » زندگي ميكند. زن روشنفكر و آزاده و متفاوت و مهرباني است با موتور سيكلت و علاقه بسيار براي رفتن به بارهاي انگليسي و نوشيدن يك ليوان آبجو . تماشاي فيلمهاي سينمايي و طرفدار « بيتل ها » و شايد و حتماً مهمترين نكته اينكه معلم آموزش ناتوان هاست كه بخاطر آن كانديد مدال طلاست ! براي تشكيل آخرين جلسه كلاس ،شاگردان را بخانه اش دعوت كرد . « آلك » معلم كلاس اعلام كرد ،يك بطري « شري » همراه خواهد آورد در صحبتهاي پيشين ميدانستند كه ميترا مشروب نخواهد نوشيد و ميزبان همانجا فكرش را كرده و به مهمان نوازي گفت : براي تو آب ميوه ميخرم ! ميترا به عادت

ايراني به شتاب اصرار ورزيد : اوه ،نه !من ميتوانم فقط آب بنوشم ! شايد آن گونه تعارف ايراني با زبان انگليسي هماهنگي نداشت و در زمينه آن معلم با آشنايي به رسومات شرقي ،دعوت به خونسردي كرد : سخت نگير ! من اگر جاي تو بودم ،فقط تشكر ميكردم ! مصاحبش ناچار از اصرار ،پايين آمد و لبخند زنان فاش نمود: شايد ،اين رسم ايرانيست ،ما ايراني ها ،در پذيرفتن دعوت ،با توجه به دردسرهاي احتمالي ميزبانمان ،عجله نميكنيم . تصادفاً «اوالينا » تازگي گفته بود كه گربه يي درخانه دارد و ميترا آرزومندانه در انديشه شهاب بود ... كاش او هم ميتوانست بيايد ،يك بازي طولاني و كافي با گربه ،كاش ميشد جوري به «اوالينا» گفت ، و پيش از يافتن راهي ،خود او در پايان جلسه ،سخاوتمندانه دعوت كرد : تو ميتواني بچه هايت را هم بياوري ! و ميترا با شادي شتاب زده يي گفت :چه خوب ،پسرم عاشق گربه است . طبق معمول بچه ها اشتياقي به ميهماني رفتن نداشتند ، و يك هفته يي بايد رويشان كار ميكرد ،خوشبختانه بهانه ها هم كنار ميرفت . تمرين بسكتبال پنجشنبه مهتاب به دليلي حذف شد و شهاب هم متأسفانه با سقوط از دوچرخه، دو هفته يي تمرين نرفت . وقتي عازم آنجا بودند ،بين راه باز هم از صفحه يي كه ميخواست بخرد ،حرف ميزد و ناگهان با كلافگي گفت : تو مثل يك در هستي ! – مثل درم ! چرا شبيه درم ؟ و پسرش جمله را كامل ميكرد و به تفهيم توضيح ميداد : تو مثل دري هستي كه آدم وقتي به خواسته اش ميرسد ،تازه با تو مواجه ميشود ،كه يك در « بسته »هستي! ميترا خنديد : شاعر و فيلسوف شدي شهاب آقا !

طبق معمول معارفه و سلام و عليك و دست دادن با بقيه ،برايش سخت بود ،حاضرين از پيش مشكلات او را با صحبتهايي كه در كلاس ميشد ،ميدانستند و « بو » با مهرباني گفت : دست دادن و آشنا شدن خيلي خطرناك نيست ! همين هفته قبل كه دير كرده و شتابان در راه گردهمآيي براي راه پيمايي روز اول ماه مه بود،صداي آشنا و گرمي شنيد : سلام ! ميترا از سرعتش كاست و قدمي به عقب نگريست . «بو» را كنار همسرش ديد كه البته با داشتن پسري بالاي بيست ،هنوز « سمبو = همزيست » هستند ،كه از شدت كثرت و عموميت ،ديگر همان ازدواج غير مذهبي است با يكسري حقوق اجتماعي كه در صورت عدم تفاهم ،مشكل طلاق ندارد و آسان تر، يكديگر را ترك ميكنند. قبلاً فكر ميكرد اگر به راه پيمايي اول ماه مه برود، چندان موافق نظر« لينا» نيست و حتي تا مرز رنجيدگي پيش ميرود. نخست تصميم داشت با او صحبت كند، ليناي عزيزم ،اين تنها يادگاري فعاليتهاي سياسي و روشنفكرانه من است ، نميتوانم و نميخواهم خاطره شهامت و مظلوميت كارگران شهيد و پيشتاز آمريكايي را فراموش كنم و اين تنها حركت من ،در شرايط حال ،به نفع كارگران و

زحمتکشان است . اما بعد معتقد شد که این مسئله برایش مهمتر از ملاحظه روابط دوستانه اش با دیگران و ارزشي فراتر از توضیح و نوعي عذر خواهي است و به این جهت از مشاوره منصرف شد . خوب ،من کار خودم را میکنم ! هر چند تجمع امسال نقص چشمگیري داشت . غیبت و فقدان سرود «انترناسیونال »! که بجاي آن مردي با لباس زرق و برق دار قرمز و شلاق بدست روي سن آمد که شلاقش را در هوا مي چرخاند و حرفهایي میزد و در نهایت پیامي بیش از تشبیه دیکتاتوري نداشت و چند دقیقه بعد رفت ! جمعیت هنوز ایستاده و منتظر اجراي سرود در پیوند دستها به علامت پایان بودند ، تا آنجا که ناچار کسي از برگزار کنندگان اعلام کرد: حالا میتوانید بروید ! سخنران اصلي خانمي بود که بد حرفهایي نمیزد ، اما وقتي از حمایتهاي حزب سوسیالیست در قبال آفریقاي جنوبي یاد میکرد،مغرورانه گفت : ما هم بر علیه چپ افراطي و هم راست افراطي جنگیدیم ! کدام چپ افراطي ؟ آیا از سرچشمه بهم ریختگي اروپاي شرقي میگفت که نتیجه اش جنگهاي خانمان برانداز و مرگ و گرسنگي و آوارگي شد؟ با همه این احوال میترا از مسائل دروني آن کشورها هنوز به قدر کافي نمیداند و بهتر است بر « ندانسته » اصرار نورزد.

باري ،در آن میهماني عصرانه یي صرف شد. میترا شیریني خانگي ایراني ،همراه برد. روي میز یك ظرف انجیر خشك هم قرار داشت و صاحبخانه پیش از سؤالي ،به لبخند توضیح داد : مغازه «شرقي »، فروشگاه محبوب من است ! سر حاضرین کم کم گرم میشد. « بنگت» تعارفي براي نوشیدن کمي مشروب به زن مسلمان در جمع کرد ،اما میترا با مهرباني گفت : میدانم با دو ،سه قطره اتفاقي نمي افتد ولي میخواهم این نظم را رعایت کنم ! بعد ازمدتي نوشیدن و خوردن و حرف زدن و حتي درس خواندن ،طبق قرار قبلي عازم « پاب» شدند که امیدوار به منتفي شدنش بود،بهانه یي جُست ،بگذارید از بچه هایم بپرسم ،مطمئن بود مهتاب و شهاب که با «امیلي » دختر میزبان تلویزیون تماشا میکردند ،ترجیح میدهند بخانه بروند. و از این موضوع خوشحال بود،چون اصلاً حوصله رفته به (بار)نداشت . اما در پایان بدون اینکه دقیقاً تصمیمي بگیرد ،در بي میلي و گرفتار محظوریت با بقیه میهمانان بیرون رفت و فرزندانش در آن خانه منتظر ماندند. در «بار» اولین ،جا نبود و داشت دردسر بر طرف میشد ،وه ... چه خوب ،مجبوریم برگردیم ! ولي هنوز عزم گروه ،جزم بود و محل بعدي را برگزیدند . اولین نشانه زن جواني بود که به طور افراطي و بي معني میخندید . میترا خطاب به خانمي از همکلاسي ها زمزمه کرد :مست و مست است ! شاید شنید و یا درنگاه او چیزي خواند و یا شاید تصادفي و براي حرفي میگفت : فقط دو گیلاس آبجو ... و همچنان میخندید. میترا شانه تکان داد : و حالا میتواني درد و غصه ها را فراموش کني !زن

در ادامه خنده غير قابل كنترلش ميگفت : اوه ، بله ! و زن همراه ميترا اديبانه شعر مي بافت ... و غم هاي ديگري جاي اولي را ميگيرند !ميترا در احتياط و محاسبه اقتصادي ميخواست از زير بار پانزده كرون درنوشيدن يك ليوان آب پرتقال شانه خالي كند، ولي « بنگت » به آداب داني و توجه تعارف كرد : آب ميوه يي ،چيزي !به ناچار رضايت و سفارش داد. محيط غرق دود بود. آن هم در سوئد ،كه استعمال دخانيات در غالب اماكن سربسته عمومي ممنوع است ! بدون شك حضور زني با حجاب ،در آن محل ،حيرت انگيز بود. اگر هوشياري بر ميهمانان تا آن اندازه باقي بود كه متوجه اين ناهماهنگي شوند ! و او نميتوانست سود و زيان مسئله را جمع و تفريق بزند. نشان دادن آزادي حضور در همه جا و اراده قوي در كنترل خويشتن از نوشيدن مشروب الكلي !و يا ..! در تمام مدت از عمق آن دود فشرده ،چون ابرهاي آسماني طوفاني ،و بوي مشروبات الكي در مشام ،و صوتي بهم ريخته و سرگردان در فضا ،در انديشه انقلاب و انقلابيون بود و چهره «چه گوارا» در خاطرش ميدرخشيد و حال به كنايه ميخندد، هواي شوخي با شهامتي بس سترگ! اگر چه شايد او هم گاهي لبي با «توكيلا» تر ميكرده ،اما مرد ميخانه هرگز نبود! و در بازگشت به حقيقتي روشن ،فاصله شرايط حال با زندگي پيشين خود را اندازه ميگرفت و بازهم ناگزير به جُستن و يافتن دلايلي به تكرار كه آري ،در نهايت ، ادامه با آنها !ديگر ممكن نبود. دلايلي كه گاه بسيار منطقي و بحق به نظر ميرسند. بعد زودتر از بقيه ،همراه «اوالينا » بخانه رفتند ،هنوز نميتوانست بفهمد چرا «پاب»اينقدر براي بعضي جالب است ، چيزي نبود بيشتر از يك زيرزمين با شراب و عرق و اطاق كوچكي براي بازي «دارت» . سالها پيش در انگليس هم ،دفعات معدودي ،با حسن و شهرام و عشرت به اصطلاح انگليسي ها به پاب « كانتري ساید »رفته بودند ! هيچ چيز جالبي نبود و مردم اغراق ميكنند و صحيح تر اين كه سرگرمي و بيخبري ميجويند. و نه فقط اين ،كه زن جوان پشت بار صورت و اطراف چشمش كبود و زخمي و چهره اش بسي غمگين از حمله بيرحمانه يي بود.

<u>چهارشنبه ۲۸ ارديبهشت ۱۳۷۲ ،۱۸ ماه مه ۱۹۹٤</u> - روز شهادت حضرت امام محمد باقر ،در تنهايي و زندگي در سرزميني ديگر ،تنها تمايز اين روزهاي سوگواري با روزهاي ديگر ،امتناع از گوش دادن به موزيك شاد ،تماشا نكردن تلويزيون به استثناي اخبار ،تلاوت قرآن و شش ركعت نماز حاجت است . و اين فضايي است كه خود بايد به ابتكار ايجاد كند. و گرنه بيرون هيچ تفاوتي با روزهاي ديگر موجود نيست . اينجا بايد خيلي مواظب باشي كه تقويم و تطابق روزها را از دست ندهي ! روزهاي تولد و اعياد مذهبي هم با قرآن و نماز و خريدن شيريني ،در يك جشن خانوادگي ، حفظ و يادآوري ميشود. به اضافه گوش دادن به

موسيقي و صدور جواز تماشاي تلويزيون و بطريقي خوش بودن ! به فرزندانش هم در روزهاي سوگواري مذهبي پيشنهاد ميكند ،فرقي بين اين روزها و روزهاي ديگر قائل شوند و آنها هم خوشبختانه پذيرفته اند . اگر چه بدنبال نرم تر كردن آن هم هستند :مامان احترام روز شهادت واجب است .ولي وفات ! خوب بالاخره هر كسي روزي مي ميرد! همراه مشكلات كلي ،ظاهراً سخت ترشدن رابطه شهاب ،ديگر حتي با همكلاسي هايش و آن نگراني و تشويش و وسواس و دلهره كه بدنبال هر گناه اجتماعي و فردي به ذهن و قلب ميترا هجوم ميآورد. دو هفته پيش در اين گيجگاه چنان خسته شد كه گرفتار بيحوصلگي دست از نرمش كوتاه صبحگاهي هم كشيد، اما امروز دوباره شروع كرد ،ميخواهد راهي براي شادابي بجويد ،حتي اگر با استفاده از « آيباس » زيرا كه يك مادر شاداب با چشمهاي شفاف و درخشان و ...براي تقويت روحيه بچه ها ضروريست . ديشب موقع خواب مهتاب با مهرباني ميگفت : مامان ،امروز بتو گفتم پرده اطاقم زيادي پايين افتاده ،گفتي مرتب خواهي كرد و من به فكر افتادم كه طفلكي تو ،هم كارهاي بابا و هم كارهاي خودت را بايد انجام بدهي ! صورتش را بوسيد ،دخترم تو فقط براي بهبودي وضعيت برادرت به من كمك كن ! من از انجام هر كاري براي فرزندانم لذت مي برم ،خداي را شكر ! عليرغم همه مشكلات و نارضايتي شديد از كم كاري مثبت و سازنده و نگراني بر باد رفتن فرصتهاي زندگي ،ديروز صبح وقتي چشمهايش را ميگشود ،ترانه « لوسي در آسمان با الماس ها » در ذهنش ،با تجسمي زنده و پر طراوت ميخراميد ... «خودت را تصوير كن . در قايقي ،بر روي يك رودخانه ،با درختان نارنگي و ..» باغهاي نارنج ،معطر و سبز پر رنگ و براق ،شهسوار ،باغ قشنگ و مرتب بابا عزت ،شمال با همه خاطرات به يادش ميآمد،و يك رودخانه آرام، نه مثل رودخانه قشنگ و اما خشن طالقان كه با تمام زيبايي در برخورد به تخته سنگها و سرو صداي برخورد آب با آنها ،كمي ترسناك و نا ايمن به نظر ميرسيد . و حالا رودخانه يي آرام در ذهنش نقاشي ميكرد ،و قايقي شناور بر آب ! « جان لنون» ميخواند ،«...كسي صدايت ميزند ،و تو به آرامي پاسخ ميدهي ،دختري با چشمهاي آينه فام ،گلهاي طلقي زرد و سبز ،در سرت ميچرخند ،نگاه ميكني به جستجوي ... مفهوم شعر براي ميترا ،تصوير كسي در رويايي سمبلي ،نشانه يي براي رهايي است كسي كه از اين اجتماع و قوانين مادي گريزان و جستجو گر آن تجسم درخشان ،چون آفتابي در آسمان است رودخانه يي روان در بستري آرام ،و قايقي كه تو را ،بسوي سرزمين موعود و دلخواه مي بَرد ،اما دام ها در انتظار سقوط دوباره اند ،حقايق خوفناكي كه از آنها زده شده يي، در ساحل ،روزنامه ها ظاهر ميشوند تا در غفلتي، بتو زندگي را با رسوم و قواعد خودشان ديكته كنند، با عكسهاي مهوع و تورم تبليغات تجارتي

،زندگي بي هدف و سرگرداني كه برايت ساخته اند ،سكس افراطي ،خشوت و مصرف به قول «فروم » ،تلاش در ره (داشتن) ،وقتي (بودن) با كلمات قابل توصيف نيست . بلكه تنها از طريق تجربه كردن قابل انتقال و وصف شدنيست . در (داشتن) كلمه مرده حاكم است ،در (بودن)،تجربه زنده و وصف نشدني حكمرواست . البته در شكل (بودن) تفكر نيز وجود دارد كه زنده و زاياست ،شايد سمبلي را كه «ماكس هونزيگر » به آن اشاره ميكند بهترين توصيف از (بودن) باشد : يك شيشه آبي چون نور بدان بتابد آبي ديده ميشود ،زيرا ساير رنگها را جز زنگ آبي جذب ميكند و مانع عبور آنها ميشود و بهمين دليل است كه ما شيشه را « آبي » مي خوانيم ،چون امواج نور آبي را نگاه نميدارد و پخش ميكند.صفت « آبي » نه به دليل داشتن اين رنگ به شيشه داده شد،بلكه به سبب آنچه از خود ساطع ميكند،اين صفت را گرفته است . ظهور (بودن) منوط به ميزان كاهش (داشتن) است ،يعني ترك بدست آوردن ايمني و هويت با چنگ زدن به آنچه كه داريم . با « نشستن روي آن » و با پاي بند شدن به نفس و مايملك خود. (بودن) مستلزم ترك خودبيني و خودپسندي ،يا به اصطلاح صوفيان عبارت از (تهي ساختن) خود و (فقر) است ».

ترانه «لوسي در آسمان با الماس ها » ،ازخواننده و شاعريست كه حرفهاي عميق و فلسفي اش را در كلمات رويايي كه مي بافت ،ميگفت ! با پريدن از « جان لنون » بسوي سخنان «فروم »، ميترا لحظه يي انديشيد كه فلسفه و ادبيات را در هم ريخته است . ولي فوري اين انتقاد اشتباه را پس گرفت . هم مطلب «فلسفه ادبيات » ماكسيم گوركي را بطور كلي بياد ميآورد ،و هم اينكه جان لنون براستي در جستجوي فلسفه يي بود. مطالب «فروم » هم با ادبيات بيگانه نيست . در دريافتهاي خود از اين ترانه و لمس تجربه هاي ايراني ،به بچه ها انديشيد . اوه... نميتوانم براي آنها شرح دهم ،كه هرگز درمكان آن تجربه ها نبوده اند ! نه ،در باغهاي مركبات شمال نبوده اند ، درختهاي نارنگي را نديده اند ! به آسمان پر ستاره « مير» شگفت زده و در هيجان ،چشم ندوخته اند ! راستي كه طفلك ها از عشق و زيبايي چه تجره يي دارند و ميدانند؟

خانوادگي براي مسئله پاسپورت به اداره پليس رفتند . هر چند تعويض پاسپورت ميترا كه به اشتباه در جيب شلوار ،گذارش به ماشين رختشويي افتاد و حالا ممكن است چند ماهي طول بكشد و بنابراين روي سفر احتمالي به فرانسه نبايد حساب كرد . و اين تازه يكي از مراحل سفر بود ،اخذ ويزا ،ميزان تمايل ميزبان ، هزينه سفر ،همه و همه ،هر كدام مشكلي جداگانه و خود مسئله يي است . بعد بچه ها به خانه و مدرسه و مادرشان رهسپار اداره مهاجرت شد تا تقاضاي تسريع در صدور پاسپورت جديد كند. حضور در اداره مهاجرت چندان دلچسب

نيست . هرگز احساس خوشآمد نميكني و هميشه به سردي كارت را عقب ميانداز‌ند. يك خانواده آواره يوگسلاو هم بودند ،با پسر بچه شيرين و گشاده رويي كه لبخندي بيخيال و بيخبر بر لب داشت ،تكه شكلاتي به او داد كه سر و صورت و لباس خودش و همه خانواده شكلاتي شد،تا آنجا كه پيشكش كردن يك دستمال كاغذي هيچ فايده يي نداشت. در فواصلي از آنها پرسيد : بچه اينجا دنيا آمده يا يوگسلاوي ، نپرسيد از كجا ميآييد، مشخص و معلوم بود! در جواب سؤال ديگري گفتند: بله ،خيلي سخت بود ،ما از «بوسني» ميآييم. شايد با مشاهده روسري ميترا ،ميخواستند اشتراك مذهبي را يادآور شوند. مرد عربي از راه رسيد ويكسر بسوي گيشه رفت . اما ميترا آمرانه بيادش آورد : نه ،شما بايد بنشينيد . او جواب ميداد ،خوب اگر ميخواهي ،تو هم به طرف گيشه برو !

- نه ،همه بايد اينجا بنشينم تا به نوبت برسيم .يكي دو دقيقه بيشتر از ورود يك جوان ايراني ميگذشت كه با تحقير گفت : نميفهمد ! از چهره ميترا ،نارضايتي از آنگونه برخورد را دريافت . كلامش را كمي مؤدبانه تر ،از تحقير به ترحم راند : بنده خدا نميفهمد ! آه ،بعضي هموطنان ! ميترا خوب ميتوانست آن نژاد پرستي احمقانه و نفرت آور او و بعضي را به اعراب ،ترك و همه خارجي هاي مقيم سوئد ، دريابد . اين دسته هميشه فكر ميكنند فقط خود ! شايسته و محق بودن در آسايش و آرامش اند. سوري ها ،يوگسلاوها ،به موقعيت «من» ! لطمه ميزنند و در ادامه اين نگراني ،مواجهه با ايراني هاي ديگرند!

- در خانه شهاب را يافت ،سخت غمگين و نگران به نظر ميرسيد . وقتي معلم و مادرش مكالمه تلفني داشتند ،به اطاق آمد و روي تخت دراز كشيد تا در جريان قرار گيرد . اما ميترا از او خواست اطاق را ترك كند و ضمن عذر خواهي و اجتناب از دل آزاري ،براي «اوا» اعتراف كرد كه احساس خوبي نسبت به او و كلاس ندارد . و چون كوشيد دل آزردگي احتمالي او را جبران كند ،طرف صحبتش به اعتراف گفت كه صراحت گويي ميترا برايش جالب است . باقي هفته را در عذاب و ترس و نگراني بسر برد.

- فيلم «پيانو » را روز پنجشنبه كرايه كردند ،فيلمي بود با صحنه ها و فيلمبرداري خوب و هنرمندانه ، اگر چه دركنار زيبايي و شكوه درياي صبحگاه ،هيچ لزومي نداشت استفراغ كردن دختر بچه فيلم راهم نشان دهند. و اين يكي از صحنه هاي رايج فيلم هاي امروزيست ،كثافت ،سكس و خشونت ! بازيگر اول فيلم ،جايزه اسكار ٩٤ را برد ،كه در ارائه آن تصوير خشك و سرد و بي عاطفه ،پس از طوفاني در جنگل و از دست دادن همسرش ،با شوكي كه قدرت تكلم را از او ربود ،هنر نمايي كرد . اما نميدانست چرا سناريست و كارگردان خواسته بودند ،در ازاي تمامي آن از دست دادن ها ،حرص جنسي را به او

ببخشايند. تا آنجا كه بسادگي از احساسات مادري بگريزد و به اصرار دخترش را از اطاق تمرين ،براي همآغوشي با مردي دور كند . تا مرد در پرده دري كه آغاز كرده بود و زن ميدانست و ميفهميد ، جرأت بگيرد و پيش رود! به عنوان يك مادر ! نميشد قبول كرد ،نه ! كجا شهوت جنسي ميتواند مادري را به آساني از فرزندش دور كند؟ و فوري در يك عدالت شايد بيرحمانه به طرف خودش برگشت ،آيا روزي شهاب را به اصرار پي خريد سيب زميني فرستاده بود تا در غيابش سيگاري بكشد ؟ و ميدانست بايد به كمك خود ! بشتابد . اوه ،نه ! هوا خوب و عالي بود و پسرت بجاي خانه نشيني بايد تحركي ميكرد. در چهره زن قهرمان فيلم نشاني از عشق نميشد يافت ! هوس بود و بس! شوهر دومش با محبت و احترام و حتي تقديم محبت پدري به فرزند او ،نتوانست به دلش راه يابد. ولي مرد ديگر با وقاحت و حرص شهوت ، او را بسوي خود كشيد و رازش هم براي شوهر فاش شد ،نخست ميخواست او را ببخشايد ،ولي زن ادامه ميداد، و در يك خشونت و نزاع ، شوهر انگشت سبابه اش را با الهام از يك نمايشنامه پرده يي ،بُريد ! شايد به همان سبب بود كه زن لال ديگر پيانويش را كه تنها وسيله ارتباطي و نوعي تكلم او بود و پس از آن نميتوانست بنوازد ، دوست نداشت ! در نهايت همسر كه ذاتاً آدم بدي نبود،درتحسر اشتباه قطع كردن انگشت او ،درحالت خشم ! وي را به فاسقش بخشيد تا بروند. هنگام عبور از دريا . زن اصرار ميورزيد كه دستگاه پيانو را به آب بيندازد ،اما نيمه راه به تصور از دست دادن تنها صدايش ،پيانو ! پاي در گره طناب بسته به پيانو فرو كرد تا همراه او ،با صدايش! غرق شود. هم چنان نيمه كار ،تلاش براي بازگشتن به زندگي وادارش ميساخت تا با تمام ضعف بيماري و دست زخمي و باند پيچي ،پاي از كفش ،كه درگره ريسمان پيانو بود ،بيرون كند و از اعماق آب و غرقه شدن ،براي بازگشت به زندگي تلاش كند و نشسته در قايق ،مجرب باحالت خاصي ،صدايي زمزمه وار ميگفت ... چه مرگي ! ... چه زندگي يي... و بعد ها با انگشت فلزي كه معشوقش ساخت ،توانست باز هم پيانو بنوازد ،اما يك تكه پارچه روي صورتش مينداخت تا درتنهايي و بدور از نگاه مردم و حتي طبيعت، تنها با خويشتن ،حرف زدن را هم با تمرين صداهايي ...از سر گيرد.

چند دقيقه يي بيش از فيلم نگذشته ،شهاب رنجيده خاطر و به گلايه كشف كرد : زن لا ل است و به اين خاطر « بنگت » پيشنهاد تماشاي اين فيلم را داد! نخست ميترا ميخواست او را از اين انديشه مخرب دور كند و بهانه هايي بياورد ،اما به نتيجه رسيد كه چرا نه ! فردا صبح پسرك ميخواست لحظه قطع شدن انگشت زن را ببيند . چه شوق كاذبي به مشاهده خشونت ! اما خوشبختانه صحنه هاي غير اخلاقي را ،بچه ها هم داوطلبانه سانسور و حذف و رد

ميكنند. غالباً در گيجگاه خستگي و در ملال و ندامت از هر خطا و اشتباه كوچكي ، ميترا به ملامت بيرحمانه يي بر خويش ميتازد و گاه به زبان انگليسي ميگويد : دلم ميخواهد بميرم ، دلم ميخواهد خودم را بكشم ! چرا به زبان بيگانه !شايد جرأتش را به زبان مادري ندارد و تنها ميخواهد ،شدت خواستش را به خود بقبولاند و يا شايد فقط آميخته يي گرفته از فيلمها و داستانهاست. گاهي به آن ميانديشيد كه آدمها از مواد مخدر چه مي يابند؟

سه شنبه ۳ خرداد ۱۳۷۲ ،۲٤ ماه مه ۱۹۹٤ – و به اين ترتيب ،اردیبهشت هم گذشت و فردا چهارم خرداد ماه است ،روز شهادت بنيانگزاران سازمان ! دقيقاً نميداند فردا چه خواهد كرد ، حتماً بياد آنان قسمت هايي از قرآن ،كه در حال حاضر سوره « آل عمران » ، در تفسير «پرتوي از قرآن » را ، تلاوت خواهد كرد. و هيچ عجيب نيست كه باز هم به سؤالي ميرسد : آيا از آنها دور شده ام ؟ اما فردا ، به هر حال روز بخصوصي خواهد بود، به «بيتل » ها گوش نخواهد داد؟ تا چه حد جدايي از آنها واقعيت است ؟ قطعا مبرم ترين وظيفه و همدردي حقيقي ،ادامه راه آنهاست ! به زندگي كنوني خويش ، مكرر و عميق ميانديشد ،فيلمهايي كه مي بيند، موسيقي كه گوش ميدهد ،فوتبالي كه به تماشا ميرود ، سرزميني كه مال او نيست ،هر چند تجربه زندگي دور و طولاني در كشورهاي غريبه و يك جور احساسات عميق سياسي و مذهبي ، جهان وطني و اعتقاد به اين كه خدا محاط بر همه دنيا و همه دنيا متعلق به خداست و اين كه شرايط فعلي حاكم بر ميهن ،او را از احساسات افراطي وطن پرستي افراطي آزاد كرده ،وقتي اجناس ايراني را با اكراه و نوعي احساس گناه خريدار ميشود. چون سازمان گونه يي كمك به رژيم برآورد ميكند،هر چند كه هر وقت لازم باشد ،خودش مي خَرد،زمان جنگ خليج بسته ،بسته بيسكويت مادر و تخمه و هر جور جنس ايراني كه ممكن بود ، در تشكيلات بي هيچ ترديدي مصرف ميشد .

در يادآوري اين كه حتي نميتواند سفري به ايران برود ،وقتي به شرايط دهشتبار كنوني و دورنماي مبهم و نامعلوم به فردا ميانديشد ،ديگر چه عِرق و احساس ميهن پرستي براي كسي باقي ميماند؟ اما وقتي شب ها ،بدبختي مردم را بر صفحه تلويزيون مي بيند و در روزنامه ها ميخواند ،جنگهاي داخلي آسيا و آفريقا ! قدرتهاست كه آنها را بجان هم ميانداز‌ند و در آن شرايط و توطئه ها ، انسانهايي در سخت ترين شرايط متولد ميشوند ،در سخت ترين شرايط زندگي ميكنند و در سخت ترين شرايط ،زخمي ميشوند و مي ميرند و يا اعدام ! تنفر از دنيا در قلب و ذهنش لبريز ،و فوران ميزند و هاله ناپيدا و اما ملموس يأس و غم ،سراسر وجودش را مي پوشاند ،و تنفر در آميزه احساس گناهي تلخ و ناتواني عذاب دهنده و ملامتي گس و ناگوارهمراه است ! تو چه ميكني ؟ باز هم به «بيتل »ها گوش كن و در طوفان انديشه

هاي مخرب گُم شو، مگر زندگي چند بار تكرار ميشود ؟ و آيا آنكه نشسته ،با آن كه مي رزمد در پيشگاه خداوند تفاوتي ندارند؟ اين چه خداشناسي و كدام خداپرستي است كه تو را نميشوراند ؟ به خاموشي افتاده يي؟ تو بنده خدايي يا گمنام ترين مبارز ماركسيست ؟ البته آنها !... شايد من زبونانه اسير ترس از مرگ هستم ! و يا به تشبيه دليرانه جان لنون ،آدمي چون من ،«والروسي » بيش نيست . خوكي دريايي كه بيجان بر روي تل ماهي هاي صيد شده افتاده تا كاميوني بيايد و او را ببرد ،گذشت زمان و يا سكوت و ناداني محض كه در شكل كاميوني ،آدمها را مثل ماهي مرده با خودش مي برد ! آه ،نبايد زيادي در اين مورد فكر كنم ،و گرنه ديوانه خواهم شد .اگر چه روز « تيم فوتبال شهر » همراه شهاب سري به كتابخانه خواهد زد ،آنجا ! و يا اين كه هر وقت در استاديوم نشسته ،ميداند ،موج ناسيوناليسم از دو جبهه، يكي درون خودش ،و از ذهن ديگران هم ،غرش كنان ميوزد ،صرصركنان زوزه خواهد كشيد ،بتو چه مربوط مگر تو سوئدي هستي ! حتي اگر خوشبختانه سوئدي ها در بند چنين مسائلي نيستند و شايد هم ديگر در همه زمين خدا ،آدمها از هر نژاد و ملت و رنگي مخلوط و ميروند تا حتي اگر ! ناگزيرانه ! يكي شوند. اما هنوز جاي سؤال است ،دنياست و اين همه رنج ،چه نشسته يي؟ اگر همه مثل تو به خودخواهي بنشينند ،ديگر اين ذره نگراني ديكتاتورها هم محو خواهد شد و هيچ اميدي براي هيچ تغييري و يا حتي احتياطي از جانب آنها ،بر روي زمين نخواهد ماند!

كتاب قصه هاي ايراني ،تأليف شاملو را از كتابخانه گرفت تا با مهتاب بخواند ،ولي خيلي غير منتظره و بعيد از شاملو ،به نظرش چرند بود! پر از سكس و خشونت مهوع ،يا ازمسائل جنسي بود و يا از زير خاك . اصلاً معلوم نيست اين قصه هاي ايراني از كجا آمده ؟ آنقدر افتضاح بود كه نزد دخترش هم اعتراف كرد و كتاب را پس برد ، اما كنجكاوي در مطلبي را به ذهنش كشانيد ،چرا بدن انسان بعد از پايان نفس كشيدن فاسد ميشود و... راستي تنفس و حركت چه پديده عجيبي است ! اوه ،نبايد در اين مورد زيادي فكر كرد!

روز جمعه در ملاقاتي با «جان» دريافت كه از مدرسه با اداره امور اجتماعي تماس گرفته اند و ظاهراً شهاب را در انبوهي از مشكلات معرفي كرده اند. قلبش گرفت، و در ميان «شهاب » و « اوا» سرگردان ماند. وسواس گناه از هر دو جانب !چگونه ميتواند توجهات و مهرباني پيشين معلم را از ياد برد، و يا با ناسازگاري كنوني ،كنار آمد ؟ معلم چطور ميتواند شاگرد كمرو و خجالتي را ،چنين تحت فشار بگذارد و خصومت بورزد؟

عصر جمعه «اوالينا » دختر خوب !اين لقبي است كه يكبار « آلك » شايد سرسري و به تعارف به او داد،شايد نه بيشتر از يكي ،دوبار ،اما ميترا از آن يك لقب جدي و منطبق ساخت

و همیشه او را «دختر خوب» خطاب میکند و راستي هم که دختر خوبیست . با امیلي سیزده ساله و گل و شکلات و انجیر خشك ایراني ،بخانه آمدند . روز پر مشغله یي بود و به سرعت زرشك پلویي پخت . با ماست و خیار و یك خروار سیر ترشي. «دختر خوب » ،نه چندان نزدیك با چهره یي که در اولین دیدارها کمي سرد و خشك به نظر میرسد ،خیلي احساساتي است و از غم عشقي ،به تعبیرخودش بي آینده ،رنج میکشد . محبت به مردي انگلیسي که نه او به سوئد آمدني است و نه « اوالینا » به انگلیس رفتني ! میترا به او توصیه میکرد که نباید به آینده دور ،اندیشید و در وسواس تصورات یك انتخاب فرو رفت . نه خیلي غیر عاقلانه ،اما درمصالحه این وضعیت پیچیده بگذار و ببین چه پیش میآید! همصحبتي خوبي بود. با چاي بسیاري نوشیدند . شخصیت «دختر خوب» براي شهاب هم جالب بود، زني که گروه «اسلحه و گل سرخ » دوست دارد و از فوتبال انگلیس خیلي میداند و براي او از سفر بعدي انگلیسي ! یك شال گردن تیم « لیورپول »خواهد خرید . اما همه اینها سبب سخن سرایي پسرك نمیشد و یا الزاماً جوابي !

روز شنبه کتابخانه تعطیل بود و پس از خیابان گردي کوتاه ،بچه ها به خانه برگشتند و دیگر شهاب تا سه شنبه صبح همآنجا ماند و به اصرار میترا براي بیرون رفتن حتي با تطمیع خریدن سس سالادي که دوست داشت وقعي ننهاد. پس از یك دوره سعي به پایداري و دفاع از خویشتن در برابر مته به خشخاش گذاشتن هاي معلم ، و البته بي انضباطي هایي ،به طرز غم انگیزي به سکوت و تنهایي اش رجعت کرده ، و وقتي مادر تهییج میکند : پسرم اگر به سکوت و عدم هم صحبتي با بچه ها ادامه دهي ، دیگر کسي از تو به بازي دعوت نخواهد کرد . خسته میشوند ، نمیتوانند ادامه دهند ! با خونسردي شانه بالا میاندازد ،خوب اگر نمیخواهند بازي نکنند! مادر براي جُستن راهي به معلم تلفن کرد : ببین «اوا» من سعي کرده ام شادمان باشم ،زیرا میدانم فرزند در نگاه به آینه شادماني مادر ،راحت و آرام میگیرد، شاید بعضي وقتها ،و تا حدودي موفق بودم ،ولي دیگر نمیکِشم ،چگونه میتواني از شهاب بد گویي کني ؟ من از یکایك بچه ها پرسیده ام ،آنها مشکلي مگر در عدم مکالمه پسرم ندارند. من زجر مي بَرم ،زیرا میخواهم ازکارهایي که پیش ترمیکردي شکر گزار باشم آرزوي حفظ و حرمت به آنها در قلبم دارم ،اما این چه رابطه یي است که حال با شاگردت بر قرار کرده یي؟ از تصورش وحشت میکنم ! در رابطه با آنچه «جان » گفته بود، غمگینانه توضیح میداد که هیچگونه بدگویي درمیان نبوده ، سوء تفاهمي پیش آمده ،زیرا من فقط کوشیدم به اداره امور اجتماعي یادآور رسیدگي به مسئله شهاب شوم ،هرگز از ناآرامي او نگفته ام ! این براي مطمئن کردن شهاب به نفي خصومت ورزي معلمش ، ضروري بود. تسلیم شده و معصوم

گفت : من خيال ميكردم كه گفته ! به نظر ميرسيد خسته شده و ديگر حوصله مشاجره بيشتر ندارد. شب خوابش نمي بُرد و از مادرش خواست نزد او بيايد. بعد از نماز كنارش دراز كشيد و در تاريكي با هم حرف ميزدند، شهاب جان بايد كمك كني ،امروز حالم هيچ خوب نبود ،نميخواهم تو را نگران كنم ،ولي بايد بداني در صورت بيماري ،من بستري خواهم شد ،و كسي براي رسيدگي به شما اينجا ميآيد ،و يا تو و مهتاب را بجايي مي برند. از هم دور مي مانيم ! خواهش ميكنم كمك كن ،كمي آرام باش و در آن قسمت كه او را به حرف زدن تشويق ميكرد جواب خوبي نميگرفت : به من مربوط نيست ،خدا مرا اين طوري خلق كرده ! مادر به عجله به انكار ادعايش پرداخت : خدا به تو اين همه توانايي و شعور و زيبايي داده ،ولي تو نميخواهي يك قدم هم پيش بگذاري !

جمعه ششم خرداد ۱۳۷۳ ،۲۷ ماه مه ۱۹۹٤ – در مورد آينده ، نشستن و پيش بيني كردن كار بيهوده يي است . سرنوشت ،خود ما را به آن آينده در انتظار ،خواهد رسانيد ،كه البته چندان متضاد با خواست هاي فردي ما و راهي كه پيش ميگيريم ، نخواهد بود . ميداند كه نوشتن و خواندن ياراي خوب او در غربت و تنهايي است . در قدرشناسي ،نكته منفي هم سر برميآورد و ميترساند. به وحشت ميانداز كه اگر روزي نور چشمها و قوت دستهايم را از دست بدهم ،واي ...چه تنها خواهم شد. آرزو و اميد بازگشت به ايران ،همچنان در ابهام است . آيا ميروم ؟ آيا پس از پيروزي مجاهدين خواهم رفت ؟ اختلاف ها و تضادهاي فعلي ميگويد نه ! اما زندگي دركنار والدين و خدمت به آنها ،راه رفتن را ميگشايد ! آه ،پيشتر چه خوب بود، وقتي كه سرشار از عشق انقلاب ،رفتن ! در بستر جويباري پاك و بكر ،درخشان و صاف و خنك او را به زمزمه عاشقانه و پر شوق ميخواند ،گذشتن از بيابانها و كوهها و مرزها و كرت ها و جاري شدن در پهنه ايران ،با آن نقشه جغرافيايي كه در ذهن است . ولي حالا جويبار سخت گل آلود از ترديدها و لاي و لجن ابهام هاست!

روز چهار شنبه با « لينا » و همسرش و گروهي ديگر به جنگل نوردي رفتند ،حوالي خانه قديمي آنها و جايي كه نيلزفولكه تولد يافت . ساختمان و فضاي اطراف هنوز بر قرار بود،نه مثل باغ امير شاهي كه بكلي ناپديد شد. آن باغ بزرگ پر از گل و ميوه و عطر و طراوت و زيبايي را ساطور پول تكه تكه كرد و بجايش آپارتمان هايي بطور وحشتناك سرد و بيروح ،سر برآورد. شايد ميشد بحال خانواده « رديليوس » غبطه خورد كه هنوز ميتوانند گذشته شان را به تماشا بروند! همه كرانه درياچه كوچكي نشستند و سوئدي ها با عادت ملي ! ساندويچ هاي كوچكشان را از كيف ها بيرون كشيدند و چاي و قهوه هم نوشيدند. درياچه آرام ،در آغوش كاجهاي سبز زمردين ،آسوده خاطر به نظر ميرسيد . ولي آبهاي عميق هميشه ته

دل او را ميلرزاند، بي آنكه تجربه عميق زيبايي را از دست داده باشد. و در اين تجربه شايد دلش ميخواست با حسن باشد ! نميخواست آن زيبايي را در تنهايي شاهد شود، ميخواست با بابا و مامان ،يا با مينا و آن خلوت احساساتي و شاعرانه ! هر روز عميق تر از مردها...فاصله ميگيرد ،هر روز احساس به جنس مخالف را غريب تر و دورتر مي بيند. مرد! يك مرد چه ميتواند بكند؟ و در شرايط فعلي نه چيزي بيشتر از يك مزاحم ! در زندگي كنوني چنان در دنياي خودش و بچه هاست ، چنان به اين تنهايي خو گرفته كه مطمئن است احتياج به هيچ مردي ندارد.

راه پيمايي از ميان بوته ها و خاشاك و بالا بلندي هاي مشرف به درياچه ، در وزش آرامي از سوي آب، ورزش خوبي بود. اما نه به هيچوجه مناسب براي بچه ها كه از جانب لينا و نيلزفولكه دعوت شده بودند . البته مهتاب با دوستش قرار داشت و براي شهاب هم يك مسابقه فوتبال پيش آمد، و گرنه شايد با اصرار ميترا ميآمدند و حسابي خسته ميشدند. در تمام مدت راه پيمايي به اين موضوع ميانديشيد و ميدانست اولين كلامش در لحظه ورود بخانه ، اعتراف به اين است : بچه ها ،چه خوب شد نيامديد !كارولين دختر خانواده كه با مرد محبوبش زندگي ميكند،سگ شايد قشنگ و پشمالويي دارد ،اما اين آشناي ايراني از تماس با او مشمئز ميشد و سعي ميكرد داستان حمله سگي در بچگي را دوباره تعريف كند كه شايد پس از آن گرفتار نوعي آلرژي گشته ،ميدانست زن جوان چقدر به اين سگ بطور عاطفي علاقمند است . حيف ،اگر بجاي اين سگ بچه يتيمي بزرگ ميكرد، بيشتر لذت مي برد. كاري كه برخي از خانواده هاي سوئدي ميكنند، بچه هايي كه از كشورهاي ديگر ميآورند ،اما كارولين به قول مادرش از بچگي با سگ بزرگ شده.

<u>دوشنبه ۹ خرداد ۱۳۷۲ ،۳۰ ماه مه ۱۹۹٤</u> – تلاش براي خوشحال كردن شهاب، و برخورد منفي او ،مادرش را غمگين و كسل كرد. پسر مظلوم در شرايط بدي بسر مي برد،از بازي هر روزه با دوستانش خبري نيست ،با آنهمه شوق كه به سرگرمي و بازي با آنها نشان ميداد. حال باخونسردي خطرناكي، شرايط جديد را مي پذيرد و تظاهر ميكند كه برايش مهم نيست . شانه بالا ميياندازد ،خوب بازي نكنم ،اتفاقي نميافتد! كوتاه قدمي براي گره گشايي مشكلات برنميدارد و اگر چه مي پندارد قوي! ولي در ضعف شديد ،تسليم نقاط منفي ميشود ،اگر چه ضربات آن را ! بي هيچ گله و شكايتي و يا تلاشي درست و غلط ،براي حلش ! مي پذيرد ،ولي عصبانيت افسار گسيخته در خانه گوياي حجم از دست دادن هايش ميشود و گاه به شكل شوخي با مهتاب ،وقتي او بيحوصله است . لجبازي سطحي و يا تنها نشستن در

اطاقي ديگر بروز ميكند! مادر گاهي مصمم، ميرود در برابرش ايستادگي كند! و لحظه يي بعد آواره درهاله هايي از يأس و غم ! چطور ميشود با اين بچه عصباني شد؟ تنبيهش كرد؟

گاه ميخواهد تظاهر به بي اعتنايي كند ،او را در تنهايي اش بگذارد و برود . چند ساعتي هم به حالت قهر حرف نزنم ! واي ،چطور ميشود او را تنها گذاشت ؟ كسي را كه غالباً و عميقاً تنهاست ! چطور ميشود با او حرف نزد ،وقتي بيرون كلامي نميگويد ؟ او را مثلاً از بستني مورد علاقه اش محروم كرد،وقتي از معاشرت و ديدار پدر محروم است بي هيچ خطا و گناهي ،نه سزاوار،و حتي بي اشاره حادثه يي ! نه بيماري ،نه جنگ و نه مرگ ،چيز نامفهومي ،كه حتي نميتوان در كلماتي گنجانيد ، و يا مصلحتي را در آن كاويد ! و تازه اين دلتنگي و استفهام و تحير را در دل كوچكش پنهان ميكند ،مگر گاهي كه به جواب يك اصطلاح خشمگين فارسي،سر بلند ميكند و به تأكيد مدعي ميشود : نه پدرم نسوخته ! پدرم شهيد نشده !اگر هم بي قيد و بي بند و بار رهايش كني ، به آينده اش صدمه ميزني . اوه، خدايا...نميدانم چه كنم چگونه اين پسر كوچك و معصوم و محروم را نجات دهم ! شب خواست كنارش بخوابد ،احساس ميكرد نيازمند است . در آرامشي كه سراسر روز كمتر ،بندرت بدست ميآيد ،با او به آرامي حرف بزند و مطمئنش كند. حتي اگر خواب باشد ،حضور مادر را احساس خواهد كرد! بعد از نماز ،آرام به سويش رفت . شهاب از خواب سبكش در دست و پنجه نرم كردن با حساسيت و بيماري آلرژي بهاري ،پريد. با سعي آن كه بار ندامت مادر را ،از بر هم زدن آسايش ،تخفيف دهد: اينقدر مطمئن نباش كه تو از خواب بيدارم كرده يي! ميترا از صميم قلب نوازشش ميداد ،پسرم ! پسر عزيزم ، پسر خوبم ،پسر نازنينم ! دل ندارم كمتر از گل بتو بگويم ! تو بايد از عصبانيت ها بكاهي ،و گرنه در آينده نميتواني با اجتماع بسازي ،ازدواج موفقي نخواهي داشت و پدر خوبي براي بچه هايت نخواهي بود! مصمم و جدي ميگفت : من هرگز ازدواج نميكنم! – ازدواج نميكني ؟ اما اگر بعضي دخترها عاشق تو با اينهمه زيبايي شدند چي ؟ ميخواست سر سخت بنمايد و شايد سرسختي جدي داشت : نه ،من تنها زندگي خواهم كرد ! مادر كوشيد آن دورنماي تنهايي را با عشق و عاطفه بهم ريزد : تنها ! پس من چي ؟ يعني مرا هم تنها ميگذاري ؟ و وحشت كرد . نميخواست احتمالاً،پسرش به مرگ او فكر كند، نميخواست با طغيان احساسي سركوفته در غيبت پدر ،بدام تنهايي ديگري بيفتد ،با صدايي اميدوار و مطمئن ادامه داد: بزودي و پس از مدتي ،بابا هم پهلوي ما خواهد بود ،ميخواهي ما را تنها بگذاري ؟ و پسرك خسته و خواب آلوده پاسخ ميداد : نميدانم ! لختي طول كشيد تا خوابش ببرد و مادر هنوز دست از سرزنش خويشتن برنميداشت : اوه ،چرا آمدم و بيدارت كردم ! صبح حسابي كسل بود. خواست سر

ساعت ده و وقت گشايش كتابخانه، در آنجا باشد ولي پيش از آن بايد براي حل اشتباهات يك سرويس عكاسي در مورد نپرداختن هزينه عكسهاي مدرسه ،نزد مدير دبستان برود و مثل هميشه ،در اين بهار ،خدمت و نيكي بي هزينه كرد و يكدسته گل ياس از درخت خياباني براي او چيد . يك دسته گل ياس كه نميشد از نكوهش آن ،در فقر عطر ياس ايراني بازماند، وقتي همه گلهاي اروپايي و آمريكايي از آن محرومند ،حال پس از سالها و درتجربه يي عميق ،ترجمه آوازه ايران را درك ميكرد: سرزمين گل و بلبل!

يك نسخه تقويم ديواري از تيم فوتبال شهر را هم براي هديه به كلاس پسرش با خود برد. فكر ميكرد بچه ها خوشحال خواهند شد و گمان ميرفت شهاب هم چندان بي ميل نباشد ،مگر كمي نارضايتي اوليه !اما با مخالفت سخت و رام نشدني او مواجه شد . ميگفت : نه ! اما هيچ دليلي هم براي اين نفي نداشت !مادرش سعي كرد جوري متقاعدش كند : پسرم من عازم شهرم اين تكه مقواي بزرگ اذيتم ميكند . اما همچنان نه !بعد از يك موش و گربه بازي ،و تحكم او كه : مامان، تقويم را برگردان ! و تعقيب مادرش براي اطمينان از رفتن او ، حتي با قفل كردن در ! ميترا از در ديگر وارد ساختمان شد و تقويم را به معلم كلاس تحويل داد ،و درست همزمان منصرف شد و موجي از پريشاني و يأس و بي اطميناني سراسر وجودش را گرفت و بيمارش كرد.

صبح ضمن نرمش و صبحانه به صفحه يي از تئودوراكيس و يك خواننده فنلاندي ،سوئدي زبان گوش ميكرد. موسيقي بي نظير بود ،اما چندان با كلمات سوئدي هماهنگي نميكرد ،دستكم براي كسي كه سابقه يي از تئودوراكيس داشت ،حتي اگر به زبان يوناني ،كمتر از سوئدي آشنايي داشته باشي،انگار كه آهنگ و ترانه بايد هموطن و يوناني باشند . عاري ازهر گونه تعصب شوونيسم ، غريبگي و بيگانگي بين آهنگ و زبان موج ميزد ! تصادفاً اولين بار آهنگ زبان سوئدي را ،در سفارت سوئد – آتن، تجربه كرد، و در اين رابطه به معني « تجربه » فكر ميكند كه در زيرنويس « داشتن يا بودن » «فروم » ،خوانده بود « مراد از تجربه آزمايش و يا سابقه نيست ،منظور وجدان يافتن به امور است ،بطور مستقيم و بدون واسطه حواس ظاهر يا قوه مصوره كه بايد از بيرون توسط اشياء تأثير پذيرند. في المثل اگر كسي بگويد ناگهان در درون خود (حس كردم) كه بايد قوه لايزالي وجود داشته باشد كه بر جهان حكمفرماست . ميتوان به يك اعتبار گفت كه تجربه مذهبي براي وي حاصل شده است ». و باز هم به سوي الگوهاي نويسنده جامعه شناس و روانشناس ميرود كه صبح ميخواند «...آنان كه پيرو روش (داشتن) هستند ،مي خواهند كسي را كه دوست دارند و مي پسندند ،داشته باشند ». اين رفتار در رابطه بين والدين و فرزندان ،معلمان و دانش آموزان و بين

دوستان ديده ميشود . هيچكدام فقط به لذت بردن و بهره مند شدن از مصاحبت ديگري راضي نيست . هر يك ميخواهد كه طرف را براي خود داشته باشد. لذا به شخص ديگري كه ميخواهد طرف او را (داشته باشد) حسد مي ورزد. هر كس طرف مقابل را طوري دوست دارد كه كشتي بان كشتي شكسته، تخته پاره يي را براي زنده ماندن ،روابط (داشتن) مسلط و حاكم ، سنگين با مسئوليت و پر از حسادت و كشمكش است . بطور كلي عناصر اساسي رابطه بين افراد در شكل (داشتن) هستي رقابت ،دشمني و ترس است . عنصر دشمني در رابطه (داشتن) در ذات آن است . اگر (داشتن) مبناي احساس هويت من است. زيرا (من آن هستم كه دارم) ،ميل به (داشتن) الزاماً منجر به حرص داشتن بيشتر و بيشتر ميشود».

امروز وقتي قدم زنان و در حال مطالعه بسوي كتابخانه ميرفت ،احساس كرد كسي ،يكي دوربين بزرگ عكاسي در روبرويش به دست دارد. فكر كرد شايد اشتباه ميكند ،و حداكثر اين كه مربوط به راه سازي و خيابان بندي و چيزي از اين قبيل امور شهرداري است !اما خود آنها جلوتر آمدند: ما خبرنگار روزنامه « فولك بلادت » هستيم . ميترا لبخند زد : من روزنامه شما را دوست دارم . به پياده روي وسيع و قشنگ با درختهاي سبزو بلند كه در فراز بهم مي پيوستند و تونل سبزي ميزدند ،اشاره كردند : مطلبي درمورد اين خيابان مينويسيم ! اشكالي ندارد؟ ميترا راه اشاره آنها را نگريست و در تأييد آن زيبايي،رضايتمندانه گفت : نه ،خيلي هم جالب است !اما از افشاي اسم خودداري كرد. مرد نگاهي به كتابش انداخت : چه ميخواني ؟ از راست به چپ ؟ بله ،كتابي نوشته اريك فروم است ،به من ميآموزد چگونه دنيا و مردم را دوست بدارم . مرد دوربين به دست پيشنهاد راه رفتن و عكسي دوباره داد. ميترا موافق نبود: عكس طبيعي كه خيلي بهتر است ،اما بيش از آن مخالفتي نكرد و در عوض پرسيد : چيزي از اريك فروم خوانده ايد ؟ - درباره اش زياد شنيده ام ولي كتاب نخوانده ام !- زن احساساتي ايراني به تهييج او پرداخت : بخوان ،در كتابخانه شهر ، پيدايش ميشود، به زبانهاي مختلف ،انگليسي ،سوئدي و حتي ايراني كه در دستهاي من مي بيني !وقت خداحافظي گفت : ميداني چرا « فولك بلادت » را دوست دارم ؟ زيرا دست چپي هستيد ! روزنامه نگار ،خنديد. و شايد مغرورانه تأكيد كرد : بله دست چپي هستيم!

<u>پنجشنبه ۱۲ خرداد ماه ۱۳۷۳ ،۲ جون ۱۹۹٤</u> – ديروز «آن لوئيز» و دو دوست ديگر خبر از انتشار عكس در روزنامه دادند. مدت كوتاهي پس از مصاحبت خبرنگاران ،تحت هجوم شك و ترديد قرار گرفته بود،چگونه خواهد بود؟ عكسي از من در روزنامه شهر به اين كوچكي ،با آن همه اصرار كه در حفظ اطلاعات زندگيم دارم ؟ باز هم خودم را گرفتار كردم ،چه راست بود وقتي ضمن صحبت با « سابينه » ميگفت ،نميدانم ،دقيقه يي براي تفكر

نداشتم ،يك صبح كه سرحال راهي كتابخانه بودم ،جايي كه دوست دارم ! و ضمن مطالعه لذت بخش «داشتن و بودن » ،با يكدسته گل ياس و اشتهاي كلي خواندن و نوشتن كه در انتظارم بود. هواي خوب ، خيابان قشنگ ،به اضافه روزنامه «فولك بلادت » در جبهه چپ ،همه نكات منفي احتمالي را از ذهنم ربود،از ايده آنها خوشم آمده بود ،داستان اين خيابان ! دلهره شايد ساعتي بعد هشدار داد. صداي طپيدن ها ،ندايي كه دارد! نخست از راه دور شنيده ميشد ،تا آن وقت كه همه حواسش را گرفت . قبلاً گاهي شايد بدش نميآمد مردم متوجه شوند كه ميشود ضمن راه رفتن كتاب هم خواند ! فكر ميكرد در اين مورد خاص، يكجور هواداري و شناساندن «اريك فروم » هم هست . باري ،صبح شايد بتوان گفت با ترس «فولك بلادت » را پيدا كرد. خوشبختانه بد نبود،نوشته بودند: اين يكي وقت راه رفتن كتاب اريك فروم ميخواند ،ولي با انشاي عربي و از راست به چپ ! بعضي تصور خواهند كرد ،پس آن زن ،هميشه با بلوز و شلوار جين و روسري قرمز ، عرب است ! ولي اساساً در چنين مواردي بايد دقت بيشتري بكار برد!

صبح فقط نگاهي به نشريه سازمان انداخت. چون در قفسه كتابهاي ايراني ،قرآن كريم توجهش را جلب كرد و ياد وصيت نامه حنيف افتاد ، سه سوره قرآن را به تلاوت ،وصيت كرده بود كه بايد يادداشت ميكرد : احزاب ، محمد ،توبه ! و همان لحظه ناگهان و بحق دريافت ،بايد همين حالا شروع كند! وصيت حنيف ،سوره هاي قرآن ، اگر چه به تلخي خود را سرزنش ميكرد و متهم ميساخت كه شايد شوق و يا وسوسه «بيتل ها »،داغ تر است.

<u>شنبه ١٤ خرداد ١٣٧٣ ،٤ جون ١٩٩٤</u> - ميدانست امروز چه خواهد نوشت . موجي از احساسات منفي كه همه وجودش را گرفته بود،انگار اندام و روحش را اندازه ميگرفت و مي پوشانيد . به تلخي زمزمه ميكرد...خيلي خسته ام ،اينهمه مشكل و تنهايي از وسعت جسم و جان من فراتر است . دلش ميخواست گريه كند، گويي پاره يي از غم درون با اشكهايش بيرون خواهد ريخت . مشكل شهاب كه هر روز بالا ميگرفت و او را از دوستان و همبازي هايي كه در تمامي سال داشت ،جدا ميكرد. حال خجالت و كمرويي و عدم جرأت سخن گويي ،با مخالفت و عصبانيت و كلافگي عجين شده و آزار دهنده است . تلاش مادر هم چندان مفيد به نظر نميرسد ،بجز اينكه از مشاهده ناكامي و خطراتي در راه آسايش پسرش بخود بپيچد . و چون با اين تلخي به زندگي فرزندانش فكر ميكرد،آنها را تنها ،و از هميشه تنها تر ميافت. يك زن تنها ،در ديار غريب ،اگر چه با اين غربت به جهت تداومي ساليان ،ظاهراً كنار آمده ،يعني سعي دارد به كاوش و تخمين تنهائي نپردازد ، و گرنه ،مثل حالا ،به كشف دردناك اين حقيقت ميرسد كه دور از خانواده ، شهر و ديار ،با گرفتاري شهاب كه در يكماه گذشته شدت

يافته ،به راستي تنهاست . تنهايي نداشتن دوستي براي شهاب ، اين تجربه تلخ را بوضوح از شوهر آذر بدست آورد ،كه از كمترين محبت به شهاب ،عليرغم اين كه ميتوانست ،دريغ كرد. درمورد «آ» هم ،با توجه به دوستي ديرينه با حسن ،در روابط قلندرانه مردها و مهمتر، همه ادعاي روشنفكري و دست چپي و اينكه زماني بقول خودش ،كتابهاي «فروم » تدريس ميكرده! اميدي براي شهاب ،دمخور شدن با مردي نزديك به شرايط پدرش ،در سفرهاي كوتاه و سالي يكبار او به اين شهر ،در دل مادر آفريد . كه مواجه با اجتناب و خست او ،حتي در مسائل مادي شد! اگر تماس تلفني و يا ديداري پيش آيد ،به او خواهد گفت : متأسفم ،زياده روي كردم ،روي شما ساده لوحانه حساب رفاقت قديمي باز كردم ! انتظار داشت با توجه به آنهمه فديه و چنان زندگي و مبارزه سخت وطولاني ،همدردي ببيند، ولي كاملاً اشتباه ميكرد. كسي كوچكترين وظيفه يي و يا صرفاً مهري نمي شناخت . تبعيد و دربدري طولاني ،آنها را تنبل و بي مسئوليت ،و سقوط ارز ايراني ،بر ابتلاي حرص پول افزود. هر كسي به فكر خود و سرگرم محاسبه ريال با ارز خارجي است .همه توقع و خواست و آرزو و تلاش و دلسردي به دنبالش ،فقط در راه شهاب است و گرنه ميترا كجا نيازي به چنين آدمها دارد ؟ روز چهارشنبه با قرائت سوره محمد «ص» و توبه و احزاب ،وصيت حنيف را بجاي آورد . سوره ها در تفسير ،آشكارا به رژيم شاه مي تاختند و حقايق را به روشني بيان ميكردند . مسجدي بر عليه دين ،«مسجد ضرار »! حسينيه ارشاد !كه شريعتي شهيد ،در حق خانه خدا بودنش كوشيد . مسجد امير ،صفي علي شاه ! در هدف دين ستيزي حيله گرانه، اين مساجد به جهت اغفال مردم و دور كردن خزنده آنها از تعاليم اسلامي ،بر پا ميشد . راستي مسجد(هدايت) هم بود. منبر «پدر» براي آگاهي مردم ! اگر چه بيشتر اوقات بسته و در محاصره پليس ،حضور مخفيانه و گاه آشكار ساواك بود. « پدر » كه ابايي نداشت و متأسفانه ميترا هم هرگز سعادت حضور در ارشاد او نيافت .

<u>دوشنبه ١٦ خرداد ١٣٧٢ ،٦ جون ١٩٩٤</u> – شنبه سالروز فوت رهبري انقلاب بود ؟ همه خاطرات آن روز بيادش ميآمد ،خبري كه از بلندگو پخش شد. بعد همه به سالن غذاخوري خوانده شدند و هر چه بستني بود به ميان آمد،همه انتظار نقطه پايان بر دوران تبعيد داشتند كه بارها در صورت اين اتفاق ،پيش بيني شده بود . اما هنوز با گذشت نزديك به پنج سال ،نه تنها به ايران نرفتيم ،بلكه سختي ها و حوادث باور نكردني فرا رسيدند و روز بروز دورتر شديم ! از ايران ،از تشكيلات ،و حتي از حسن ! آخرين بار ،شايد جمعه گذشته نشريه سازمان را در كتابخانه ورق ميزد،به مطلبي درمورد ورزشكاران رسيد و جلسه يي در پاريس ،اسم حسن را نديد،ولي كسي پشت به دوربين ،به آرنج تكيه داشت اوه ،حسن ،اسمش

را اعلام نكره اند .تا من در اين سفر به تماسي با او نينديشم . اوه! همه وجودش بهم ريخت ،ديگر نميتوانست دقيقه يي بماند و تحمل كند . بايد بروم ،تلفن بزنم ،جيغ بكشم ،تهديد كنم ،با زشت ترين كلمات ! چيزي سنگين بر قلب و روحش سقوط كرد ؟ چرا ؟ چطور هر كار بخواهند ميكنند! و به دنبال طعم تلخ آن جبر ! نفرت ميآمد ،نفرت به همه عكس ها و سطور و كلمات ! به خانه رفت . تلفن هاي استكهلم همه بدون گذاشتن شماره جديد قطع بودند . تلفن پاريس جواب نميداد. اوه ،مثل هميشه از رويا رويي و پاسخگويي مردم جبونانه فرار ميكنند. بعد به مهناز تلفن كرد ، او از جريان سر در نميآورد ،آمدن حسن را باور نميكرد، از كسي نشنيده بود كه حسن پاريس باشد. پس از ناكامي در تماس تلفني و گرفتن خبري ،احساس بيگانگي و حتي عداوت با حسن و همه مردها را در خويشتن يافت و بالا گرفت . نميداند چرا گاهي به مواد مخدر فكر ميكند،فكر ميكند آن خلائي كه در بالاترين مرتبه با عشق و درك خدا پر ميشود ،شايد بگونه يي و در صورت كاذب ،با « مواد مخدر» صورت ميگيرد . اشعار صفحه «رولور» را تازگي مي شنيد . ميگويند چند ترانه و تصنيف دقيقاً درحالت نشئه نوشته شده ...مردن نيست !درخشندگيست ! بودن است ! داشتن و باور كردن است! به نحو خطرناكي فكر ميكند كه شايد مواد مخدر آن آشفتگي ذهن و عدم تمركز فكري را درمان ميكند؟ اوه ، نبايد به اين دايره خطرناك نزديك شد! حتي اگر فقط در جستجوي آرام بخشي ،به ذهنت بخزد!

<u>سه شنبه ۱۷ خرداد ۱۳۷۳ ، ۷ ژوئن ۱۹۹٤</u> – ديروز طبق معمول با يك سري خواهش و تمنا و تقلا و فشار شهاب را به پيك نيكي در روز جشن ملي سوئد كشاند و برد هميشه همين ! تمام شوق و شور او به رفتن براي بچه هاست و هميشه هم هر ميهماني و جشن و مراسمي، راه پرفراز و نشيبي است كه بايد برود! هوا چندان مطمئن نبود، به اين جهت نواختن موزيك با آلت مخصوصي كه هنوز اسمش را نميداند ولي خيلي به سنتور شباهت داشت ،در سالن يك كليساي كوچك در محله خانواده « رديليوس » برگزار شد . چند مرد ميانسال سرود و ترانه ميخواندند و بقيه دست ميزدند . شهاب را همراه داشت كه از حضور خود ،اظهار نارضايتي ميكرد . شايد در آن سالن حق با او بود، بچه هاي همسال او ديده نميشدند و اين بر احساس تنهايي و تفاوت و لا جرم گرفتاري كمرويي،ميافزود، كه آن حالت را پيچيده تر بيان ميكرد: ناراحت نيستم از اينكه بچه همسن من براي بازي نيست ،بلكه معتقدم اينجا جاي من نيست ! چون من بچه كوچكي نيستم ! كشيش « بولنارت » به عنوان ميزبان دم در ايستاده بود. « لينا » هم در معيت چند خانم يوگسلاو همراه آمد . مهرباني كرد و كنار شهاب نشست ، اگر چه عصبي و بي اعتنا و گرفته ،ميتوانست براي هر كسي خسته كننده باشد ! اين بار قصد رفتن

هم داشت ،ولي از همان عمل ترك كردن هم خجالت مي كشيد ! و وقتي «لينا» براي ساز زدن رفت ،او هم به سرعت سالن را ترك كرد. « نيلزفولكه » رسيد مشتاقانه سراغ شهاب را گرفت و وقتي دانست رفته ،از جا در رفت .« بنگت » و همسرش زوج مهرباني كه در جشن تولد پنجاه و پنج سالگي لينا با ميترا آشنا شدند و به اصطلاح همراه او سر ميز شام بود ميترا را به قدم زدن تا چمنزاري كه قرار بود ادامه جشن باشد ،دعوت كردند . هوا رو بخوبي ميرفت و چند نوع مسابقه و سرگرمي ،نوعي گلف ،پرتاب توپ در يك سطل ،فرود كردن مداد و يا يك توپ از كمر درون شيشه و قوطي ،پرتاب نوعي وزنه ،كه هر كدام امتيازاتي داشت و جايزه هايي هم درنظر گرفته شده بود. بچه هاي همسن و سال شهاب هم ميرسيدند ،او ه ،اگر ميماند ،ميتوانست لذت ببرد،حتماً اين بازيهاي ابتكاري را دوست داشت . اوه ، ازاو هم براي بازي دعوت ميكردند ،اما سخت بود ، يعني شهاب حوصله اش را نداشت ،پرتاب توپ به سوي سطل را شايد ،ولي بستن مداد به كمر ،ديگر از او بعيد به نظر ميرسيد . يكسره درباره او فكر ميكرد، تا آنجا كه ترديدش را شكست و بعد از گفتگويي با لينا به خانه رفت : اوه ،پسرم خواهش ميكنم بيا ،هر چه بخواهي ،اصلاً همين فردا صفحه « متاليكا» را بخر! خوش خواهد گذشت ،بازيهاي مختلف هست ، همسن و سالت آمده اند ،خواهش ميكنم بيا ! و نهايتاً با جواب منفي او ،اندوهگين و شكست خورده انديشيد .... ميدانستم نميآيد! و به تپه بازگشت ! « بنگت » و همسرش « سيو» تازه آماده غذا خوردن ميشدند ،پتويي پهن كردند و سه نفري نشستند . ميترا ظرف كوكوي مرغ را به ميان گذاشت ،شايد براي آنها از علت غيبت كوتاه و آنچه پيش آمده بود ميگفت ،خيلي راحت باور كردني نبود،اما از پشت درختچه هاي اطراف شهاب نمودار ميشد ! باخوشحالي از جاي پريد: اوه، دارد ميآيد! و بعد از معارفه كوتاهي با زوج سوئدي او را به طرف محل بازيها همراهي كرد كه به شيوه معهود! شروع، به دشواري بود، منفي مي بافت و به زمزمه ميگفت خوب نيست ...اما نهايتاً در بازيها شركت كرد و خوش گذراند، كنار لينا و نيلزفولكه غذا خوردند . بنگت گيتارش را به دست گرفت و مثل شبي در گذشته ، راه مي رفت و مي خواند ، كم كم باران هم شروع شد ،همسر بنگت چتري برداشت و مهربانانه به تعقيب و همراهي او در تمامي مدت هنرنمايي رفت . مأنوس و صميمي به نظر ميرسند ،صحنه قشنگي بود و از اين احساس قطعه يي به ذهن ميترا رسيد،مي توانست در كشور بيگانه ، به راحتي درباره آدم هاي خارجي ،انگليسي بينديشد و ببافد . بنگت و سيو يكسالي بيشتر از ازدواجشان و سه سالي از آشنايي ،نميگذرد. اگر چه موهاي هر دو يكسره خاكستري ست و دوره ميانسالي را هم ميروند تا پشت سر گذارند، هميشه باهم ، نيازمند يكديگرند و طبق گفته بنگت سر ميز شام گفت ،« سيو» در

تحمل اندوه مرگ همسر اولش ،ياور خوبي براي او بود. شب در خانه ،شهاب بيحوصله و خسته و در بهانه جويي بود. ميترا كمي عصباني شد و سپس گرفتار اندوهي ملالت آور كه همواره با ملامت پسرش روي ميآورد،و زير لب به ناله ميزند : پسرم ،پسر تنهاي من ،پسر خجالتي من .و آخر شب از فرط پريشاني ،اگر چه او ديگر خواب بود، كنارش دراز كشيد ،احتياج داشت بغلش كند،ببوسد ،به نوازش گيرد ،اوه ،پسر عزيزم ! صبح هم با وجود هشدار مادرش ،به علت اين كه شب ساعت را اشتباه كوك كرده بود،دير از خواب بيدار شد و در عوض تعجيل ،به عصبانيت و فرياد پرداخت ،و بعد از رفتن پرهياهوي او به مدرسه ، مادرش خسته از تلاش ،ساعتي خوابيد . بعد عجله كرد كه به كتابخانه برسد و اين شتاب به نوعي تسكين دهنده بود. ديروز هم همين طور! و مي انديشيد ،چه خوب كه هنوز جايي و چيزي براي دويدن هست. يكشنبه بعد از ظهر هم به دعوت « آن لوئيز » به كليسا رفت ،آن لوئيز خوب دو هفته ميهماندار گروهي از مالزي بود و روز يكشنبه مراسم مخصوص خداحافظي آنها بود. به زبان انگليسي و سوئدي توأم دعا خواندند و كشيش همراهشان هم وعظ كرد. شيوه سخن گفتنش خيلي شرقي بود. محيط روضه خواني ايراني را به ياد ميآورد. آقاي «مستبسر» ،يادش بخير ،روحش شاد كه معمم روشنفكري بود. در پايان ،همه مالزيايي ها ،شعر مذهبي خواندند، گيتار و ساز مخصوص خودشان راهم نواختند و به حالت رقص و پر جنب و جوش بين حضار گشتند و دست خداحافظي دادند. مهتاب به خواهش مادرش آمد،اما چون ماه سرد و گرفته در سايه ابرهاي رقيق ، چندان حوصله آئين مذهبي ندارد . مسلمان و در سوئد بودن ! بين او و مذهب فاصله انداخته ،و درنوعي بهانه جويي با رقصيدن و خواندن مذهبي موافق نبود و مادر برايش ميگفت : آدمي ،عواطف و احساسات را با رقص و آواز بهتر بيان ميكند و آرام ميگيرد ،حتي اعراب ،وقت جنگ و غم ،و هم عروسي و شادماني ،ميخوانند ميرقصند. فقط ايرانيها موسيقي و تحرك و تنوع را از غم كاملاً گرفته و آدمي را تنها گذاشته اند.

<u>جمعه ١٧ خرداد ماه ١٣٧٣ ،٢٧ جون ١٩٩٤</u> – كسالت و ضعف روحي و جسمي بعد از تلاش سنگين و دنباله دار براي جلب رضايت شهاب به برگزاري جشني كوچك براي تولدش ،در سايه سنگين ترديد او ،در عشق و علاقه به دوستي و معاشرت با همكلاسي ها و كمرويي و انزوا طلبي و عدم تهور به رويارويي مردم ،كه او را به گوشه گيري طاقت فرسا ميكشانيد. پسرك در انديشه مادرش ، چنين مسيري را مي پيمود ، و شايد ...تمام سختي ها را هم به هر حال ،اگر چه او را ميآزرد ، مي پذيرفت . اما ميترا شاهد غمگين و بي تاب گرفتاريهاي او در اين راه پيچاپيچ ميشد ،جاده باريكي كه از دل تخته سنگهاي تيز ميگذشت ،ترسناك و رعب

آور مي نمود،و تمامي مدت ،تند بادي خسته كننده هم مي وزيد ،گَرد و غبار بر رهگذر خسته و ترسان مي پاشيد ،لباسش خاكي رنگ ميشد ،نشسته بر ابروان و مژگان چشمهاي درشتش، بجدار لبهاي برگشته و صورتي رنگش مي ماسيد . و با قدرتي غير قابل تصور و وحشيانه به ذهنش حمله ور ميشد ،آنگاه غمي سنگين را در قلب و ذهن هنوز كودكانه اش پخش ميكرد و در آن هجوم نه به جلو ،نه بسوي شادكامي كه بدان اميد راه افتاد بود، بلكه غمگينانه دور ميزد و زن بيچاره وحشت زده آنرا درميافت . يافت . واي ،چه كابوسي !ديروز ضمناً آخرين جلسه ملاقات با مشاوران كودكان بود. زيرا مسئله پذيرش نفر جديد ،در ملاقاتها ،به عنوان مترجم ، مطمئناً از جانب ميترا رد شد. نه ! به هيچوجه امكان نداشت ،كس ديگري بتواند وارد فضاي مشكلات بسيار خصوصي و خانوادگي و حتي سازماني ميترا شود. براي شهاب هم منفي بود. نفر تازه ،جمع شلوغ ، و تازه آن نفر مي بايست ايراني هم باشد . ميترا براي گونل و بنگت توضيح ميداد: من از همه آنها قوي ترم ،من كارهايي كرده ام كه حتي يك لحظه ازعهده آنها بر نميآيد،همه زندگيم را پرداخته ام و هرگز نمي خواهم وارد حريم و حيطه زندگي ما شوند . بيشتر از يكسال از ملاقاتها ميگذشت ،هر چند هفته ديداري بود و گفتگويي ،كه در آن هم وقت كافي براي نزديكتر شدن به شهاب و ايجاد زمينه صميمي براي جرأت و اطمينان دادن به او و راهنمايي علمي ميترا در خانه ،يافت نميشد ،كه براي آنها مطرح كرد: در اين مدت كمبود وقت داشته ايم ، فرصتي براي ايجاد صميميت و به تبع آن رفاقت و باور بين شما و شهاب ،بدست نيامد،با تمام اين احوال فكر ميكنيد اگر در عرض يكسال گذشته مترجم داشتيم ،اوضاع بهتر بود؟ و جواب «احتمالاً » آنها ،به هيچوجه كافي نبود! و به اين ترتيب آخرين جلسه فرا رسيد و آنها هنوز يادآور ميشدند كه اگر در حضور مترجم تغيير عقيده داد،تماسي بگيرد . اما ميترا مطمئن گفت : اگر تمام شده ،تمام شده ! چون ميدانم !اين مسئله كوچك و وابسته به عقيده و سليقه من در اداي (آري) و يا (نه) نيست ،بكلي غير ممكن است . بعد از خداحافظي به چهره شهاب نگريست ،آنچنان كه پيشتر ابراز ميكرد. از اين اختتام خوشحال به نظر نميرسيد . پيش از اين كشف كرده و براي گونل و بنگت هم گفت كه پسرش مايل نيست از شادمانيهاي البته معدود و محدود خود براي ميترا بگويد، و شايد چنانكه آنها و برخي ديگر نيز ،گفته بودند. نوعي تنبيه مادر از جانب فرزندش ،در قبال تنها فرستادن به سوئد ! و دوري گُزيدن از ايراني، و،مجاهد بودن! شهاب غالباً ميگويد : نميخواهم با ديگران متفاوت باشم ! درست درحاليكه تفاوتي عظيم بين او و ديگران ،خود بوجود ميآورد! اگر چه بهر حال او از نسل (وايكينگ) نيست . اما در عصر مهاجرت هاي عظيم آدمها درهمه دنيا ،اگر ذهن خود انسان از اين مشكل آزاد باشد ،درگيري بيروني

چنداني هم نخواهد بود. اين تفاوت عظيم را ،داوطلبانه با آن كمرويي افراطي به ميان ميآورد،پسري كه حرف نميزند! و معلوم نيست خودش چقدر به اين مسئله ،در تلاشهاي مدام مادرش ،آگاه است . به هر حال سعي دارد ،دستكم در مسائل صوري كمكش كند، چهره خودش ،زني ايراني با حجاب سرخ ،را از زندگي او دور ميسازد ،و به همين سبب پرسيد ،شهاب جان دوست داري روز پاياني سال تحصيلي به مدرسه بيايم؟ جواب هر چه خودت ميخواهي ،زياد لازم نيست ! ميترا را متقاعد كرد كه در عوض آن، سري به كتابخانه بزند. پس از پايان مراسم ، در غيبت مادرش هم ،هرگز نگفت كه در گروه سرود با بچه ها همراهي كرده كه ديگران شرح دادند.

جمعه ٢٧ خرداد ماه ١٣٧٣ ، ژوئن ١٩٩٤ – امسال سي خرداد ،در تقارن با عاشورا قرار گرفته ،اگر چه شخصاً كار بخصوصي نخواهد كرد ،به جمعي نخواهد رفت ،بجز عبادت فردي در خانه ،زيرا كه در حال حاضر هيچگونه احساسات و عواطفي نصبت با سازمان درخود سراغ ندارد ،حتي اگر هنوز دشمني قاطع نباشد ! در نهايت سازمان اشتباهاتي دارد ،اين گونه فردپرستي ،صحيح نيست و مسافتي شايد بسيار هم از ايدئولوژي اسلامي فاصله گرفته است . به سياست آلوده شده ،نه اين كه ميترا خود فرشته بيگناهي ست ! مخلوطي است از نكات مثبت و منفي ،اما صبح ضمن مطالعه (دين ،منش ، و جامعه) دركتاب «داشتن يا بودن »،به اين نكته رسيد : - جامعه نو زماني پديدار مي شود كه تغيير عميق در قلب آدمي به وجود آيد – به اميدواري مطمئن شد كه خويشتن مي تواند در شكل گيري جامعه نو، نقشي هر چند كوچك ولي مثبت داشته باشد. احساس ميكرد عميقاً نوعي عدل و انصاف و تساوي در عقل و قلبش ريشه گرفته ،كه آرزوي سر برآوردن و سبز شدن دارند. فكر ميكرد به ميزان قابل توجهي از قدرت طلبي روي گردانيده ،صبر و تحمل يافته ،البته شايد حالا ،به جهت عدم مشكلات مالي ،اينگونه به پول بي اعتناست ! شنبه گذشته براي تبريك و تهنيت تولد سومين فرزند «آن كريستين » و « علي » رفتند . مدتها بود كه اين قصد به تعويق ميافتاد ،يكروز شهاب تمرين داشت و گاهي مهتاب ،يكروز كليسا و روزي گردهمايي براي پايان فصل تمرين تيم فوتبال شهاب ! اما بالاخره با هدايايي براي نوزاد و خواهر و برادرش و يكدسته گل از حياط « لينا» موفق به اين امر شدند. والدين آن كريستين هم آنجا بودند خانواده در آستانه تعويض آپارتمان بود ومقداري از وسايل بسته بندي شده و بقيه كارتن ها آماده بودند . به نظر ميرسيد حسابي گرفتارند اما با چاي و شيريني و ميوه ،مكالمه فارسي،غالباً شرح انگليسي مختصري براي آن كريستين صحبت كردن با زباني كه او نميدانست ،چندان آسان نبود. اما علي ميگفت ،بخصوص امروز ،خيلي ميل داشتم فارسي

حرف بزنم ،و با اطمينان اين كه عروس فرنگي آن جمع ،شالوده مكالمه را ميفهمد ،حرف زدن راحت تر شد. « ياسمين » كوچك را هم آوردند ،با وجود دو هفته تعجيل درتولد ،با تاريخي كه دكتر پيش بيني كرده بود ،سالم و سرحال به نظر ميرسيد ،زيبا و آرام بود اما ميترا در دل به آينده او و همه بچه هاي ديگر ، بدبينانه فكر ميكرد و غصه ميخورد ،وحشت مي كرد و اما ميدانست كه اين ترس و نگراني ،نبايد نمايان شود ،خودداري به همان ميزان اولين روز كه زن جوان با خوشحالي در ورودي خانه خبر داده بود :من باردارم !شايد خوشبخت اند و نيرومند،كه زندگي را در اين شرايط ميپذيرند ،ياد ترانه يي از «بيتل ها» افتاد : « به حال خود بگذار »! وقتي مردم دلشكسته را مي بيني كه زندگي را در اين شرايط پذيرفته اند ،به حال خود ،بگذار ! آري ،اگر آنها نمي ترسند ،اگر نميدانند كه بايد ترسيد، بگذار ندانند! هر وقت دوباره ملاقاتشان كردي ،باز هم لبخندي نمايشي طرح كن، و به اين طريق جرأت زندگي كردن را براي آنها باقي بگذار و نگير! بعد به جمع برگشت و ضمن صحبتهايي راجع به از ياد رفتن زبان مادري در سرزمين بيگانه ،ميترا دريافت و خداي را شكر كرد كه راستي چه خوب، فرزندانش فارسي صحبت ميكنند، اگر چه هرگز ايران را نديده اند ! و روزهايي بعد ،وقتي مهتاب را به اداي نماز و اجراي آداب و شريعت اسلامي تشويق و بيش از آن تحريض ميكرد ،ميانديشيد ...راستي سخت است دو بچه را در سرزميني بيگانه غربي ،ايراني و مسلمان پرورش دادن ! آن هم با احساسي تلخ و دريافتي وحشتناك از وطن ، از ايران ! وضعيت سخت سياسي، فقر افسار گسيخته ، والديني كه اجازه دارند فرزندانشان را تنبيه بدني كنند! در اين مجموعه چندان ميلي به وابستگي اين مليت ندارند و حتي از تصور سفري موقت هم ترسان. راستي چطور ميشود در چنين فضا و شرايطي ،بچه ها را ايراني و مسلمان بار آورد؟ وقتي كه در محاصره مشكلات گوناگون و بسيار تنهايي ، تنها و خيلي تنها ،اگر چه آن را تحمل ،و به نوعي ،عادت كرده اند . ولي گاهي كه به معني اين تنهايي و دوري اسرار آميز حسن مي انديشد، به مرزهاي پوچي نزديك ميشود، جبر و زور تا حنجره اش ميرسد. كه اين چه زندگيست ؟ براي ،بعد از آن ميهماني خانه علي ،تاكنون ،همواره به ملامت خويشتن ميرود: چقدر به آنها دروغ گفتم ،وقتي در شادماني اين تولد ميخنديدم ،چه دروغ بزرگي بود وقتي به روي كارت تبريك نوشتم ،ياسمين عزيز،به اين دنيا شگفت خوش آمدي ،شگفت !غالباً كلامي مثبت به نظر ميآيد ،اما ميترا وقت نوشتن تمام نكات منفي راهم از برابر چشم ميگذراند ،دنيايي با جنگ ،ديكتاتوري ،آشفته و نامعلوم ،با پيشرفت گاه ترسناك تكنولوژي و به همان ميزان و پاياپاي ،فقر! پس در نوشتن كارت تبريك زياد دروغ نگفته بود،فقط نكات زيادي را حذف كرد!

سالروز تولد شهاب خوشبختانه با كوششي بسيار و در حقيقت حوصله و پايداري مادر ،به خوشي گذشت ،ميخواست پسرش خوشحال شود،حتي اگر خود پس ميزد. شهاب جان خواهش ميكنم اجازه بده دوستانت را دعوت كنم ،تو به جشن تولد آنها ميروي،چرا براي تو نه ؟ اجازه بده بيايند، بازي كنند و خوش بگذرانند و عاقبت رضايت داد ولي با ترس از مواجهه با جمعيت راه حلي يافته بود :همه پسرها را دعوت نكن !- چطور همه را دعوت نكنم ؟ بعضي باشند و بعضي نباشند؟ اين كه كار درستي نيست ! مظلومانه جواب ميداد: از هيچكدام بدم نميآيد ،ميدانم كه كار درستي نيست ،ولي جمعيت زياد دوست ندارم . و جمعيت زيادي نخواهد بوداز شنيدن غيبت مارتين و ژاستين و دانيل و يوحناس در سفر ،خوشحال شد. اگر چه به خصوص مارتين را خيلي دوست داشت . برايش دو بلوز گرانقيمت با عكسهاي «هاكي روي يخ » خريد ،و يكي را براي روز دوشنبه پنهان كرد ،تصميم داشت با گل و شيريني و بسته هديه ،به روال سوئدي ها ،صبح روز تولد به تختش ببرد،با پخش آهنگ «صبح بخير بيتل ها » . متأسفانه با خريد كه صبح رفت ،دير بخانه رسيد ،اما صبحانه خوشمزه در سيني و بسته هديه را برايش برد. از ديدن بلوز تيم مورد علاقه اش خوشحال شد ،اما نه به آن اندازه كه مادرش انتظار داشت .مهتاب بسادگي گفت : مامان شهاب نميتواند همه خوشحاليش را ابراز كند ،هرگز چنين نميكند !ساعت سه ميهمانان آمدند ! ميترا فكر ميكرد ،براي شادي پسرم بجشن و ميهماني ميكوشم . ولي هميشه ،آن امكانات ،در مواجهه با برخوردهاي او ،جهنمي ميشود تا خودم در آن بسوزم . راست ميگفت ، عذاب مي بُرد ،وقتي در خانه ،نقش ميزبان به عهده نميگرفت . وقتي آن خجالت لعنتي نميگذاشت آزادانه از فضاي شادماني يك پسر بچه ده ساله بهر مند شود.

در نشريه سازمان ، بدلسوزي از شهادت «علا» مطلع شد، ميدانست برادري بنام «احمد صدر» به شهادت رسيده ،بيخبر از آنك همان علاست ، علاي تنومند ،پراشتها ،سر حال و شوخ و در عين حال جدي و وفادار و حتي احساساتي و درويش صفت . به آشنايي و رابطه ساده و صميمانه از فرانسه ،همصحبتي ها داشتند . وه كه تصور پايان يافتن زندگيش در جواني و برومندي ،سنگين و غم انگيز است .

چندي پيش عكس و شرح مختصري از يك فارغ التحصيل ايراني دانشگاه كاليفرنيا – لس آنجلس ، در نشريه ايران تايمز ديد. كنار رئيس جمهور ،بعنوان دانشجوي ممتاز نشسته بود ،رشته يي همان حدود روانشناسي و جامعه شناسي ! ياد حسن كرد ،دانشگاه كاليفرنيا موقعيت خوب و موفقيتهايي كه در بدو ورود داشت ،جزوه هاي تحقيقي كه استادش ميگفت ،چون آن نديده ،اگر آن زندگي و شرايط را ترك نميكردند،حسن به همين حدود ميرسيد ،براي بچه ها

خيلي خوب ميشد ،از همه مهمتر پدر داشتند ! و بعد ،دوستاني كه بدور آدمي حلقه ميزدند نميشد اين حالت را ترديد! ناميد. بلكه فقط تصويري بود كه درنيمه هاي همان تصورات ميدانست در راه خدا و براي خلقي مظلوم و در عين حال قهرمان !جنگيدن موهبتي ست كه هزار بار بر كنار رئيس جمهور نشستن و آسايش خانوادگي داشتن ،رجحان دارد. مردم ،دوستان !آه ،ولشان كن . آنها نبايد ارزش حتي فكر كردن هم داشته باشند ،چه به افسوس خوردن !

سه شنبه ۳۱ خرداد ۱۳۷۳ ،۲۱ ژوئن ۱۹۹٤ – صبح شهاب عصباني برگه ماه ژوئن را از تقويم بـَر كـَند . در حقيقت پاره و مچاله ميكرد،ميترا پريشان حال ناليد : چرا اين كار كردي ؟ - ديگر ژوئن دارد تمام ميشود! – نه دست نگهدار ،حالا ،۹ روز مانده !و به وضعيت او غمگينانه و متوحش انديشيد كه روز بروز بدتر ميشود،بدنبال هر چيز بر خلاف ميلش ،مثل يك آدم چهل ساله ،در را بهم بزند، چيزي را پرت كند و پا به زمين بكوبد. نمي توان باور كرد اين همان بچه مهربان و آرام و صبور پيشين است و تابستان پر دردسري در راه خواهد بود.

ديروز با « والري » دوست خوب كانادايي صحبت ميكرد ،در رابطه با قطعه ادبي انگليسي كه نوشته بود،بعد از يادآوري تلخكامي دنياي كنوني كه والري آن را احمقانه مينامید ،گفت : اوه، دوست دارم براي تو بگويم كه از عشق ،عشق به يك نفرخسته و سير شده ام ،عاقبتي ندارد ،فرداي خوشي بر آن متصور نيست همسرم را دوست دارم ،در قصه عشقي ازدواج كرديم و او انسان شايسته يي است . اما پاره يي اوقات ميانديشم كه مي توانستيم بدون ازدواج هم ،دوستان خوبي براي هم باقي بمانيم ،ما به شدت هم عقيده و هم سليقه بوديم ،درباره «فروم »،انقلاب ،ادبيات ،ورزش ،اما حالا مي بينم هيچ نيازي به ازدواج نبود. امروز از هم دوريم و گناه اين جدايي نه به عهده او، نه بگردن من است . اما از تجربيات زندگي زناشويي خسته ام ،نميدانم چرا ؟ بدرستي معلوم نيست ،اما چرا ،شايد ميدانم ،زيرا عشق بين دو نفر به ازدواج و تولد بچه ها منتهي ميشود ، تولد بچه ها دراين دنياي بي فردا! و من درباره فرداي بچه هايم ،بسيار و شايد بيش از حد لزوم بيمناكم ! والري ميگفت : بعضي وقتها فكر ميكنم شايد اين همه دلسردي از زندگي ، نتيجه پشت سر گذاشتن دوران جوانيست ! من هرگز مثل امروز نبوده ام ،و همين امروز جواناني را تدريس ميكردم كه بسيار خوشحالند ،بدون توجه به قضاياي «رواندا» و باقي جنگها و مصيبت ها،سرحال و شاداب به نظر ميرسيدند. در انجيل نوشته شده ، خداوند دنيا را ساخت اما اين چه دنيايي است ؟ ميترا در جهتي همراهي

كرد : آري ،پسر من نيز گاهي در نظاره فيلم هاي خبري اين بدبختي ها ،از من ميپرسد ،چرا خدا كمكشان نميكند؟ و من پاسخ ميدهم :اين وظيفه يي بر عهده انسانيت است.

يكشنبه ٥ تير ماه ١٣٧٣ ،٢٦ ژوئن ١٩٩٤- « انسان امروزي در اثر گسترش حيرت آور تلويزيون و سلطه تصاوير ،عصر مطالعه را پشت سرگذاشته و به دوره تصويربيني رسيده است». اين جمله را در خلال ورق زدن روزنامه يي يافت كه بطرزحيرت انگيزي حقيقي به نظر ميرسد. حقيقي و غم انگيز و هشدار دهنده ،تصوير بيني هرگز عمق مطالعه را به آدمي نميدهد در عين اين كه سريع تر،انديشه را مي رباید. در مطالعه ، انسان ميخواند و خود نقشي در تصور و تصوير و تفسير كلام بعهده ميگيرد. فرصتي براي ابراز وجود و اتخاذ تصميم ،شبيه نوعي استقلال و ابداع، اما در تصوير بيني فقط ميخورد ،همه چيز بوسيله فيلمبردار، عكاس ، در حقيقت آماده و تحميل شده ،ديگر انسان تمرين قوه انديشه اش را از كف ميدهد و توقف انديشه ،يكي از جدي ترين خطرات جامعه انساني است ، راه گشاي تسلط قدرتهاي حاكم ! انساني كه نتواند فكر كند ،انديشه اش چون مردابي بدمنظري همه زنده بودن را در خود فرو مي بـَرد و مسخ ميكند . بياد حسن ميافتد نميداند چقدر حقيقي است ،وقتي فكر ميكند كه او بسيار ناتوان تر از گذشته به نظر ميرسد.

روز جمعه ، جشن بلندترين روز تابستاني ،بمنزل همسايه ديوار بديوار دعوت شدند،خانواده آرام و بي آزار ، عازم تعطيلات تابستاني اند ،قبرس ! حوالي يونان ،ميترا و خاطرات يوناني ! از مهتاب خواستند كه در غيابشان گلدان ها را آبياري كند . غذاي سنتي نيمه تابستان بود،ماهي و سس، سيب زميني تازه پخته شده و جوجه سرخ كرده ،كه اگر ميهمانان ايراني ماهي دوست ندارند ،به اضافه كوفته ريزه سوئدي و كيك خوشمزه پر از خامه و كرم و توت فرنگي .

پسر صاحبخانه « يوهان » همانطور كه در ملاقاتهاي كوتاه بيروني مي نمود،خجالتي و سربزير بود و جواب سوالهاي متعدد ميترا را به همان سربزيري پاسخ ميداد. اما دخترشان ،گشاده و راحت به نظر ميرسيد . خيلي زود آشناتر از مهتاب و شهاب ! و با سرگرميهاي متفاوت ،فوتبال ،ژيمناستيك ،بسكت ،نقاشي. و ميترا ميخواست بچه هايش چنان باشند . هر چند در نهان و به تنهايي ميدانست اين چه توقع بزرگي از آنهاست . به هيچوجه فايق شدن بر آن غريبگي واقعي ،عميق و غول آسا ،آسان نيست . غريبه هايي درسوئد ،غريبه هايي دور از سرزمين و خانواده و فاميل و حتي پدر ! غريبه هايي از سالهاي پيش ،غريب دركشورهاي غريب با زبانهاي غريب با آدمهاي غريب ،كه هرگز سرزمين اجدادي خويش را نديده اند. شايد اگر آمريكا اقامت داشتند، همان آگاهي واطمينان متولد شدن در آن ديار ،غلظت بيگانگي

را كمي تخفيف ميداد. اما نه ،در آمريكا انسانيت خود بيگانه و تنهاست. ستايش پول ،و حرص (داشتن)،آدمها را از يكديگر جدا و بيگانه ميسازد. و در مورد تنوع استعداد هم ،فرزندانش هر دو ،چيزي كم نداشتند. طي ميهماني در جواب سوالي تاريخچه زندگيشان را تكرار كرد. اگر چه نه پيش از آن كه بپرسند، ولي درخانه اسباب شوخي بچه ها شد و شهاب ميگفت ،تو هميشه داستان زندگيت را ميگويي. بخصوص اين جمله « بعد از شش ماه طلاق در آن خانواده ظهور كرد». سه نفري خنديدند ،كه براي شهاب تعجب آور بود: تو از اينكه به حرفت ميخنديم ،ناراحت نميشوي؟ درباره سياست و تلويزيون و فرداي نامعلوم هم سخن رفته بود. آنها هم مثل بقيه آدمها ،شاكي از گذر سريع ايام و نگران فردا ،بودند . تغييرات سريع اجتماعي ،تسلط تلويزيون بر مردم و نقش ظالمانه اش در ديكتاتوري بر مردم ، در نفوذ بر زندگي آدمي ،حتي اگر نخواهد و در رابطه با بهم ريختگي تأسف بار جهان ،جنگها !ميترا يادآوري كرد ،روزگاري ميگفتند همه خطرات و نا امني و شيطنت ها از كمونيسم است ،كنون كمونيسم فرو پاشيده ،اما جنگها شايد شدت هم يافته اند. ميزبانان شكرگزار از اجتناب دويست ساله سوئد در جنگ ،مثل همه ميانسالان مطمئن بودند كه سوئدي ها زيادي شكايت ميكنند. بدون اينكه بدانند چه شانسي ،چه ها دارند. شهاب به زحمت دو ،سه كلامي حرف زد . هواي سوئد ظرف دو هفته گذشته خراب بود و مشكل نه فقط كمي سردي هوا ،بلكه باد ديوانه يي بود كه انگار همه غم هاي نهان و پوشيده را در دل آدمي عريان ميكند. باد ،به مغز ميترا هجوم مي برد ،سال پيش هر گاه مهتاب از بدي هوا شكايت ميكرد مورد ملامت خيرخواهانه مادرش قرار ميگرفت : خوب ،هواست ! تو هم ،مثل آدمهاي ديگر! نبايد اين همه شكوه كني . ولي امسال ،بدي هوا،براي خودش هم به زحمت قابل تحمل بود و به اين نتيجه رسيد كه شايد حالش بدتر شده و اوضاع رواني خراب تري دارد ،و البته مثل هميشه صادقانه و يا ساده لوحانه ،در حضور مهتاب و آن لوئيز به اين ضعف اعتراف كرد.

پنجشنبه ۹ تير ۱۳۷۳ ،۳۰ ژوئن ۱۹۹٤ – شهاب سوئد را براي تعطيلاتي شيرين و آسايش و استراحت و دوري از اين محيط بسوي فرانسه ترك كرد. البته با هزار ترديد و وسواس ،و خيال آميخته با شوق سفر . باري با حسين اديبي ،ملاقات يك خانواده ايراني ،سفر خارجي ،از يكطرف و از سوي ديگر دور ماندن از پخش تلويزيوني جام جهاني ،به زبان سوئدي ،تنها سفر رفتن و مشكلات ناشناخته ديگر كه تلخ ترين آنها را در آخرين لحظات پيش از پرواز ،در سالن انتظار فرودگاه نورشاپينگ ،حتي وقتي كه بقول خودش چندان نگران نبود ميگفت : اگر هواپيما سقوط كند. تنها هستم ،نميخواهم تنها بميرم. در خانه هم از كابوس سقوط هواپيما ميگفت ،اما نه به اين سوزناكي :اگر هواپيما سقوط كند كسي نيست با او حرف بزنم ،در

حقيقت دنبال كسي ميگشت كه در لحظه خطر ترسش را با او قسمت كند و به اين طريق از سنگيني بار بكاهد و انگار هميشه فكر ميكند كه تنهاست و شايد اين يكي از دلايل او براي دوست داشتن ترانه «الئنور ركَبي » بيتل هاست در ترجيح بندي :او ه ،نگاه كن به آن مردم تنها ،آنها متعلق بكجا هستند؟ آري يك همدردي !متعلق به كجا ؟ ديشب در يك رپورتاژ تلويزيوني حول و حوش مسابقه فوتبال بين ايتاليا و مكزيك ،ميشد دريافت آنها متعلق به كجا هستند . در بازار آمريكايي ،دو مغازه دار ،يكي ايتالياي و ديگري مكزيكي ،با هيجان مفرط در قبال تيم ها ،وابستگي نابريده خويش را نشان ميدادند . مهاجرت به آمريكا در قبال مشكلات اقتصادي و سياسي موجود ،مهر ميهن را از دل آنها برنكنده ، احساس تعلق را نگرفته بود و به آن وابستگي دلگرم و راضي بودند . اتومبيلها با پرچم مكزيك بر فراز آنها به اهتزاز ،رقصان در امواج باد ،درخيابانهاي لس آنجلس ،وطن را بياد ميآوردند، مام وطن كه دورا دور هم ،بر بالينت نشسته است . و ميترا ديگر بار به نفوذ ناسيوناليسم درخويشتن مي انديشيد ،آيا چيزي كم دارد ؟ آيا در خاطر خويش به دل بريدن و ترك وطن محكوم ميشود؟

هواپيماي شهاب را با ديدگان آرزومند بدرقه كرد. هواپيماي كوچك دور ...و دور شد!خانمي سوئدي در كنارش با هيجان و تحسين گفت: تنهايي سفر ميرود؟ دختر من هم همين طور. بلند شدن هواپيما را نديدند ،زيرا از راه خيلي دورتر پر كشيد . با آن ابراز احساسات فكر ميكرد ،بين راه ،آن خانم به رساندن تا شهر دعوت خواهد كرد ،ولي چنين نشد ،غير منتظره ،ولي سبب ناراحتي نميشد. شايد مطمئن نبوده كه چطور اين تعارف را انجام دهد ،و گرنه دعوت به سرنشيني كه زحمتي براي او نداشت ،اما هنوز از قيد قضاوت بيرون نيامده ،اتومبيل ديگري برايش چراغ زد،بانويي آلماني كه از مشايعت عمه خود و عمه شوهرش ،پايان تعطيلاتي در سوئد ،برميگشت. بچه ها يكي سوئدي و ديگري لوكزامبورگي بودند. خود متولد آلمان ، ازدواج با يك انگليسي ،زندگي در لوكزامبورگ و سوئد و مقصد احتمالي شان سويس! به اين ترتيب هر دو زن سرنشين اتومبيل ،زندگي متفاوتي با ديگران داشته اند و بقول ميترا ،بد نيست ،اگر آدمي بتواند گاهي سفري به زادگاهش برود ،كاري كه فعلاً من نميتوانم !فرصت بخانه رفتن !همين وجه تمايز اساسي زندگي من با ديگران ،در اطرافم است . و گرنه مهاجرت ،بخصوص در اين عصر ،از فرط تكرار،ديگر عايد و معمولي شده !سر راه لختي در كتابخانه ماند . اما هم از كم خوابي ديشب و هم از هيجان ،خسته و بيقرار بود. حوالي ساعت چهار ،از به سلامت رسيدن شهاب مطمئن و سرخوش خواهد شد. بخانه رفته ،دراز ميكشم و بعد از يك چرت ،با سرحالي نماز ميخوانم . و به صداي زنگ تلفن ،چشمانش

را گشود ،خاله مهناز با مهتاب حرف ميزد وبا تشكر از ارسال سوغاتي ها ، رسيدن مسافر را خبر ميداد. پسرك هم دو ،سه كلمه يي صحبت كرد ،صدايش كمي با آن صداي خجالت زده متفاوت بود، و بتندي ميخواست از غذاهاي بد هواپيما بگويد. به اميد خدا ميرفت تا روزهاي خوشي بگذراند. شب دوباره تلفن زنگ زد و اين بار مهتاب با كسي ديگر حرف ميزد: تو فرانسه يي ؟ شهاب را ديدي ؟ از وقتي مامان طوبي اينجا بود و غذاهاي خوشمزه پخت ،چاق شد و همين طور ماند. ميترا مدتي بود كه فكر ميكرد قلبش تهي از آنگونه احساسات عاطفي و عاشقانه نسبت به حسن و يا هر مرد ديگري است . اما در همان مدت كوتاه تا خداحافظي مهتاب و گرفتن گوشي ،قلبش به شدت ميزد و وجودش مرتعش بود و نيازمند تكيه در و ديوار،شايد دقيقاًعشق نبود، شايد انتظار بود،انفجار حرفهايي كه ميخواست بگويد. و حالا ،در لحظه موعود، همه از سينه اش فوران ميزد ،اوه ،حسن ديگر قلبم از تو خاليست ،چه احمق بودم كه ازدواج كردم از يادآوري خاطرات گذشته ،حال تهوع ميگيرم ، از تصوير مردها در صفحه تلويزيون ،بوي ادكلنشان را احساس ميكنم و بدم ميآيد ،به مهتاب هم گفته ام ،گفته ام هرگز به هيچ مردي دل مبند،تو تازه بهترينش بودي !حسن به نرمي اعتراض ميكرد: چطور ميتواني از اين حرفها به دخترت بزني ؟ - زيرا ميخواهم تجربه ام را به او هديه كنم . نميخواهم شخصاً به دوران اين ابتلائات برود،به او گفته ام به آدمها عشق بورز،به هنر ،به ورزش ،اما نه به يك مرد! بعد از تصورات و انديشه هاي جديدتر خودش نسبت به تشكيلات كنوني گفت ،با نگاهي قهر آلود به گذشته ،كدام برابري زن و مرد؟ همه مشكلات خانواده ،همه سختيها به گردن من بود ،در ساختماني به تنهايي زندگي ميكرديم كه حتي امكان خريدن نان مشكل بود. حالا بيشتر يادش به آن خانه ميافتد ،يك ساختمان دور افتاده در حومه پاريس، كمي مدرن ،ولي شبهاي تنهايي ترسناك ،و سخت تر اينكه نمي خواست و نمي بايست اين ترس را به فرزندانش منتقل كند. هميشه همين !هميشه مسائلي در ميان بود كه بايد بدقت از بچه ها مي پوشاند.عجب كار دشواري ! و هميشه از اينگونه مشكلات بسيار هم بود. حسن ميگفت نميتواند به ديدار آنها بيايد و ميترا ميدانست اين «نتوانستن» از كجا آب ميخورد. ارتباط را بدون خداحافظي قطع كرد . ميدانست چندان شوق ديدار او را ندارد. در صورت ديدار در آغوشش نخواهد گرفت،از عواطف و احساسات آنچناني خاليست . اما فكر ميكرد حتماً بايد بيايد، در غير اينصورت «راز» خود بخود فاش خواهد شد ،نميشد از همه پنهان كرد كه شهاب در پاريس پدرش را ملاقات كرده ،نميشد كاملاً تسليم اين جريان شد. نبايد اجازه داد از احساسات آدمي ،به اين آساني سوء استفاده كنند. آري ،بچه هاي ديگر هستند كه وضعيت بدتري دارند ،اما مسئوليت به عهده والدين و سازمان است و نه من !

جمعه ۱۰ تير ماه ۱۳۷۳ ،۱۰ ژوئيه ۱۹۹٤ – خبرگزاريها از « دوپينگ» و محروميت « مارادونا» فوتباليست جنجالي ميگويند، فوتباليستي كه گويا درجام جهاني آرژانتين خوب بازي كرد،در مكزيك درخشيد ، در ايتاليا نزول كرد ،اما تا جام جهاني آمريكا كشيد. سالهاي درخشيدن شايد چندان طولاني نبود و مدتي كوتاه پس از افول به مواد مخدر روي آورد. ميترا سال ۸٦ ،در فرانسه اگر چه دنباله گير مسابقات نبودند. اما از اينطرف و آنطرف ،درباره اش مي شنيد ،از حسن پرسيد : راستي او ستاره ايست ؟ واقعاً خوب بازي ميكند؟ و جواب گرفت :اگر نميكرد ،لابد مرد سال فوتبال يكي از نازك نارنجي هاي اروپايي ميشد!و موفقيت كسي از جامعه يي محروم ميتوانست براي ميترا و حسن رضايت بخش باشد ،اگر چه ميداني خود فوتبال ،هنر ،ميهن دوستي و مذهب مسخ شده و آنچناني ،سبب تخدير جامعه ميشود. وقتي با توليد جنجال ،به جذب نيروي تفكر ،يا به مثابه پوشش بر دردها و نارضايتي هايي اجتماعي ،ميكوشند . انحراف و هرز رفتن نيرو و كارسازي توده يي كه ميتواند جامعه يي را به راه مثبت بكشاند. جمعيتي در هيجان و شماره زياد كه توانايي انجام كارها دارد،كارستان!اما همه نيرو و توانش به دنبال يك توپ در تور ،خرج و هدر ميشود و حكومتهاي جبار تا مدتها از قبال آن ميخورند . شايد دلهاي غم زده يي براي دو ساعت و يا حداكثر باقي روز مسابقه ،شادمان باشد. شايد فقط بيست نفري بازيكن از طبقه محروم به نان و نوايي برسند كه البته كمتر به جامعه بر ميگردد. بلكه همان محرومين ،اسير ارزشهاي فاسد جامعه جديد ميشوند، اتومبيل آخرين سيستم و خانه هاي با شكوه! طبقه خويش را كاملاً از ياد ميبرند، حرص پول همه پرنسيب قديمي ورزشكاري را هم بر هم ميزند. «فروم» ميگويد: « ...هم چنين شاهد ناسيوناليسم ديوانه وار مردم در تماشاي بازيهاي المپيك كه به اصطلاح به منظور تقويت صلح است ،بوده ايم . در حقيقت مقبوليت بازيهاي المپيك خود سمبلي از الحاد مردم غرب است ،آنان از قهرمانان الحاد تجليل ميكنند. برنده ،قويترين و پر مدعا ترين افراد ،درحاليكه تركيب ننگين سوداگري و شهرت را كه نمايانگر تقليد از بازيهاي المپيك يونان است نديده ميگيرند. در فرهنگ مسيحيت «تعزيه مسيح» باید جاي بازيهاي المپيك را بگيرد».

و امروزه اين قهرمان پروري و شهرت طلبي به تجارتي ديوانه وار و پولهاي كلان درآميخته، آن غريو شادمان بعد از « گل » پشتك زدن ها فرياد كشيدن ها ،و در آغوش گرفتن ها ،اگر چه برخي بازيكنان يك تيم به خصومت و دشمني با هم شهره اند. نه محض وطن و رضاي هموطنان ،و بالا بردن پرچم ها ،حتي در ناسيوناليسم ديوانه وار! بلكه فقط بخاطرپول، تصور بهره هاي ماديست كه با همان يك گل نصيب ميشود، و گرنه آشكارا

بسياري از آنان ،غالباً با كمي پول بيشتر ،كشور و مملكت خود را ترك و در جاي ديگر بازي ميكنند. برزيل ، آن سرزمين گرسنگي ،با استاديوم هاي مدرن و مملو از جمعيت . ايتاليا ،فقر در كوچه پس كوچه هاي نمور،مافيا ،و جام هاي جهاني و المپيك ها و پول سرسام آور. همه اين نمايشات براي غفلت مردم و هدر دادن نيروي آنها ،در راه انقلاب و تغيير مناسبات غير عادلانه جامعه است. چند شب پيش يك رپورتاژ تلويزيوني گوشه يي از جامعه روسيه و وضعيت اسفناك بچه هاي خياباني را نشان ميداد. پسر دوازده ساله يي كه در زير زمين مترو ،پير مردي را به حد كشتن زد . مواد مخدرات و دزدي !عجب درهاي بهشت را به روي روسها گشودند، شايد قبلاً به مردم سوئد تلقي ميشد كه اتحاد جماهير شوروي ،غول وحشتناكي در همسايگي است . اما خطر واقعي امروز كمين كرده ،آن جامعه آشفته ،خدا كند خود را از مرزها به همسايگي نكشد. بهر حال و با همه اين تفكرات روشنفكرانه! در تبعيت اجتناب ناپذير از جامعه ،جام جهاني دوره سرگرمي بچه هاست . ميترا هم سعي ميكند با آميختن آنها به سياست ،ترس و نگراني خويش را از اتلاف وقت و تسليم اين جريان شدن ،خنثي كند! سوئد! سرزمين با رفاه اجتماعي چشمگير و هنوز دور از خطوط امپرياليسم ! نروژ،دانمارك ،كشورهايي كه اسير تفاوت طبقاتي فاحش نيستند. اما نه آمريكا و نه آلمان !ايرلند ! شايد نوعي دشمني عادلانه با انگليس دارد. بلوك شرق ،كه كمونيسم را رها كرده ،بهتر كه ببازند! تا بدانند قبلاً چه ها داشتند. مخصوصاً روسيه ،از آن اتحاد پيشين ، همواره عنوان قهرماني و مدال طلا داشت . بايد نمايندگانش با دست خالي برگردند اگر چه يك تبعيض فاحش برايش قائل شده اند ،تا بتواند از بازيكنان «اوكراين » كمك بگيرد،اما به اسم « روسيه » بازي كند. و كشورهاي آسيايي و آفريقايي و آمريكاي جنوبي ! هنوز به بن بست ميرسي ،از يك طرف چهره هاي آفتاب سوخته و رنجديده ،و هواداران محروم و گرسنه شان ،و از طرف حكومت ها كه بخش اصلي پول از قهرماني و رده بندي را صاحب ميشوند و از آن در جهت اغفال و خفقان مردم سود ميجويند ! در جريان مارادونا! به تلخي اشتباه و رسوايي او همدرد انگشت ندامت به دندان گزيد كه بيخود ، چنين اشتباهي مرتكب شد ! و در اخبار تلويزيون و شنيدن خبر قطعي محروميت او ، فكر كرد كه زندگيش تمام شده! چطور به آرژانتين بازگردد؟ شايد و يا بايد ديوانه شود ،يا خودكشي كند! و يا مراجعت بسوي اعتياد!چه سقوط بدي ،نتوانست حتي به قوانين ظاهري جامعه ورزشكاري گردن نهد،احتمالاً از گمنامي و محروميت به نام و آوازه و پول ؟ موفقيت و قهرماني !رسيده بود و تحمل از دست دادن قسمتي از آن را در جبر زمانه نداشت.

ديروز نامه تهديد آميز و خشكي براي حسن نوشت و در حقيقت تكليف كرد كه بايد به سوئد بيايي! فكر ميكرد هنوز آنقدر توان مقاومت دارد كه به اين آساني تسليم نشود،تا اين زور و جبر را نپذيرد. گفت وگرنه به همه خواهد گفت كه شوهرم از عراق تا فرانسه آمد،ولي از فرانسه تا سوئد را مجاز نيست! ديگر حاضر نبود راز جديدي را محافظت كند، كم كم بايد كمي از پرده ها و پوشش اين زندگي را كنار زد،وقتي زور گويي و ديكتاتوري اين چنين افسار گسيخته پيش ميتازد! تصميم ارسال نامه چنان داغ و ناگهاني بود كه اگر چه پاكت مناسب نداشت ،اما از يك پاكت كهنه با قرض كمي چسب از مسئول كتابخانه استفاده كرد . در پاكت نامه يي براي مهناز نوشت تا يادداشت حسن را به او برساند.هيجاني مخرب و منفي وادار ميكرد از حفظ حدود زندگي زناشويي اش هم سرباز زند. اصلاً آن حدود برايش رنگ باخت، حرمت ها را از بين برده اند،بين من و او كه ديگر چيزي نمانده ،كدام رابطه زناشويي،چه حرمتي باقي مانده كه من بايد بيشتر احتياط كنم ؟بعد بخانه رسيد ،سرنماز ،ناگهان وحشتش گرفت : او..شايد بايد بيشتر احتياط ميكردم ،شايد لازم نيست مهناز از نحوه گفتگوي او و حسن چيزي بداند! پس از نماز و حتي پيش از دعا ،بسوي تلفن رفت ،و به زحمت زياد با پستخانه تماس گرفت تا شايد از ارسال نامه جلوگيري كند،و فايده يي نداشت، چون نامه به ايستگاه مركزي رفته بود و براي پس گرفتنش تلاش بيشتري لازم بود. پس ديگر كار از كار گذشته ،شايد عجله كرده بود،شايد وسواس بيهوده يي گريبانگيرش شده ،هر چه بود خدا كند به ضرر مهتاب و شهاب تمام نشود. اين همان ترس و اندوهي بود كه ميترا را شديداً مي آزرد.روزنامه ها از خبر دردآور انفجار در حرم حضرت امام رضا ،و كشتار مردم بيگناه نوشته اند و نگران خواهرانش در مشهد بود،ولي بايد تا جريان افتادن برنامه تخفيفي از شركت تلفن ،صبر كند. اگر چه نگراني بيشتر از اينها آزارش ميدهد، تماس كوتاهي خواهد گرفت.

شب و ساعت از دوازده گذشته، اما آسمان چنان نيلگون كه اگر درخشش تك ستاره نبود،گويي حوالي غروبيم و شب از نيمه نرفته است ،فلق در رنگ آميز قرمز و آبي ،شكوه چشمگيري دارد! تسلط از فراز طبقه هفتم بر چراغ هاي روشن ،او را به « مير» ميرساند و غروبهايي كه بروي تخته سنگهاي «سركند» نشسته ،با شعر و خاطره و قصه و خنده و شوخي دهكده را نظاره ميكردند و گاه به خانه پدر بزرگ شوخ ،كه شوخي هايش هم در آن اندام بلند و چهره محترم و مغرور، وقار خاصي داشت !چراغ قوه ميزدند و او پاسخ ميداد. چشمك بازي شيريني بود كه فقط در خاطره باقيست ،و گرنه حالا ميترا در سفر هفده ساله ،چهل سالگي را

پشت سر ميگذارد ،پدر بزرگ و مادر بزرگ آن خانه ييلاقي را براي ابد ترك كرده اند . و دور از ديگر همراهان ديرين ،ميترا در جدايي و تنهاست !

دوشنبه ١٣ تير ١٣٧٣ ،٤ ژوئيه ١٩٩٤ – دو شب پيش مهتاب ميگفت ،شايد به شكايت ،و شايد برايش خنده دار و يا شگرف بود: مامان ،تو آدم را احساساتي ميكني ! و اين در رابطه با ابراز چندباره حيرت و دلسوزي مادرش از قتل غم انگيز «آندرياس» فوتباليست كلمبيايي،بلافاصله بعد از بازگشت به ميهن ،بدنبال ناكامي كلمبيا و حذف در دور اول بازيها بود. اين عرق و لرزش رو به جنون،همان تبي است كه از بازيهاي فوتبال بالا برده اند ،از آن بيماري ! ظرفي براي در برگرفتن و يا حتي باطل كردن هيجانات مثبت و كارساز انساني ! منحرف كردن آن هيجانات ،هر چند ميترا خود لبريز از هيجان پاي تلويزيون مي نشيند و با استانداردهاي قراردادي خودش ،در داغي تب فوتبال مي غلطد . و در يكي از اين روبروي تلويزيون نشستن ها ،مهتاب «مطالب تلويزيوني » را نگاه كرد و خبر داد: يك فوتباليست كلمبيايي كشته شده ! ناگهان ميترا بياد پيش بيني و تصورات خودش افتاد،چهره مبهوت و غمگين آندرياس اسكوير كه درهنگام دفاعي خطرناك ،گلي به دروازه خودشان زد . ميترا بخاطر جانبداري از تيم كلمبيا ،فوري به عواطف او راه يافت و در اين غم شريكش شد. همه را احساس كرد،واي ،اگر تيم با اين نتيجه حذف شود ،تماشاگران هيجان زده كه در بُردها ،براي بُردها با تو دوست و همراه و مشوق اند ، درباخت ،بسا بيرحم و دشمن ميشوند و ميترسانند؟،خطري تهديد ميكند! واي كه مرد جوان با اين حادثه ،در خطر طعن و لعن آن تماشاچيان غير طبيعي قرار گرفت ، او كه احتمالاً به خطه چند شب خوشگذراني و تخدير ديگر ،تصادفاً،تجاوز كرده بود. در بدترين و جدي ترين حالت ساديك ميتوانست به قتل او منجر شود، و شد!اوه ،چگونه حركت ناخواسته يك توپ، بسوي تور ،ميتواند مرگ كسي را جهت يابي كند. بيست و هفت سالگي . يكي از پرشورترين سالهاي جواني ،اوه ،كشورهاي آمريكاي جنوبي ،چون غالب كشورهاي جهان سوم ،چه بسا يكي از بدترين آنها! مرگ و سختي و گرسنگي ،و جنايت ،شايد نه به اندازه نيويورك !و بي عدالتي! كه قضاوت ناعادلانه يي ،مجازات مرگي دردناك و ناباورانه را براي او تعيين مي كرد؟ وقتي كه نيازمند دلداري بود: آسان بگير ،فراموش كن ،اشتباه پيش ميآيد ،تو خواستي دفاع كني! اگر چه با غلو بزرگش كرده اند ، اگر چه اين تجارت و قمار در همراهي و همگامي با ناسيوناليسم و حتي كشاندن پاي مذهب ،وقتي بازيكن عربستان سعودي تسبيح ميزند، و رومانيايي تثليث به سينه ميكشد . ناداني متورم و حرص كور و از نفس ورزش جدا گشته !اما اگر لفاف را برداري، در نهايت يكجور سرگرمي و ورزش است. از «آلبركامو» ميآورند: «من نظم زندگي را از

فوتبال آموختم !»، شايد جدا از اين آلايش ها ،تلاش يازده نفر براي تصاحب و هدايت توپ به دروازه روبرو، و صيانت از دروازه خودي، با خطوط هندسي و عقب ،جلوي دقيق و طرح شده در حركت بسوي تور و گل !به مثابه هدف !جالب و آموزنده باشد . يا شادماني كه از رسيدن به هدفي ،روي ميآورد! ولي پول و فاشيسم !همه را بهم ميريزد! بايد پيروز شد،وگرنه حذف ميشوي ،و با اين حذف شدن ،پول كلان ! و تشويق و ستايش و شهرت و نوعي قدرت از دست ميرود،مزه شيرين محبوبيت ،طعم خوش موفقيت ،اگر چه تورم پول بر آن غالب گشته ،ولي هنوز نفس ميكشد و باقيست ،هنوز آدمي ميكوشد مورد توجه و علاقه جامعه ديگران قرار گيرد. هم پولدار باشي و هم محبوب ! و آندرياس هم سالها در اين خيال و وسوسه بود!و آنها خوب ، مشوقان خود را مي شناسند، كه در صورت عدم رضايت چه بيرحم و عاري از مهر ميشوند. شايد از همين آگاهي آنگونه ترسيد و در لحظه وقوع رنگ پريده و پريشان و بسا نگران مي نمود و عاقبت نيز با حمله وحشيانه و سوزناك ۱۲ گلوله داغ ،مجروح و زخمي ،سوراخ سوراخ و تبدار به قتل رسيد . در الهام و انتظار حادثه بخود آمده و كوشيده بود بگريزد ،دريغا بي فايده ! صد هزار نفر بدرقه اش كردند ولي ،اوه...سالها پيش ،ميترا در انشاي «زندگي را به خاطر زنده بودن از دست ندهيد»، به مضموني نوشته بود چه كسي ميتواند مطمئن باشد كه افتخارات اين دنيا و تحسين و ستايش ديگران بعد از دوره عمر با ما باشد؟ البته بايد به عنوان يك فرد متدين و مذهبي بينديشد كه خدا به كارهاي خير در راه خلق ،به پاداش عظيم در نزد خويش ،نويد ميدهد و به اينگونه و به زباني كارهاي خير،هميشه با ماست !ساعتها از آندرياس و سرنوشتش گفت : ميدانستم ، ميدانستم اتفاقي برايش در راه است . چنين حوادث تلخي دركمين « مارادونا » و دروازه بان تيم كامرون ،كه در بازي آخر با روسيه شركت نكرد نيز دور نيست و نميگذاشت مهتاب به اقتضاي نوجوانيش اين مسئله را ساده بگيرد و به راحتي از آن بگذرد !«جك چارلتون» مربي انگليس تيم ايرلند، مبلغ قابل توجهي به خانواده او هديه داد. حركت زيبايي بود و بهترين بهره اخلاقي براي خودش ،كه اگر چه ،دراين دستگاه درنده و بيرحم نقشي دارد ،ولي به هر حال ،هر گام مثبتي را بايد ستود. چارلتون از معدود انگليسي هاي محبوب در ايرلند است !و چنديست تيم ملي آن كشور را تمرين و آرايش ميدهد. در جام جهاني آمريكا ،بعلت جوش و خروشي ،از طرف كميته جريمه نقدي شد . به اضافه عدم صلاحيت نشستن در جايگاه مربي ! با پخش خبر جريمه نقدي ،در «پاب»هاي ايرلند ،مردم گويا چند برابر اين مبلغ جمع آوري كرده و به عنوان هديه فرستادند كه او اين هديه را به خانواده آندرياس تقديم كرد .حتماً به هوشياري دريافته بود كه قرباني اصلي اين بازيها ،البته در صحنه ورزشي

كيست ! و گرنه در سطح وسيع تر ،جامعه است كه خفه و سلاخي مي شود. البته ميترا ،سراسر آن رقت و دلسوزي ،منحرف نشده و ميدانست ،حوادث بسيار مهم و تلخ تري در جهان ،هر روزه و هر ساعت اتفاق مي افتد. حادثه تلخ بمب گذاري و كشتار در حرم مطهر حضرت امام رضا ،جنگهاي وحشيانه « رواندا» ،يوگسلاوي ، و جنايات متداول هر روزه در جهان ،كه غالباً در منتهاي گمنامي حادث ميشود، چه كسي ميداند در اين ساعت در نيويورك ،برزيل ، روسيه ، تايلند و ايران چه جناياتي اتفاق افتاده ؟ اما نميشود در مقام مقايسه ،احساسات را خفه كرد، دردها و رنج ها را نمي توان با ترازو كشيد ،اندازه گرفت و وزن كرد. در برابري ابعاد حوادث ،مجبوريم به بسياري اتفاقات غم انگيز حتي نيم نگاهي هم نيندازيم و خونسرد بگذريم كه همين سبب سنگدلي است !واي ، نبايد سنگدل شد ،بايد گوهر عواطف و احساسات را در صندوقچه مخمل سرخرنگ قلبمان حفظ كنيم . ولي در عراق جمله تلخي را دقيقاً بياد داشت ، كه ملامتگري به انتقاد تشكيلاتي اصرار ميورزيد : اصلاً سوال اينست كه چرا دلت ميسوزد؟ يكي از زشترين و بيرحمانه ترين كلامي كه در عمرش شنيده بود،از همان آنهايي كه خود مدعي بي احساسي ديگران هستند!

فردا سفر شهاب به يك هفته ميرسد، حتماً به اميد خدا خوش گذرانده و پر از خبر و اظهار عقيده براي مادرش درباره مارادونا،آندرياس ،تيم كامرون و...است. و دراين ميان با سقوط هواپيمايي در آمريكا ! ميترا ترس و وحشت پسرش از پرواز را بياد آورد،اوه... بچه ها ،هر روز با وجوه زشتي در چهره زندگي مواجهه ميشوند. در اين گيرو دار ،مامان زهراي بيچاره راه درازي رفته و از مخابرات به نوه هاي غريب و مادرشان تلفن زد ! پشتيباني و دلگرمي خوبي بود،ابراز نگراني هايش نشان ميداد،چيزي از جريانات اخير تشكيلات ميداند و با آن مخالف است . بايد سازمان مطمئن باشد كه مردم چنين تصميمات و عقايد ماليخوليايي را نخواهند پذيرفت . گاهي تصميم ميگيرد باز هم نامه بفرستد، به حسن و سازمان !نامه هاي تند و تهديد آميز !حتي روز شنبه نوشت ،در پاكت گذاشت ،آدرس نگاشت ،اما در آخرين لحظه چسب پاكت را گشود و براي اجتناب از كار خشن و بي فايده ،در راه صبر و تحمل ،اندرز حضرت علي (ع)را بياد آورد كه هرگز در هنگام خشم تصميم نگيريد!

صبح بهم ريختگي اوضاع سياسي ،نگرانش كرد ،رژيم به عراق اولتيماتوم داده كه يا من يا سازمان مجاهدين !خدا ميداند در پس پرده چه خبرهاست ! و اگر عراق عذر مجاهدين را بخواهد چه ميشود؟ آيا توطئه يي در كار است ؟ براي مدتي اطاق مطالعه خلوت شد و غير ازميترا كسي نماند. چهار گوشه اطاق را نگريست ...اگر بزودي من بميرم ،مجبورم اين اطاق و صندلي و ميزها را ترك كنم، ديگر حضوري ممكن نيست ،آيا كسي مرا بياد ميآورد؟

شاید هیچکس ،از مراجعین دائمي به این اطاق نفهمند که من دیگر مرده ام و نیستم ! آیا خودم ، از جایي ناظر غیبت میترا خواهم بود؟ اوه ،نه ،احتمالاً هیچ خاطره یي از این دنیا نخواهم برد. همان طور که هیچ تجربه یي از زندگي در زهدان مادرم ،با خودم نیاورده ام !اما من از هیچ آمدم !ناتوان بودم ! حالا آدم مختاري که بد و خوب !عامل اعمالي است! و مستحق ثواب و سزاوار گناه !انصاف آنست که خود از اعمالم در پیشگاه خدا چیزي بیاد آورم !

سه شنبه ۲۱ تیر ۱۳۷۳ ،۱۲ ژوئیه ۱۹۹٤ – با گرماي چسبناك و مرطوب هوا،یك نوع گیجي و ضعف بدني که از عدم تغذیه صحیح و شاید تراکم نگراني هاست، مجموعاً نمیتواند چندان سرحال باشد ،اگر چه شهاب پس از سفر دو هفته یي باز میگردد. دلش براي او تنگ شده ،ولي شاید بهتر بود،مدتي دیگر میماند. اگر خوش و سرحال بود! مشکل میشود فهمید که چگونه با حضور پدرش در پاریس ،خواسته به نورشاپینگ برگردد !آیا دیگر به دورماندن از پدر عادت کرده و حضور او موهبتي نیست ؟ آن چنانکه بودن با او در یك شهر ،پس از دو سال و نیم دوري ،جاذبه یي نداشته باشد؟ در آخرین مکالمه تلفني حتي حیرت میکرد از اینکه پدرش احتمالاً سفري به نورشاپینگ ،خانه فعلي آنها خواهد داشت. اوه ،چقدر میترا از این لزوم لعنتي پنهان کردن خسته شده ،براي هیچکس نمیتواند بگوید ، شهاب در پاریس پدرش را ملاقات کرده ،حتي براي کساني که بسیار بر این مسئله تکیه و تأکید میکنند. « جان» عقیده داشت بهتر است پدر به نزد خانواده بیاید! – اوه ،اصلاً چنین توقعي ندارم ،هم به وضعیت ایرانیها و مسئولیت انسان در پیشگاه خدا مي اندیشم و اساساً براي چه ؟ این شرایط پوچ زندگي در غربت را براي او بخواهم ؟ راستي هم با خودش فکر میکرد ،حسن اینجا چه کار میتواند بکند ؟ در این سن و سال آموزش زبان سوئدي ؟ بیکاري ؟ حتماً او هم درمواجهه با مشکلات غربت و اغتشاش اندیشه و کهولت سن ،هوش و ذکاوت یادگیري سریعش را از دست داده ،شاید پاره یي اوقات بدتر از میترا ! زیرا مدتهاست حسن ،حتي فکر هم نمیکند، فکر و ذهنش را سازمان غصب کرده و فقط لحظاتي اندیشه اش را به کار مي اندازند که باید در فرمول هاي جدیدي در جهنم عشق ورزیدن به مریم فراگیرد، و بسوزد، درحقیقت یك سري فرمول عجیب و غریب، اورادي را تکرار کند. مهتاب در عین علاقه و وفاداري به پدرش، چندان اشتیاقي به دیدار او نشان نمیدهد و حتي یکبار به مادرش گفت : چرا این همه اصرار داري بابا بیاید؟ - او ، باید بیاید ،او تا پاریس آمده باشد و اینجا نه ؟ نمیخواهم به این آساني از مریم شکست بخورم ! دخترك پاسخ عجیبي در مقایسه با سن و سالش داشت : اوه ،مادر هیتلر آمد و هزاران نفر را کشت ، آدم هاي بد اگر بخواهند خیلي کارها میکنند،

فراموش كن ،لازم نيست به مبارزه با رجوي بينديشي ! و امروز باز هم سر صبحانه اين نصايح عميق را تكرار كرد.

ميترا به تحمل دوري از شهاب ، خود را زير سئوال بُرد ،چگونه آدمي شده ام ؟ چه راحت ميتوانم اين دوري هاي عجيب و غريب را تحمل كنم ؟ اوه ،چاره يي نيست .بايد بكوشم ،و گرنه ديوانه خواهم شد، ضمناً نبايد به فاني و پوچ بودن اين دنيا بينديشم ،نبايد فكر كنم ،بعد از اين دوره كوتاه چه خواهد شد ،نبايد محاسبه كنم چقدر تنها هستيم ،نبايد به بيگانگي بچه ها در اين كشور بينديشم ،بايد هميشه به انترناسيوناليسم فكر كنم و به حكومت گسترده و بي حد و مرز خدا،نبايد به چهره تيره فردا در قاب كابوس نگاه كنم ،اينكه هيچ جا نميشود آسوده خاطر ماند،نه ايران ،نه آمريكا ،نه حتي سوئد در همسايگي جامعه خشن و شكست خورده و نوميد روسيه ، نبايد به تسليحات اتمي روسيه و حوادثي مثل چرموبيل فكر كنم ،آه ،بايد روزها را گذراند .بايد به «بيتل ها » گوش داد،روزنامه و كتاب خواند و چيزي نوشت . نبايد زياد به تصوير شيرين ولي دور، بچه ها در خانه بابا عزت و مامان طوبي و زيبايي «مير» و «كاهبار» ، فراسوي كوهها و درياهاي نشسته در ميان ،فرو روم كه از حسرت ديوانه ام كند. نبايد به مرداب ناتواني جسمي دركمين سالهاي آينده ،هم اكنون گام بگذارم . وقتي چشمهايم پيرو ضعيف و حتي مريض شوند و از ياري من بازمانند . نامه پدر ومادرش رسيد . بابا، عليرغم بيتي اميد بخش به دنبال ذكرخدا در سرآغاز نامه ،نگراني هايش را هم نوشته بود. از كهولت پيري گفته بود كه بسي سريع و غم انگيز به سراغ آدمي ميآيد. اوه خدا، كاش ميشد آنجا باشيم ،تا پاي پدرم را پس از راه پيمايي روزانه كه به شكر خدا هنوز ادامه دارد ،بمالم . پشتش را ،اصلاً با او قدم بزنم . در معيت يكديگر ،با صحبت و گفتگو ،تحمل آدمي بيشتر ميشود. گذشته از اين ،دوري ماست كه خيلي رنجش ميدهد. آه ، خدا يا چقدر آرزو داشتم در اين ايام ،همانگونه كه خودت بارها و بارها فرموده يي، به پدر و مادرم خدمت كنم و مهر بورزم . غمخواري در دوران خستگي و زود رنجي باشم ! آرزومندانه يك بسته قرص تقويتي خريد ،و با يك نامه فوري به ايران پست كرد، كاش زودتر برسد !

روز شنبه عاقبت با «آن لوئيز» به «مزرعه توت فرنگي » رفتند. باطري تهيه كرد تا ضمن توت فرنگي چيني به ترانه جان لنون «مزرعه جاوداني توت فرنگي » گوش كنند. اما بي ميلي هميشگي مهتاب ،درست مثل روز عيد ،همه چيز را خراب كرد . آنهمه تلاش كه شايد خوشحالش كند،در يك حالت عكس و مخالف،دهن كجي و نوميد ميكرد ،و بلا فاصله هم بعد از ناراحتي ميآمد كه مامان خوشحال باش،مامان بخند!اوه،اصلاً راحت نبود. و به اين ترتيب گذار به مزرعه توت فرنگي ،آنچنان احساساتي و رويايي و فرحبخش صورت نگرفت . البته

مزرعه توت فرنگي ،باغ سيب و آلو نبود،رده هاي منظم و طويل بوته هاي توت فرنگي ،در زير آفتاب سوزان ، بدون ذره يي سايه ! و غر زدن هاي مهتاب بي طاقت ازآفتاب!كه اين يكي را با نگراني سردرد حق داشت . اما ميترا ميخواست تا آنجا كه ميتواند بچيند و دو نفري ۹ كيلو چيدند. صدو هشتاد كرون !البته وقتي ميچيد و در پاكت بزرگي ميگذاشت ،نميدانست ۹ كيلو خواهد شد ،تا حساب كند كه با ۹ كيلو توت فرنگي چه ميتوان كرد . حتي اگر مقداري در فريزر منجمد كند. هر چند بقول مهتاب براي شير ريخته شده نبايد افسوس خورد . يكبار بود و هر روزه از اين فرصتها پيش نميآيد . بعد به منزل تابستاني آن لوئيز در دل جنگل رفتند. خانه كوچك و زيبايي بود،با همه تسهيلات ،تلفن،تلويزيون مدرن و ضبط صوتي كه يكسره موسيقي پخش ميكرد،با صندليهاي دراز براي زير آفتاب دراز كشيدن در حياطي كه جنگل و باغها در برابر و اطرافش داشت . اما صندليها آنقدر زيادي راحت بودند كه ميترا با وجود اصرار صاحبخانه ،نميتوانست راحت روي آن بنشيند، و پاهايش را دراز كند،فكر ميكرد زيادي راحت را ،به راحتي ! نميشود تحمل كرد. نسيمي آرام مي وزيد و به آهنگي دلنشين و خيال انگيز با رقص شاخسار و برگها در باد،فضاي «كاهبار» را هماره ميآورد و ميتراي نوجوان ،بعد از ظهرها به گردش تنهايي در آن مجموعه باغهاي قشنگ تو درتو . در بازگشت به آن لوئيز ميگفت ،دلم براي والدين و خانواده ام ،خيلي بيشتر ازهمسرم تنگ شده ،چقدر عشق ورزيدن به يك نفر ،به يك مرد يا يك زن غريبه ،كه بعد از سالها تازه در زندگيت ظهور ميكند ،احمقانه و غير منطقي به نظر ميرسد ؟ چرا آدمي بايد سهمي از عواطف و احساساتش را به كسي بدهد كه پس از گذر سالهايي از تولد و عمر ،تازه ملاقات ميكند. در حاليكه روزگار شيرين كودكي و هيجانات جواني را در آغوش خانواده سر كرده و گذرانده است ! فكر ميكرد ديگر برايش آسان نخواهد بود از ليوان حسن بنوشد و يا با قاشق او غذا بخورد. آن حدي كه بين خانواده و ديگران ظهور ميكرد و البته تعصب آميز بود. اوه ،چقدر آرامش ميگيرد ،مفتخر است وقتي بياد ميآورد از ليوان نيم خورده سيد حسين ،كارگر سوداني كه در تابستان داغ كوير به او تعارف كرد نوشيد . خوب كه دقت و تعصبش آنجا شكست ،كه اورا چنان نزديك ديده بود.

مهتاب تازگي گوشواره ميخواست . نخست سعي كرد منصرفش كند: گوشواره ! غلام حلقه بگوش ! حلقه يي درگوش !چگونه ميتواند زيبا باشد ؟ اما بعد خود را به ملامت گرفت : عجب خودبيني احمقانه يي،خودم همه اين دوران را با مقتضيات طبيعي ،به افراط تجربه كردم و حالا مدعي دخترم ميشوم كه نكن !كاش يك جفت گوشواره قشنگ طلايي برايش ميخريدم ! ديروز پشت ويترين طلا فروشي ايستاد و به گوشواره ها خيره ماند،اگر چه دوست

نداشت ،خجالت ميكشيد كسي او را در حال نظاره زيور آلات بنگرد،خودش را سرزنش ميكرد. اما بخاطر مهتاب تحمل كرد و بهر حال نداشتند! و صبح فكر ميكرد اگر رفت و آمد كسي به ايران پيش آيد ،سفارش گوشواره فيروزه قشنگي خواهد داد. به حلقه ازدواجش نگاه كرد ،درحالت شوخي و جدي به مهتاب گفته بود ،اگر بابا به ديدارمان اينجا نيامد ،حلقه ام مال تو! زيرا در آنصورت توان و دليلي براي پنهان ساختن رابطه عجيب خود و شوهرش ،به نفاق افكني سازمان ،نخواهد ديد. اگر چه در تماس تلفني و بعد از آن نامه تند و تهديد آميز ،حسن به مهناز گفته بود ،سفري به سوئد خواهد داشت !كه «ميترا مهلت هيچ توضيحي به من نداد». نميخواست رنج موشكافي در صحت و سقم اين قول و اين ادعا را ببرد،سازمان كه متعهد به هيچ قولي نبود!و با بهانه هاي مثلاً انقلابي !هر كار ميخواست ميكرد.

در منزل ييلاقي « آن لوئيز»، شير و توت فرنگي به عادت سوئدي ،و نان و پنير و سالاد اليويه كه ميترا برده بود خوردند . برادر زاده صاحبخانه هم بود،و از گشاده رويي و زود آشنايي زن ايراني ،مثل مهتاب و شهاب كمي متعجب ! و شايد بي دليل جوياي چگونگي آشنايي عمه اش با دوست جديد بود. بعد سري به مادر آن لوئيز زدند. بانويي موقر و در عين حال عاطفي و مهربان ،خانه برادرش را هم نشان دادند و در تمام مدت آرزو ميكرد ،كاش ميتوانست روزي آن لوئيز را به ايران دعوت كند. مينا هم مهرباني ها نشان خواهد داد!شايد بخاطر دريافت نوعي احساس ويژه خواهري با آن زن ،خواهرش مينا را بياد ميآورد. در حياط زيباي خانه قدم زدند و گلها را استشمام كردند و مجبور شد براي هزارمين بار به دوست سوئدي اش بگويد : من ناسيوناليست افراطي نيستم ،ولي باور كن عطر و بوي گلهاي ايراني چيز ديگريست ،در هيچ سرزميني نيافتم . در حقيقت خارج از ايران و به تجربه روشن ،دريافتم چرا سرزمين «گل و بلبل » ناميده ميشود. مهتاب دنباله فوتبال اسپانيا و ايتاليا را كه درخانه مادر آن لوئيز شروع كرده بود،در آپارتمان خودشان به پايان رضايتمندانه پيروزي ايتاليا ،تماشا كرد.شب با هيجان زياد تماشاگر بازي سوئد برعليه روماني شدند، ميترا از خاصه خرجي براي روماني و ستاره يي كه ميرفتند بسازند،عصباني ميشد و دخترش بزرگتر از سن خودش حرف ميزد ، وقتي ميگفت : مامان ،روزنامه ها به يك ستاره در اين بازيها نيازمندند،مارادونا كه رفت و بيشتر از جريان دوپينگ چيزي نگذاشت. « روماريو» هم شايد به تنهايي كافي نيست و حالا با مبالغه ميروند از «هاجي » ، ستاره يي بسازند! مادرش هنوز غر ميزند: تا توپي به هاجي ميرسد ،مفسرين داد ميكشند ،هاجي ،هاجي ،و چون از دست داد ،ديگر چيزي نميگويند. آري ميشد ستاره سازي را آشكارا تماشا كرد. بازي نه چندان خوب ، ولي از نظر نتيجه بسيارهيجان انگيز بود،يكي بايد ميرفت و ديگري مي

ماند ! اين حساسيت تا آنجا كشيد كه آخرين گلزن پنج پنالتي اول روماني ،بعد از شوت خطرناكي كه زد و اما گل نشد ،تفي روي «توماس راولي » دروازه بان سوئد انداخت و شايد رگه راسيست گرايي بود كه «راولي » را واداشت تا بگويد: بازيكنان روماني وبلغار ،هميشه چنين اند !از آنجا كه اين دسته آدمها ،هنوز اروپاي شرقي را ،اروپا بحساب نميآورند . اواخر بازي مهناز زنگ زد و خبر داد كه شهاب دچار دلتنگي شده و ميخواهد برگردد، و چهارشنبه به نورشاپينگ ميرسد. ميترا دچار ترديد شد ،آيا مهناز او را نميخواهد؟ آيا شهاب ميل به ماندن دارد؟ هر چند مهناز گفته بود پسرك جريان دلتنگي را به پدرش ابراز داشته و نه به آنها. مهناز ضمناً از عواطف حسن ميگفت و نامه يي كه همراه شهاب خواهد فرستاد،به اضافه نامه حسن ! بعد از بازي و پيروزي سوئد و شادماني خانوادگي ،به فرانسه تلفن كرد. ميدانست پسرش خوشحال است و بايد در خصوص آمدنش هم سوال كند. به نظر ميرسيد خود او ميخواهد، و اقامت پدر در فرانسه ،شوقي به ماندن در دلش بر نميانگيخت و اصلاً شايد به ناز وتعارف بچه گانه و براي امتحان علاقمندي پدرش بود، بلكه بگويد : نه ،چندان روزي همين جا بمان ! مدتي كوتاه بعد ،باز هم تلفن زنگ زد و اين بار خاله مينا خوشحال و راضي با « تبريك عرض ميكنم » شروع كرد. حالا همه خانواده به سوئد حساسيت دارند و به همين علت زنگ زده ،نذر مستمندان هم كرده بود. مهتاب به سادگي گفت : چه خوب خاله مينا به فقرا خيلي پول ميدهد.

چند شب پيش ، باز هم كابوس گيج كننده و يأس آوري ديد،ديگر بار بي وفايي و نامهرباني حسن و سعي ميترا به ثابت كردن آنك اين نامردي از خودش نيست ! صبح با تلخي و بيحوصلگي از خواب بيدار شد . يكسره به حسن مي انديشيد... وقتي او را ببينم ، در آغوشش خواهم گرفت ؟ نه ،گمان نميكنم ،فكر ميكنم روي همين كاناپه سرمه يي گلدار بنشينم و او و تشكيلات را ملامت ها كنم . شب ،لحظه يي در بالكن به او خواهم گفت : ديگر حتي حوصله تماشاي ستاره ها را هم ندارم . به دوري ! به تلخي عادت كرده ام . با وجود عشق شديد به بچه ها و نگراني بسيار براي آينده آنها! به مادر بودنم مفتخرم !از مردها بدم ميآيد ،حوصله پذيرفتن تو را هم در اين زندگي ندارم . و در بحبوحه اين همه بيحوصله گي ادعايي ،نامه سرگشاده يي خطاب به «جك چارلتون» ،ملغمه يي از ادبيات فارسي و انگليسي نوشت . «دانيل » جوان به هند و پاكستان رفته ،انگار به تجربه زندگي «لاري » قهرمان «لبه تيغ » ميرود. ميترا براي او يك قطعه ادبي به زبان انگليسي نوشت!

سه شنبه ٤ مرداد ١٣٧٣ ،٢٦ ژوئن ١٩٩٤ – با مهتاب تلفني صحبت كرد،صاحبخانه اش در انگليس صميمي و مهربان به نظر ميرسيد . ميگفت صبح مهتاب به من در پاك كردن

سيب و قارچ كمك ميكرد و با هم حرف ميزديم. ميترا مشكوك شد كه شايد «خانم مید» اسامي را قاطي كرده ،مهتاب معمولاً از اين حوصله ها ندارد و مهمتر از آن اينكه چنين پيشنهادي بكند. اما هيچ اشتباهي در كار نبود،و عليرغم اين كه با آن روحيه دير آشنا ،هنوز دوست مشخصي انتخاب نكرده ،خوشحال و راضي بود. از گروه مورد علاقه اش برنامه تلويزيوني ديده بود ،همان كه شايد بهانه يي ،انگيزه اصلي تمايل سفر آموزش زبان ،به انگلستان شد.

سالگرد سي تير را سازمان مجاهدين جشن گرفته بود،با كنسرت الهه و شايد عارف! نميدانست اگر هنوز درون تشكيلات بود،چه نظري نسبت به اين شيوه مبارزه داشت ! به زباني يعني بازگشت به همان شرايط و سمبل و ارزشها كه زماني مفتخرانه برده بود. اگر چه خود دقيقاً منفعل است ،ولي حيفش ميآيد كه همه دستاوردهاي انقلاب را ،وارونه ببيند. روز بروز ، خود را از فرداي احتمالي ايران دورتر مي بيند. خنده دار كه دراين ميانه ،دوستي ايراني هم از سفر انگليس برگشته ،نارضايتي ميكرد كه هيچ از انگليس خوشش نيامده ،با ساختمانهاي قديمي و تفاوت طبقاتي ! نخستين بار بود كه چنين سخناني از او مي شنيد ،هميشه در سوء ظن بود كه او فقط به خودش ميانديشد . حرص ميخورد كه چرا تنها خود و بچه هايش را الگوي شخصيت اجتماعي گرفته ،اگر چيزي در آن الگو جاي بگيرد مثبت! و گرنه بصورت افراطي منفي ميشود. اما حالا جور ديگري حرف ميزد ،راضي و خوشحال از همدردي با انسانيت ،تأييدش كرد: اوه ،بله ،ديده ام ،البته !اين انگلستان است ،فرانسه هم همين طور ،من رغبت نميكردم به خيابان بروم و شاهد آن فقر افسار گسيخته و آزار دهنده ،در دل پاريس ،عروس شهرهاي جهان باشم !و بدتر از اينها آمريكاست !اما خوش خيالي طولي نكشيد كه نقش بر آب شود، آن دوست كجا بود در اين بحر تفكر و ميترا كجا! دوست ايراني در ادامه ميگفت : نه ازآمريكا بدم نميآيد-. مگر آنجا بوده ايد ؟ نه !اما از اين ساختمانهاي قديمي ندارند!چيزي در دل ميترا فرو ريخت ،احساس خلاء ميكرد ،اوه ،پس شما منظور ديگري داري ؟ آن كلمه اختلاف طبقاتي هم ،عوضي به سخنانت آمد ،شايد هم نه از اختلاف طبقاتي ،كه از وجود محرومان بيحوصله شده يي ! شايد فقط ميل داشتي آنها را از جلوي چشمت ببرند و جايي ديگر خالي كننده ،جايي كه براي تعطيلات هم نميروي ،برزيل ،هند ،بنگلادش و يا هر نقطه ديگر آسيا و آفريقا ! و فكر ميكرد ،اگر اين سطور را روزي بخواند ،سخت رنجيده خاطر و دلگير ميشود،اما چه باك ،شايد هنگام مطالعه اين احساسات ،اگر ميسر شد! با نظر ديگري دنيا را مي نگرد ،و حتي اگر در راه ناحق، بيشتر گرفتار شد ،بگذار بداند كه با چه خون دلي حرفهايشان را تحميل ميكردم ، مثل پسر جواني كه دو سال پيش در سفر آمريكا ،از حضور مكزيكي ها در كاليفرنيا ،گله مند بود. آه ،آري آدمهايي در

راه ناصوابشان پيش ميروند و گاه موفق هم ميشوند،و روز بروز از خلق زحمتكش طلبكار !پول ،پول !

پنجشنبه گذشته آن لوئيز از ميزان آشنايي ميترا با خانمي بنام ماريا پرسيد ،احتمالاً مي شناخت . ولي شايد نه دقيقاً با اسم ! بهر حال پيشنهاد ميكرد به اتفاق به گردهمايي باربكيوي حياط آنها بروند. تابستانها ،اعضاي كليسا ،چنين سنتي دارند كه دورهم جمع ميشوند، كباب مي پزند و صفحات كوتاهي از انجيل هم ميخوانند. و بچه ها سرگرم بازيهاي مختلف . پيك نيك مانندي كه احتمالاً به شهاب خوش ميگذشت . طبق معمول به دنبال جاروجنجالي و با چشمهاي اشك آلود آمد. شوق اصلي ميترا به رفتن در آن بود كه شايد پسرش هم دو ،سه ساعتي سرگرمي و شادماني بيابد. هر چه دستش ميرسيد پرت كرد ،فرياد كشيد ،بغض كرد ،اما عميقاً مهربان و به راستي سخاوتمند ،نميخواست نه ! بگويد. در حياط خانه ميزبانان را ديد ،البته كه آنها را ميشناخت ،و چه آدمهاي خوبي هم بودند. انغام زن عراقي هم با دو پسرش حضور داشتند. اگر چه قبلاً شهاب را ملاقات و با هم بازي كرده بودند، اما شهاب به شيوه معهود،در آغاز ،دير آشنا ،گوشه يي نشست . جواب احوالپرسي مردم را به زور و زحمت ميداد و با هر پيشنهادي براي بازي مخالفت ميكرد. انغام پرسيد : پسرانم ميگويند ميآيي فوتبال ؟ ميترا براي فرزندش تكرار كرد: ببين چه ميگويد، بازي نميكني؟ بطريقي از پاسخ در ميرفت : نه ،نگفت ،كي گفت ؟ و شايد اين نشانه آن بود كه مخالفتي ندارد،و بالاخره هم بلند شد و رفت تا يكساعتي فوتبال بازي كند . در غياب بچه ها ،بزرگترها حرف ميزدند .براي مدتي محور صحبت از آنجا كه دختر صاحبخانه از سفر يكساله به آمريكا ،و گذراندن نوعي شغل بچه داري بر ميگشت ،اجتماع آمريكا بود. ميترا هم اشاره به تجربه چهار سال و نيم زندگي در آمريكا كرد،تا از معايب زندگي آمريكايي بگويد. مقوله يي كه هنوز كسي از نكات جالب زندگي آمريكايي،بسوي آن نچرخيده بود. خوشبختانه دختر جوان با فكر باز و روشن ،همه را تأييد كرد. جامعه يي كه پول بر آن حاكم است،و همه در تلاش، تا بيشتر،از اين ارزش اصلي بدست آورند. سرمايه داران با اجير كردن مردم،كلاهبرداران با كلاهبرداري ،و طبقه متوسط با جان كندن !بدست ميآورند تا مصرف كنند. مصرف ،اگر فقط به معني خريدن باشد. زيرا در حقيقت چندان فرصتي براي استفاده از آنچه خريداري شده ،در كار نيست !شيوه مدارس عمومي آمريكايي ،غذا خوردن افراطي و غير بهداشتي آمريكايي، اجتماع ناامن آمريكا ! بي توجهي به حفظ محيط زيست و سلامت عمومي!«روسيه در هوستون » عنوان فيلم عميقي بود با شركت «رابين ويليامز»، داستان به گِل نشستن كشتي آرزوهاي يك (روس) در آمريكا را تصوير ميكرد كه باهزار آرزو و خطر ،حين سفر يك تروپ هنري روسي به آمريكا ،از

گروه همراهش گريخت و پنهان شد !آن سرزمين رويايي كه ميگفتند. دو ،سه روز اول دوستان سياه پوست آمريكايي پذيرفتند و ميهمانش كردند . اما پس از مدتي ناچار به زندگي تنها در آپارتمان تنگي پرداخت . روزها دوره گردي «هات داگ» فروشي داشت ،بجاي روياي شكوفايي هنريش كه در نواختن ساكسيفون متجلي ميشد . سعي ميكرد با دشواري از هر جهت،كنار بيايد. در نامه براي خانواده اش مدعي بود كه اوضاع رستورانش بخوبي ميگذرد. بعد خسته شد و به طغيان زد . ايستادگي و دفاع ازخويشتن در برابر دزدان آمريكايي ،با تكيه به اين كه من يك روس هستم ! اگر چه بزودي و بعد از امتحاني، در يك جلسه با جمعي از مليت هاي مهاجر ايستاده و سوگند وفاداري به قانون اساسي خورد. و روزي ديگر از مشتريان يك كافه رستوران ارزان قيمت كه غالباً خارجي بودند ، مأيوسانه و دردمند مي پرسيد :آيا اينجا آزادي هست ؟حالا شما آزاديد ؟

فيلمهاي خبري صحنه هاي رقت باري از «رواندا» آشكارميكنند. انسانها در برابر چشمان يكديگر ،هم از تشنگي و گرسنگي مي ميرند،انبوه جسد ها با كاميون درگودالي فرو ريخته و دفن ميشود. مرگي چنان در دسترس،كه گويي ديگر ترسي بر آن نيست،كسي از كالبد مردگان نمي رمد و ديگر اشكي هم براي ريختن ندارد! يك دكتر انگليسي پيوسته به سازمان فرانسوي «پزشكان بدون مرز» كه به تعبير خبرنگار ، فلورانس نايتينگل ديگري در جبهه هاست. خيس عرق و گريان از وضعيت دردناك همنوعانش ،ميكوشيد. و ميترا باز هم سرزنش بار به زمزمه رفت : من چه ميكنم ؟ فقط به زندگي خود چسبيده ام . دلش ميخواست دستكم براي مدتي آنجا بود،گرسنه ها و زخمي ها را در آغوش كشد، در صعوبت آن ايام شريك باشد. حتي با شهاب هم صحبتي كرد: تو پيش عمو ميماني ؟ پيش آن لوئيز ؟ صريحاً نميگفت نه ! ولي موانعي را يادآور ميشد: تو نميتواني بروي ،تو وسواس داري، پول هواپيما نداري ! عصر « پدر شل » را ديد كه دو چرخه اش را براي سلام و احوالپرسي متوقف كرد،احتياج داشت در اين باره صحبت كند،جستجوگر اينكه اگر كاري از دستش ساخته است !مثلاً كليسا ميتواند گروهي را براي جمع آوري اعانه به خيابان بفرستد. و ميترا يكي از جدي ترين در اعداد آن باشد. بعد ضمن پيمودن راه بسوي خانه ،مسائلي مطرح كردند،اينكه آفريقايي ها همديگر را ميكُشند ،تا كساني بقدرت برسند. اينكه جايي ديگر يك زن نويسنده به اتهام اهانت به قرآن، مورد تهديد مرگ قرار گرفته ،هر چند از هتاكي آن زن بنگلادشي عصباني بود،ولي آن نوشتن ها ! و اين خشونت ها ! هر دو تصوير رعب آور و غير حقيقي ازخداوند ميسازند. كشيش گفت : خدايي كه در آنصورت باورش نميداشتم . و جواب شنيد : بله ،منهم همين طور،به او اعتقاد دارم ،دوستش دارم ،زيرا مهربان و رحيم است.

عکس ها و یادگاري هايي که زمان رهسپاري عراق ،در فرانسه نزد دوستي امانت گذاشته بودند،رسيد. تماشاي تصاوير براي شهاب بسيار جالب بود. اما به نکته يي دقيق شده و معصومانه ازمادرش مي پرسيد : مامان چرا در همه عکسها ناراحتي ؟ و با اين تشخيص ،تلخي روزهاي فرانسه بکامش آمد. عکسها در مجموع ايام تلخ تبعيد را تداعي ميکردند. ميگفتند که زندگي سرد و خالي بوده !به حسن دقت ميکرد ، اوه ،احساساتش نسبت به او بطور محسوسي فرق کرده . وه ،که از ازدواج خسته است. درتماشاي فيلمهاي «رواندا» فکر ميکرد...دلم ميخواهد فرار کنم،از تبليغات تجارتي! از فيلمهاي مهوع سکسي و خشونت ،از هياهوي فوتبال که مرا هم ميگيرد، از برادر کُشي شيعه و سني ،کاتوليك و پروتستان ! دنيا در جنگ ميسوزد و ويرانه ميشود و زمين دلش چنان انباشته از سموم تير و تفنگ و سلاح هاي شيميايي،که به نابودي ميرود. ستيز و بلايايي که تا ديروز ميگفتند فتنه اش از کمونيسم بر ميخيزد ،و امروز با فروپاشي حکومتهاي سوسياليستي ،کمونيستي هنوز ادامه دارد و وسعت ميگيرد . ميترا در خلوت با خويشتن ،راه حلي ميافت ... اگر اين نيرو و توجه به سکس و خشونت را صرف انسانيت کنيم ،چه دنيايي خواهيم داشت . دلم ميخواهد يك انجمن بگشايم ،عشق بدون سکس ،زندگي منهاي سکس !!و اعضاي انجمن به کمك انسان گرفتار در سراسر دنيا بشتابند.

چهارشنبه ٥ مرداد ١٣٧٣ ،٢٧ ژانويه ١٩٩٤ - «لينا» نخستين دوست صميمي ،از پا درد و کمر دردي سخت رنج مي بَرد و مدتهاست همديگر را نديده اند. ديروز در کتابخانه «ش »را ملاقات کرد،با کمي آرايش و لباس مرتب ،زيباتر ،با اعتماد به نفس و لبخندي که بر لب داشت ، بعد از طوفان وحشتناکي که در زندگيش غوغايي بر پا کرد،راحت و فارغ به نظر ميرسيد .سلام و عليك کردند و از حال بچه ها پرسيدند. پيش از آن، بارها تصميم داشت در زمينه صحبتهاي قديم راجع به تفريحات تابستاني نوجوانان ،اطلاعات تلفني درباره سفر آموزشي زبان ،به او بدهد. گفت :راستي !ميخواستم زنگ بزنم و بگويم ...ناگهان بغض «ش» به آرامي ترکيد و اشکهايي بي صدا و بي صبر ،از چشمهايش روانه گشت ،گلايه آميز حرف ميزد ،محکوم ميکرد : چرا تلفن نمي زني ،آن مسئله يي که در زندگي من پيش آمد... درهمراهي با او اشکهاي ميترا هم بي مهابا سرازير شد ،اوه ...بخدا فقط وقت نکردم ،من اصلاً با کسي معاشرت ندارم ،چطور فکر ميکني بخاطر آن موضوع و يك اشتباه باشد؟ من هرگز تو را ملامت نميکنم ،ازهمان اول ،با شنيدن خبر گرفتاريهايت ،به شرايط لعنت فرستادم. اگر آنهمه حوادث پيش نميآمد ،تو ايران بودي ،زندگيت راميکردي و چنين مشکلاتي نداشتي. هنگام ارتکاب آنچه پيش آمد ،تو بيمار بودي ،و گرنه ميتوانستي به عواقب مسائل

،عاقلانه بينديشي و به راحتي كار غلطي را بپوشاني. ميشود در خفا هزار غلط زيادي و با كنترل ظاهري ،مثل آدمهاي گناهكار ديگر زندگي كرد و حتي شئونات اجتماعي داشت. مصاحب غمگين و مضطربش كمي آرام گرفت ،از طلب بخشايش در پيشگاه خداوند ميگفت و جواب ميگرفت : خدا!البته كه تو را بخشيده ،خداوند از گناه و خطاهاي فردي به آساني ميگذرد، ولي از حق خلق نه !اگر تو با اين اشتباه به ديگر مردم آزار نرسانده و تجاوز نكرده يي،بخصوص به ندامت سرفرود آورده يي چه عقوبتي از جانب او بر توست ؟ نگاه كن ،آدمهاي گناهكار!را ،آنهايي كه هم در رژيم شاه پاي بوس اعليحضرت بودند و هم حال عابد و مسلمان نما شده اند،كساني كه فقط به خود ميانديشند،آنهايي كه به هر شرايطي ،در درد و رنج خلق ،فكري و غمي جز حرص مال و عيش و نوش خويش ندارند ،ارز ميفروشند ،جنس مي بَرند و ميآورند ،حتي مواد مخدر !خبرچيني ميكنند. آنها گناهكارند!نه من و تو !و سپس درباره جوانمردي همسر او حرف زدند. بعد از خداحافظي ،در اطاق مطالعه وقتي دفتر "ش" را براي نوشتن باز كرد،قسمتي از ترجمه سوره احزاب ،آيه ٤٥ را كه يادداشت كرده بود،دوباره خواند :« در هر ناشايسته يي كه خطا كنيد، بر شما گناهي نيست . ليكن آن كار زشتي كه به عمد و با اراده قلبي ميكنيد بر آن گناه مؤاخذه ميشويد. اگر از اين هم توبه كنيد ،باز خدا بسيار آمرزنده و مهربان است». راستي دهه ٦٠ ،چه سالهاي خوبي بود ، سال هاي ٥٠ ــ ٤٠ ايراني !انقلاب كوبا!موزيك و فيلم مترقي و راه گشا،مجموعه يي از هنر و درك و دانايي و افشاگري! فيلمهاي «كوستاكاوراس »،ترانه هاي «بيتلها» ! صبح به ترانه «انقلاب» گوش ميداد. اوه ،در اين روزگار چه كسي جرأت آوازخواني اين چنين دارد؟ شعرها و ترانه ها ،فقط در دوستت دارم ،مرا ببخش ،منتظرت هستم ،آغوش و بوسه و...نزول كرده و دور ميزند. همراه سكس مهوع در تصويرهاي ويديويي ! وقتي كتاب «جامعه سالم » نوشته «اريك فروم » را ضمن پيمودن راه خانه تا كتابخانه ميخواند. «جان لنون » به نظرش ميآمد. هنرمندي متعهد و دانا،با اشتباهاتي كه از عقده هاي رواني در گذشته ، ترك پدر ،فقدان مادر و ديگر مسائل اجتماعي و خانوادگي برميآمد. در «يوكو اونو» با هفت سال اختلاف سن ،مادرش را جستجو ميكرد،مادري كه حتي اجازه داشت با روابط جنسي ،بطريقي به زهدان او بازگردد. درتنگناي گرفتاري ،با ترانه هايش تكرار ميكرد: سخت تنها هستم ،ميخواهم بميرم ،صبح ميخواهم بميرم ،غروب ميخواهم بميرم ،اگر در حال حاضر نمرده باشم !ميترا بفكر فرو رفت ... من چي ؟ چقدر به مادرم وابستگي دارم ؟ اگر چه ميرفت خودش رامتهم كند،ولي افكار و اعمال وتلاشها و احساسات ده سال گذشته ،ظاهر شدند: نه ،زن ضعيفي نبود،بلكه به آن اندازه قوي كه بتواند در راه خدا و خلق ،جدايي طويل

و دردآوري را تحمل كند. درست .در حين عشق به مادر و خانواده و دلتنگي از فراق آنها. صميمانه و صادقانه ميخواست براي رهايي مردم و اطاعت امر خداوند بكوشد،كه همواره اين خواست با احساساتي جوشان و لرزاننده توأم بود. خودش اين را شوقي ميشناخت براي پرواز كردن ،ولي براي يك سازمان سياسي آنچناني ،نقطه يي منفي محسوب ميشد. اگر چه هنوز اعتقاد دارد، آن شوق ،عشق به خانواده ،نه تنها بازدارنده نبود،پيش هم مي برد . بعضي از مردم ديگر را باخودخواهي بيمارگونه و هيستريك بياد آورد وقتي ميخواند:« مدت زيادي طول ميكشد تا احساسات به خودخواهي پيروز شود. كودك تا هفت و هشت سالگي سايرين را فقط وسيله يي براي ارضاي نيازهاي خود ميداند و مادام كه وظيفه آنان تأمين احتياجات او است ،ميتوانند جايگزين يكديگر باشند، و از هشت يا نه سالگي به بعد است كه كودك شروع به دوست داشتن و ابراز محبت ميكند. يعني طبق گفته «سوليوان »،در ميابد كه اهميت نيازهاي سايرين كمتر از اهميت حوائج او نيست». پس عقل و روح آدمهاي خودپرست همراه با جسم شان از هشت سالگي به بعد نيامد و رشد نكرد،بلكه متوقف ماند،و يا در رويارويي باحادثه يي ،گرفتار سكته مغزي رواني شدند و شتابان به پيش از هشت سالگي بازگشتند،تا در معبد خودخواهي ،خويشتن را پرستش كنند. خدايا شكرت كه من چنين نيستم و كمكم كن چنين نشوم ،اگر چه حال از مبارزه بازمانده ام !

ديشب فيلم خبري مهاجرين «رواندا» دشنه يي بر قلب و نيشتري بر زخم بود! دسته يي از بچه هاي يتيم ،كه بعضي حتي قتل خواهران و برادران خويش را به چشم ديده اند. بازماندگان فاجعه با دست بريده و سرو صورت و چشم زخمي ،اوه ،واي بر آن آدميان سنگدل و وحشي كه مزدور و اجير قدرت طلبي هاي شياطين ،چنين به همنوع خويش تجاوزگرند! بعد از ارتكاب به جرم ،يكي ،دوبار كشتن ،ديگر آسان ميشود، شايد همه آدمكشان و غارتگران دنيا ، با ترديد شروع كرده ،و سپس استاد مجرب تجربه هاي وحشتناك و قسي خود ميشوند.

چهارشنبه ١٢ مرداد ١٣٧٣ ،٣ اوت ١٩٩٤ – روز تولد !سالهاست كه حوصله روز تولد خودش را ندارد. سال گذشته به «لينا» اصرار ورزيد : خواهش ميكنم تولدم براي من هيچ كاري نكن و هديه يي در نظر نگير، زيرا از روز تولد خودم بدم ميآيد! همين كه براي بچه ها ميكني ،كافي ،بالاترين و بهترين است!كه عليرغم اين خواهش غريب ،با اينكه مسافرت بود، در بازگشت به نورشاپينگ ، يك بلوز خيلي قشنگ و ظرف سفالي از كارهاي ملي سوئد هديه كرد.

جمعه ١٤ مرداد ١٣٧٣ ،٥ اوت ١٩٩٤ – ١٢ مرداد! شهاب از پيش روي تقويم با خط درشت مشخص كرده بود: تولد مامان ،٤٣ سال ! اما طول روز تا غروب از ياد برد ، فقط

وقتي در اطاق نشيمن نشسته بودند، پرسيد: كيفم را ميآوري ؟ راستي ميداني امروز بايد براي من كاري بكني ؟ بخاطر نميآورد و كنجكاوانه اصرار ورزيد چي ؟ مادر با لبخند گله آميزي ادامه داد: يادت نيست ؟ فراموش كرده يي؟ امروز روز تولد من بود. لبخند شرمگينانه يي زد ، چرا به من نگفتي ؟ هر چند كه اين «گفتن ها » چندان كارايي ندارد ،طفل معصوم خسته تر از چنين حوصله يي است! حدود ساعت هشت بعد از ظهر زنگ در به آهنگ درآمد. از چشمي كوچك با احتياط نگاه كرد: اوه ،آن لوئيز ،تا گشودن در ،روز تولد را خودش هم ديگر از ياد برده بود. آن لوئيز با لباس گلدار قشنگ ،مرتب و مهربان ،گلدان زيبايي در دست ميترا گذاشت : امروز روز تولد توست ! گلدان سفالي زرد رنگ با گلهاي زيباي قشنگ زرد و انبوهي از برگهاي سبز براق . بعد نشستند ،حرف زدند،عكس و تلويزيون تماشا كردند ،و اگر چه همه شام خورده بودند ،اما ساعت ۹ جوجه كباب و سالاد و سيب زميني سرخ كرده ،غذاي مخصوص ميترا و مورد علاقه آن لوئيز و شهاب ،صرف شد و مهتاب را بياد آوردند كه آخرين شب ،قبل از سفرش ،چنين گرد همايي داشتند و صبح همين دوست خوب سوئدي ،دخترك را تا ايستگاهي كه اتوبوس عازم انگليس از شركت «اس ،تي ، اس » توقف داشت ،رسانيد. وقت باز كردن ،شهاب وقتي فهميد آن لوئيز پشت در است ،نخست وحشتش را با جمله فوري «چرا خبر نداد،ميآيد» بيان كرد.

ميترا از جريان روز اول ماه اوت ،بسيار غمگين و متأثر شد. وقتي يك دوست روشنفكر قديمي حسن ،بخاطر چهل ،پنجاه كرون پول ،از دعوت شهاب به رستوران ،همراه بچه هاي خودش و (آ) ،در رفت. بطرز ناشيانه و آشكاري دروغ مي بافت و احتراز مي جُست . اوه ، آدمها، اين ايرانيهاي خارجي !چقدر در پول فرو ميروند! غرق ميشوند! اين هم در زمره يكي از مشكلات ايراني هاست،مشكل مشكل «ش» ،مثل مشكل طلاق ها ،مثل مشكل تنهايي و ناهماهنگي بچه ها با محيط! بهر صورت ،مهاجرت خانوادگي بعضي ها ،و محروميت و آوارگي بچه هاي افراد سازمان مجاهدين ! همه از انتظار طولاني و محكوميت تبعيد ناشي ميشود. البته بايد قوي باشي ! و گرنه بقول «فروم»: «پول انسانيت و شرافت ما را ميگيرد و چيزي هم نميدهد» ، آنروز بعد از بيرحمي آن مرد،ميترا به اطاق مهتاب رفت و بيصدا گريست ،ولي آرام نگرفت. انباشته از خشم و اندوه و ملال ،حرفها براي گفتن و ملامت آن دوست بي مروت داشت!بي صبرانه چندين بار به خانه «آ» تلفن كرد ،ولي هنوز آن مرد برنگشته بود. درتماس آخرين ،درانتقادي بخودش و او ،پرسيد: آيا من زيادي به شما اعتماد كردم؟ آنقدر كه براي راه گشايي،شما را تلفني در جريان مشكلاتي كه پيش ميآمد ،قرار دادم! آ يا من سعي در نشان دادن مهر و علاقه نكردم؟ من به همه دوستان حسن علاقمندم

،مخصوصاً شما ،كه به اصطلاح روشنفكر بودي و حالا در اطراف انقلاب هستي! كسي كه بگفته خودت مدرس كتابهاي اريك فروم بوده ،پول برايش ارزشي نداشته ،به دوستي ارج ميگذاشت ،پس حالا چه شد؟ چطور ميتواني براي مقداري پول ،به من و بچه ام دروغ بگويي؟ چگونه توانستي در حضور بچه هايت ،با دروغگويي ما را تحقير كني و بيش از آن خودت را !براي بيان اين اعتراض ،نخست واژه دروغ را در لفظ « غير حقيقي » بكار مي بُرد ،اما چون طرف نميفهميد و يا تجاهل ميكرد،صريح تر به زبان آورد: دروغ !مصاحبش به سادگي ناهنجاري ميگفت : من به اين حرفها اهميت نميدهم ، نه اينكه شما براي من اهميت نداري،ولي اين جور حرفها را فقط گوش ميدهم. ميترا در انتقاد ديگري گفت : من اهميت ميدهم و بسيار هم برايم سنگين بود. در عكس قضيه ،من بچه هاي تو را مثل بچه هاي خودم حساب ميكردم. خيال ميكني حسن نميخواست پدر خوبي براي فرزندانش باشد؟ آرزومند بود. پيش از تولد آنها ،كتابهاي روانشناسي كودك ميخوانديم ،يادداشت بر ميداشت. تا مسئله مردم !پيش آمد. بعد از اينهم فراموش كن كه ما مقيم اين شهر هستيم ،تازه اين هم دستاويزي براي شما ،كه اگر لازم شد حتي به خودت بگويي، من ميخواستم محبت كنم و مادر بچه ها نگذاشت ! اما اين جملات هم كافي نبود،آرام نميگرفت ،همه وجودش ميلرزيد .فكر ميكرد هنوز پر از حرف است و نيازمند مناظره حضوري ! شب كنار «آن لوئيز» هنوز دلش پر بود،ميخواست براي او هم بگويد.ولي اوه،او ايراني نبود،از انقلاب ،آداب و سنت و رفاقت ايراني چيزي نميدانست ! فردا صبح به «آ» تلفن كرد ،ميخواست با مرد ديگر ،حضوري حرف بزند، ولي نميفهميد چرا وي نيز چندان راضي به اينكار نيست و درعوض خودش به پاركي نزديك خانه اش آمد و ميترا به اشتباه شكايت هايش را از دل بيرون ريخت ،ديگر توان و صبري در آن لحظه باقي نماند!اوه، اگر مسئله بچه ها و بويژه تنهايي شهاب نبود، حوصله اين دوستي ها را نداشت،«لينا» راست ميگفت كه گاهي دوستي يك سگ آرامبخش و قابل تحمل تر از همنشيني باآدمهايي است ، كه وفاي سگ از آنها بيشتر است!باري در آن مصاحبت ميترا چندان موافق نبود،چرا ؟ سگ كجا و آدمي كجا؟ دوستي همنوعان در حقيقت پر ارزش و ملكوتي است ،اگر چه نادر! حال آيا دلش ميخواست در صحبت بعدي به «لينا » بگويد. آري تو راست ميگفتي !احساس ميكرد «آ» بدلايلي ميخواهد او را در چهره يك زن مهاجر با مشكلات روزمره تحليل كند. حاضر نبود بينديشد كه ميترا از امثال آن مرد ،و از اين گونه مردها ،بسيار قوي تر است . از پس ممشكلاتي برآمده كه هنوز رازي در دل تنگش بود،چنان پول و رفاه خود و بچه هايش را فدا كرده كه هرگز از عهده آنها برنميآيد ،مصاحبش مرموزانه پيشنهاد ميداد كه از آن زندگي و از آن بيش از ده سال بگذر! آري ،در اين صورت ميترا

سرمايه اش را از دست ميداد،تسليم ميشد و ديگر حرفي براي گفتن نداشت. آن بيش از ده سال تمامي دار و ندار و همه دلايل من است ،شايد اشتباهي دركار باشد ،ولي مظنون بود كه اگر «آ» ،در اين جريان مترصد تسويه حساب اختلافات پيشين است ،اگر چه در اصل آن هم بر سر «پول » بود. و البته غير مستقيم او را هم در صحبتهايش محكوم كرده بود و گاهي هم مستقيم : بله ،من از مردم عادي در اينجا توقعي ندارم ،ولي شما كه مدعي مطالعه آثار اريك فروم هستيد ،شما كه دوستيهاي جوانمردانه داشته ايد، بايد فداي مرا و علت تنهايي بچه هايم را درك كنيد. و حال ... فكر ميكنيد به يك نشست ديگر احتياج دارد و چه بسا آن وقت حقايق را صريح تر بگويد.

ديشب در پريشان حالي خواب ديد لنگه كفشش بدرون كاسه توالت ميافتد. نگران ،چوبي برداشت تا با احتياط كفش را درآورد. بعد نميداند بكجا رفت .شايد كفشش را جايي گذاشته بود،و در آخرين لحظه مامان را ديد كه در چمداني را مي بست ،واي ،نه مادر ،آن كفش كثيف است! نبايد توي چمدان بگذاريم ،اما هر چه ميگشت كفش آلوده را پيدا نميكرد و در گيرو دار همين جستجو و نيافتن ،ديدگانش را گشود. چشمهايش را كه هنوز خسته بود ،در عين حال از بودن در رختخواب ،ساعت هشت ونيم ،كسل و ناراضي ،به مفهوم خوابش هم انديشيد، آيا حكايت از وابستگي شديد به مادر دارد؟ كه مهر حقيقي و عشق به او را منحرف ميكند؟ آيا لنگه كفش حسن است كه ديگر در دستگاه رجوي آلوده شده ؟ يا صرفاً تكرار وسواس هميشگي در محافظت دائمي يك شيشه «كلر» در گذر روزانه حيات!

<u>چهارشنبه ۱۹ مرداد ماه ۱۳۷۲ ،۱۰ اوت ۱۹۹٤</u> – آگوست !كه در محاوره روزانه و هجوم زبان هاي بيگانه قاطي ميكند،اوت ،آگوستي و آگوست !. ديشب هم خواب درهم و برهمي ميديد ، ولي از قسمتهاي مثبت چنان راضي بود كه صبح در نخستين لحظه بيداري لبخند زد، عجب خوابي بود،نه دقيقاً صحنه ها را ، اما بيادش ميآمد كه از حق طرفداري ميكرد. يك حق مذهبي كه به امام شيعه مربوط ميشد ! فضا شبيه يك استاديوم فوتبال بود. پر حرارت شعار ميداد و همه دست ميزدند و تشويقش ميكردند،همه خوشحال بودند ،استاديوم فوتبال و اين بار ميترا نه فقط تماشاگر ،البته نه بازيگر ،اما ايفا كننده نقش مهمي بود. نميدانست چرا در عنفوان پريشاني و متجاوز از يك هفته خيلي سخت ،چنين رويايي به خوابش آمد،مطالعه نهج البلاغه بود؟ تلفن هاي حسن بود و مژده ديدارش ؟ كه از سنگيني دلزدگي اخير كاسته ميشد؟ اگر چه چند ساعتي قبل از آن ،در مكالمه تلفني با حسن ميگفت : آنقدر دلم پر از اندوه است كه نميدانم وقتي تو را ديدم از كجا شروع كنم ؟ ديگر ذهنم فقط در بند بديهاست. مملو از خاطرات تلخ شده ! شيريني خوبيها رقيق ميشود! و اين برداشتي بود كه يكي ،دو شب قبل

،وقتي خسته كنار شهاب دراز ميكشيد يافت .و در همان حال دلش براي پسرش ميسوخت. مي بايد ،اين روزها مادر بدي بوده باشم ،نميشود با اين همه كسالت ،درست انجام وظيفه كرد. خودش را در اين قضيه مقصر نميدانست ،نامهرباني آن مرد ايراني كه سعي كرده بود او را به عنوان يك دوست خوب خانوادگي ،عمويي براي شهاب ،داشته باشد. نميتوانست دليل اين همه بي محبتي را دريابد،اگر چه در مواردي صرفاً از پول ناشي ميشد ،ولي چرا؟ چرا پول حرمت دوستي را بر هم زند؟ اگر چه جواب چرايش را ميدانست . دربدري مردم ،نگراني فردا از يك طرف ،و از طرفي حرص بيشتر كردن پولي كه غالباً از خريد و فروش بدست ميآيد و نه كار توليد ! و سود تبديل پول ،كرون به ريال ،سنت به ريال ،سانتيم به ريال ،اوره به ريال ،پنس به ريال !كاسبكارها را براي پر كردن مشت هايشان به حرص واميدارد. همين امروز در «جامعه سالم »،اريك فروم ،تحليل پول و انسان را از ماركس ميخواند : «پول انسان واقعي و نيروهاي طبيعي او را به آرمان هاي انتزاعي و لاجرم از لحاظ روحي معيوب ،بدل ميكند ،از طرف ديگر همين پول آن معايب و تخيلات (يعني نيروهايي را كه در مخيله فرد وجود دارد) به نيروي حقيقي مبدل ميسازد. پول صداقت را به رذالت ،برده را به ارباب ،و خرد را به جهل ،مبدل ميكند و هر كسي كه شجاعت را بخرد،دلير است اگر چه ترسو باشد. اگر انسان «انسان» باشد و رابطه اش با جهان انساني ،آن وقت ميتواند عشق را با عشق و اعتماد را با اعتماد ،و غيره مبادله كند،اگر ميخواهيد از هنر لذت ببريد بايد آموزش شناخت هنر را ديده باشدي،اگر ميخواهيد بر سايرين نفوذ داشته باشيد ،بايد از جمله كساني باشيد كه نفوذ برانگيزنده و پيش برنده در ديگران دارند ،هر كدام از عوامل ارتباط شما با انسان و طبيعت بايد توصيف صريح و روشني از زندگي حقيقي و فردي تان در رابطه با موضوع و خواسته شما باشد ،اگر عشق شما يكطرف است ،يعني عشق ورزي شما سبب ايجاد عشق نميشود و شما را شخص محبوبي نميكند،عشق تان عقيم است و نوعي شور بختي ». ميترا به نكات منفي انديشيد ،آري ،در پاره يي موارد، به خصوص در رابطه با هموطنان ،نميتوانم سازنده و خالق و موجد عشق باشم . اگر چه ساده و روباز با فداهاي جزئي ،با پرهيزكاري از دروغ و پشت سرگويي ميكوشم ،اما موفق نميشوم،اصلاً نتوانسته ام جريان تلاش شكست خورده ام را مثلاً در رابطه با دوست خيانتكار اخير بفهمم ،اگر چه در بسياري موارد مشترك بوديم و تازه در جهاتي هم ،من از او پيش افتادم .(حتماًعلاقه يي به اين اشاره ندارد)، اما به پشتوانه سابقه ميتوانستم احترام برانگيز باشم ،در مواردي گذشت ها كرده ام كه بوضوح روشن است ،آنها نمي توانند! يكبار كسي به سادگي و در روال نوعي انتقاد ميگفت : پول براي تو اهميت ندارد! اين نتيجه خوشحالش ميكرد،اگر چه در گلايه و تا حد يك نكته

منفي عنوان ميشد . خوشا كه ميترا طعم شيرين موفقيت را در رابطه با سوئدي ها مي چشد ،شروع يك سلام و عليك با مختصري لبخند،تبديل به مكالمه هاي دوستانه و مهربان دائمي ميشود،هميشه حاضر به ياري هستند،آن لوئيز ،لينا ،گونيلا و ...

امروز مهتاب از سفر بازميگردد. آن لوئيز كه او را در آغاز سفر به ميعادگاه برد،حال در مرخصي و مسافرت است . ميترا نياز به كسي ديگري داشت،نميخواست با تاكسي و غريبانه به استقبال دخترش برود،بيشتر از هر كسي در صدد آن بود به خود مهتاب بفهماند كه ما تنها نيستيم ،ما دوستاني داريم كه در هنگامه مشكلات به كمك ميآيند. قبلاً در گفتگوهايي با فرهاد ،بهانه جويي هاي گله آميزي ديده بود و نميتوانست از او بخواهد ،اگر چه زمان مسافرت مامان سنگ تمام گذاشت . لينا مريض و بستري بود ،شايد همسرش ميتوانست اين زحمت را بپذيرد ،اگر چه ساعت يازده شب ،با توجه كسالت لينا نميشود چندان مناسب باشد ،اما ميخواست دراين امر موفق شود، چند بار پيش خود تكرار كرد : سلام نيلز فولكه ، نميخواهم مزاحمت شوم ،ولي به يك لطف بزرگ احتياج دارم !وقتي شماره گرفت ، دخترشان كارولين گوشي را برداشت و گفت پدر و مادرش ،اگر چه حال لينا خوب نبود ،اما به سفري رفته اند ،جايي گفت كه ميترا بياد نميآورد،اما سعي كرد شهامت بيابد به گفتن اين كه: كارولين تو مثل خواهر كوچك من هستي !شايد بتواني كمكي به من و مهتاب كني ،و شروع به شرح مسئله كرد و با تمام خوشرويي،متأسفانه صبح چهارشنبه رهسپار يك كنفرانس شغلي در استكهلم بود،اما برادرش را پيشنهاد داد!كه ميترا آمادگي در ميان گذاشتن چنين مسئله يي با او نداشت ،با گرفتاري در اداره يك شركت تازه تأسيس ،مجال چنين درخواستي از او نبود. راستي امروز روز هجرت پيامبر است ،روزي كه محمد مصطفي از زجر و آزار كفار مكه به مدينه مهاجرت فرمود. به غربت رفت ، اگر چه هيچگاه غريب نبود و هميشه و همه جا خدا را داشت ،ما هم خدايي داريم! ولي بهر حال نميشود در غريب بودن پيامبر را هم شريك كرد،فقط ترجيع بندي از ترانه «بيتل ها» زمزمه كرد... به همه آن مردم تنها نگاه كن ،به كجا تعلق دارند؟ ... و ياد «گونيلا » افتاد كه :عنوان كردن تقاضا راحت نيست ،ولي ميخواهد بچه هايش بدانند كه تنها نيستند!ميشود دويست كرون براي يك تاكسي پرداخت ،ولي اين مسئله اصلي را حل نميكند. گونيلا با مهرباني حرفش را تكميل كرد: نه !تاكسي ودوست مثل هم نيستند و فداكارانه از مطرح كردن موضوع ابراز خوشوقتي كرد و قرار چهارشنبه را گذاشتد! زن ايراني نماز حاجت وشكر بجا آورد!

دستگاه ويدئو را كه براي تعمير برده و برگردانده بودند ،در يك اشتباه ساده و مسخره تنظيم نميشد . سيم ارتباطي تلويزيون و ويدئو را به آنتن وصل كرده بود،شهاب روز قبل متوجه

شده :مامان ،تلويزيون و ويدئو كه هنوز بهم وصل نيستند! نميتوانست بفهمد كه چرا حتي به اين تذكر حق و صحيح ،صريح و روشن توجهي نكرد ،شايد بخاطر آن در هم ريختگي ذهني در رابطه با دوستان سابق شوهرش بود. به همسايه بغلي تلفن كرد و اجازه خواست اطلاعاتي از آنان بگيرد كه با يكدنيا مهرباني پسرشان بخانه آمد و ويدئو را تنظيم كرد، ميترا از صميم قلب گفت :چه همسايه خوبي داريم !«يوهان » اگر چه نزديك به هيجده سال بايد داشته باشد ،اما از كمرويي شديد رنج مي بَرد ،به راحتي نمي تواند سر بلند كند،اما متواضعانه گفت :ما هم همين طور !

چهارشنبه ٢٦ مرداد ماه ١٣٧٣ ،١٧ اوت ١٩٩٤ – روز وفات حضرت امام حسن عسگري را با روزه و تحريم موسيقي ،از روزهاي ديگر متمايز كرد تصميم دارد نهج البلاغه بخواند و نوار اشعار و ترانه هايي در مدح علي (ع)،ارسالي مهناز از فرانسه ،ضمن كار در آشپزخانه پخش كند. مهتاب از سفر آمد و گونيلاي مهربان ميترا را با اتومبيل به استقبال دخترك برد. اگر چه دو قدمي از خانه بيرون گذاشته ،ناگهان متوجه شد شماره ساختمان را از روي دفتر آدرس چك نكرده ،بايد برميگشت ،راه زيادي نرفته بود،ولي در بي احتياطي ، خودش را به شانس سپرد و يك ربعي در محل سرگردان ماند. شب بود و با درهاي بسته ساختمان ها ،نميشد اسامي ساكنين هر ساختمان را بر روي تابلو ورودي خواند . باري ،در گذر آدمها ،هنگام عبور و مرور توانست به داخل دوساختمان برود ،اما هيچيك نبود،كاري كه اگر از اول به سادگي ميكرد،بهترين بود و بدون مشكل همه چيز پيش ميرفت . عاقبت در نگراني دير شدن و با دويدن بسوي خانه انجام داد. خوشبختانه با يكي ،دو دقيقه تأخير رسيدند. مهتاب از سفر راضي و شادمان بود وبي صبرانه ميخواست خريدهايش از عكس و نوار و يادگاري هاي گروه موسيقي محبوبش را نشان دهد. افراطي به نظر ميرسيد ،ولي ميتراي جوان را بياد آورد با آن همه خواست هاي غير مفيد ،در آن انگيزه افراط و تفريط كه هنوز هم بطور غير منطقي ،گاهي ،به طريقي ادامه ميدهد و با همان زندگي بچه ها و خودش را به اينجا كشاند!انگيزه يي كه بندرت نتيجه مثبت ميداد و غالبا اسباب رنج و ناراحتي ميشد ،و نگران از اين كه خصيصه كاذب به بچه هايش هم برسد .

در شهر قزوين آشوب و ناآرامي بوده و خطوط تلفن هنوز بر قرار نيست و او از خودش متحير است كه اين همه صبر و قرار در مقابله با نگراني را ،از كي و چگونه يافته و بدست آورده است . اگر چه ميداند كي و چگونه ،متجاوز از ده سال زندگي در يك تشكيلات سياسي !و از طرفي فكر ميكند اين همه نيرو و توان را براي حل مسائل بچه ها پذيرفته !و داراست. ويزاي حسن صادر نشده ،و ميترا باز هم ديروز اداره مهاجرت بود. اگر چه در يك حالت

انفعال و خستگي...ديگر خسته شده ام ،ديگر حوصله ندارم ،تازه مگر با يك ديدار چه ميشود؟ اما آه ،كه براي بچه ها ملاقات پدر ضروريست . يكي از خواهران روز شنبه بخانه آمد،باز هم پول ميخواست ، ميترا از دريافت ها و عواطف تند و منفي اش گفت !نوار كنسرت خوانندگان در مراسمي بنام «روز همبستگي » آورده بود. تشكيلات گاهي زيادي منعطف است و گاه زيادي خشك كه اين غالباً سر به دوگانگي و ديوانگي و التقاط ميزند. اما خوب ،در آن جلسه از مصدق هم حرفها رفت و منوچهر خواننده محبوب قديم ميترا،براي اولين بار از شهادت برادرش سرهنگ محمود سخايي ،اولين افسري كه به مصدق پيوست،گفت . و ميترا خوب او را مي شناخت، در آرشيو مجله هاي قديمي ،سالها پيش خوانده بود!و راز ترانه معروف « پرستو » را ،كه مخفيانه بياد او اجرا شد ،به گفته خودش براي اولين بار اعلام ميكرد . نميدانست اين هم نقطه ضعفي است ،شهادت غم انگيز برادرش ،كه دركرمان به درخت آويزان و قطعه قطعه شده بود. تغييري در زندگي او پيش نياورد،بر عليه شاه كلامي نگفت و تازه براي نمايندگي مجلس از « رودهن » ميزد!و حال ،در اين سن و سال ،ملاء از دست داده ،برايش سياهي لشگر جمع كنند و هورا بكشند و پول خوبي هم بگيرد ،و تازه انقلابي شناخته شود! باري ،وقتي براي بريدن از بچه ها و دادن به سازمان نبود،و ديگر مشكلي هم براي اداي «ندارم»! نداشت. فاطمه ميهمان بود و با قطار از شهر ديگر ميآمد ،رسم ميهمانداري ايجاب ميكرد كه به او احترام بگذارد و بهاي نوار را هر چند نميخواست ،به اضافه كرايه راه ،بپردازد لازم ديد براي مهتاب توضيح دهد :اين از دو رويي من نيست ،ميهمان بود!مهتاب مادرش را مطمئن كرد كه چنين نيانديشيده ،عجيب بود با وجود آن همه ادعا و انتقاد از جانب ميترا ،فاطمه مدام كمك مالي ،كار مالي – اجتماعي و حتي ملاقاتهاي سياسي و فعاليتهاي ديگر ميخواست ،انگار از سخنان ميترا هيچ نميفهميد ! چگونه از من چنين انتظاري دارند! با تلفن بعدي صريح تر خواهم گفت كه به هيچوجه حوصله بازگشت به آن دوران در من نيست !اگر چه احتمالاً فاطمه هم درباره حرفهاي تيز ميترا بيشتر و عميق تر خواهد انديشيد ، شايد ديگر تلفن و تماسي در بين نباشد. مشاهده اعمال و رفتار فاطمه و شنيدن گفتار او ،ميترا را در جايگاه نگه كردن عاقل اندر سفيه مي نشاند و به مسخره و تلخي ميانديشيد ،حتما خودش روزي هم از اين قبيل بود. لبته نه به تندي فاطمه ،در سازمان هر چه مسئول تر باشي حرفهاي عجيب تري ميزني ،مثل آنكه ادعا داشت كلينتون شخصاً به نامه بعضي افراد سازمان ،در رد اطلاعيه وزارت خارجه آمريكا پاسخ داده !و يا فخر ميفروخت كه سه هزار نفر در كنسرت كذايي جمع شده اند ،و ميترا هم ناچار بيادش آورد كه آدمها براي ويگن و الهه و ...مفت و مجاني ،براي خوشگذراني آمده اند !و نه براي حمايت از

سازمان !يا وقتي با شادماني تأثر آور و مشمئز كننده يي دختر مريم را كه با لباس آخرين مد پاريسي و نه به شيوه (تين ايجري)آمده و با چهره خود فريب و به مسخره مغرور خودش ،به همان سنين ،گردو خاك كوير و تندي آفتاب ميخورد ،و براي كشتن و يا كشته شدن تعليم ميگرفت!

دوشنبه ٣١ مرداد ١٣٧٣ ،٢٢ آگوست ١٩٩٤ - «آري ،آنها را براي نشان دادن زور و توانايي خود از نيستي به هستي نياورد وي از ترس تباهي و كژي و كاستي خلق نكرد،نه ميخواست از آنها ياري بجويد تا بر حريفي چيره گردد. و نه اين كه به كمك ايشان از درگير شدن با اين و آن اهتراز ورزد .نه در اين انديشه بود كه با آنها در افزايش ملك خود بكوشد،و نه براي آنكه در داشتن چيزهاي بيشتري به شريكي فخر و بزرگي بفروشد و نه به منظور رهايي و گريز از وحشت تنهايي با آن ها انس بگيرد و بجوشد ». قسمتي از گفتار علي عليه السلام در نهج البلاغه ،كه همين چند سطر همه نياز و برتري جويي آدمي را آشكارا بيان ميكند. تلاش ها و رنج و خستگي در خلوت ،چه پيروز شده باشي و چه مغلوب ،در درون حتي پيروزهايي كه در بيرون جار ميزني و بر آن ميبالي ،رنگ مي بازد . در حضور وجدان و خدا ،از كوشش هاي حريصانه خسته يي ،ديگر آن لبخندهاي مصنوعي را هم قبل از ورود به خلوت و خانه تف ميكني و تنها ميشوي ،خسته و ولو، دراز ميكشي . به آسمان نگاه ميكني ، و يا چشمهايت را مي بندي،تا جايي ،شايد خدا را نزديك تر بيابي و به حرص ورزيدن هاي روزانه شرمسار باشي و اعتراف كني . عاري از حرص و نياز به برتري جويي،آدمي وه چه راحت و آسوده مي زيست ،به همنوعان خويش مهر مي ورزيد .

ديشب بعد از مدتها مسدود بودن خطوط تلفني توانست با «خانه» تماس بگيرد. مامان و بابا تنهاي تنها بودند ، و لابد با زمزمه خاطرات گذشته موجي از حيرت و افسوس در ميان بود كه چطور ميشد آنهمه شلوغي و شور و سرگرمي و مهمان بازي تابستاني از آن خانه دور باشد ؟ به اين فاصله ها ،هيچ كاري براي رفع تنهايي آنها از دستش بر نميآمد. حتي امكان سفري چند روزه هم نبود،دلش ميخواست با بچه ها آنجا باشد و دوباره سر و صداي خنده و حتي گريه و فرياد كودكانه راه بيندازند، آرزومند انجام كارهاي آن خانه بود. ظرفشويي ،جارو ، اما نه آشپزي ،او كه نميتوانست مثل مامان طوبي غذا بپزد و نه خريد ،كه نميتوانست مثل بابا خوب خريد كند. چه خوب كه لااقل تلفن كرد. در اوج نوميدي ميگفتند ،تو و بچه ها به ايران بياييد،در حاليكه دقيقاً ميدانستند ممكن نيست. اما گاهي به زبان آوردن و تكرار آرزوي محال ،خود راهيست! بتازگي در قزوين شورشي بر پا شد ،كه البته بحثش درتلفن ممكن نبود،اما اين شورش ها ،حتي اگر جدي به نظر بيايند و اميدي برانگيزند،بعد از

كنترل و شكست ،حامل نوميدي ميشوند،نتيجه يي چنان منفي ببار ميآورند كه كاش هرگز وجود نداشتند. مردم نوميدانه معتقد ميشوند كه راهي و كاري ممكن نيست ،رژيم ماندنيست ! فشار شديد و تورم اقتصادي ، ارزش ناعادلانه دلار!امسال بابا و مامان خيال سفر به سوئد ندارند اوه ،خداي من ،تا سال ديگر ،اوه ،معلوم نيست ،شايد ما رفتيم و شايد بالاخره آنها آمدند. بازگشت به ايران با شرايط مهتاب و شهاب ،كه از فرهنگ جامعه ايراني مهجورمانده اند،اما.. با تصور تنهايي والدينش ،ميترا ميدانست در اولين شانس به ايران خواهد رفت . خبر دستگيري «كارولس » را در سودان ،از طريق وسايل ارتباطات جمعي شنيد. دستگيري او نشانه يي ديگر از فروپاشي جبهه چپ ،اوه ،پايان قرن بيستم ،چه سالهاي سرد و يخي ،آن عصر كبير آگاهي توده ها ، دريغا چه فرجامي يافت و گرفتار چه سكوتي شد. «فروم » در «جامعه سالم » از جانب « آر،اچ ، تاوني » مي نويسد :«وسوسه اقتصاد به همان ميزان كه عارضي و ناپايدار است ،نفرت انگيز و مزاحم نيز هست. اين وسوسه براي نسل هاي آينده همان قدر سزاوار سرزنش خواهد بود كه امروزه ما از جنگهاي مذهبي قرن هفدهم انتقاد ميكنيم »،«در حقيقت اين وسوسه چندان منطقي نيست ،زيرا هدف آن اهميت و اعتبار قابل توجهي ندارد،سمي است كه سبب التهاب هر زخمي ميشود و هر خراشي را به جراحت بدخيمي مبدل ميسازد».

روز شنبه درتكاپوي پرداخت پول بليط حسن كه در فرانسه معامله شده ،گذشت . سفر براي يك هفته !به هيچوجه نميتوانست كافي باشد، شهاب به تجربه كوتاه يك زندگي خانوادگي نيازمند است.تا با وجود پدر و اطمينان به داشتن او، و ثبت آن در حافظه اش ! معني زندگي مطمئن و خوشبختي را بدست آورد و با آن جرأت دوست داشتن،يقين دوست داشته شدن و اعتماد به زندگي بيابد و همراه و در پي آن ، جرأت حرف زدن و بيان خواسته هايش ،خواسته هايي كه بهر حال برآورده شدني است. هم چنان كه ملاقات پدر ميسر ميشود! ديروز ناگهان هوس بازي و شوخي بيجا با مهتاب كرده و ميخواست با انگولك خواهرش بهانه خنده و شيطنت بيابد، و مادرش دلسوزانه انديشيد ،راستي چقدر توان دارد كه اين همه تحرك را در خويش محبوس و كنترل كند .تا آنجا كه طي دو هفته تمام اقامت در خانه مهناز ،با آرامش و اعمال منطقي و عاقلانه شيفته اش كرده بود. روز پنجشنبه به علت ناخوشي مدرسه نرفت و روز جمعه عليرغم بهبودي ميخواست خانه بماند، اما مادر ميدانست و مطمئن بود كه بايد او را راهي مدرسه كرد. گريه كنان در اعتراض ميگفت : اگر بابا بود، نميگذاشت من مدرسه بروم! – نه اگر بود ،خيلي هم عصباني ميشد اگر مدرسه نروي !پسرك براي اين خواست غير منطقي ادعا ميكرد : نه ،او اين طوري نيست ،تو او را نمي شناسي !

هنگام تحويل پول و مشاوره با مسئول فروش بليط در فرودگاه نورشاپينگ ،متوجه شد ،بر خلاف آنچه حسن مي پنداشت ،تاريخ برگشت بايد مشخص شود و عوض شدني هم نيست . در محاسبه روزهاي تعطيلي و فرصت بودن با بچه ها ،بليط نورشاپينگ به پاريس را براي روز ۱۱ دسامبر در نظر گرفت . اگر چه كمي نگران مشكل احتمالي حسن در مواجهه با عمل انجام شده ،بود. اما تا روز ۲۷ اوت ،منتظر ماندن كار راحتي نيست ،با وجود همه ادعا و تصور اين كه ديگر عاشق نيست به لرزه افتاده و لحظه ديدار و حضور حسن را در خانه ،به تصور و تصوير پيش بيني ميكرد. ديروز ظهر فيلمي با شركت «جوان وود وارد» ميديد،زن ميانسالي كه به پوچي و خستگي از زندگي رسيده بود،پسرش او را ترك و مادرش هم فوت كرده بود،احساس بيزاري از همه چيز ميكرد و براي فرار از آن ،شتابان به روياهاي كودكيش سرميكشيد ،به خانه قديمي شان ميرفت ،بروي انبوه كاه غلت ميخورد .. گريه ميكرد،مي ايستاد و خود را مينگريست كه با مادر بزرگ روي صندلي تاب دار ،كتاب ميخوانند. شويش پير و خسته و خالي از طراوت جواني شده بود. وه ،كه آدمي در چهره همسرش بيشتر از هر كس ديگر، ميتواند پيري و كهنسالي خودش را درك و باور و قبول كند. و گرنه ، نميتواني پيري خودت را تأييد كني ،چيزي ،احساس خاصي ، شُم فرار از واقعيات ،نوعي صيانت نفس ،در قلب و روح آدمي جاي ميگيرد تا به او جرأت خوش خيالي بدهد،ميترا حتي به شهادت تارهاي سپيد كه از قسمت زير يكسره نقره يي شده ،به حقيقت غيبت جواني تسليم نميشود،اگر چه به آن فكر هم ميكند،اما در قوي ترين حالت ،چيزي فراتر از ترديد نيست. كه روزي ضمن كاوش در اين ترديد ،مصلحت جويانه انديشيد ... شايد با كمي آرايش زيبا شوم! و شايد امكان جوان نمايي را ارزيابي ميكرد. اما دقيقه يي بعد نوميدانه بخود نگريست .نه! خيلي زشت و بدمنظر شده ام! پير و پژمرده! چه صورت بي نشاط و كدري،و به تلخي خنديد،اوه ، مگر از سپري كردن سالهاي عمر در تبعيد چه ميتوان انتظار داشت ؟! در آن فيلم سينمايي ،يكروز همسر كارول ،قهرمان فيلم خسته و معترض ،سوال ملامتگري داشت :چرا با من ازدواج كردي ؟- چرا ؟! چون هر دختري بايد ازدواج ميكرد! و ميترا كنجكاوانه از خودش مي پرسيد من چرا ازدواج كردم ؟ همرنگي تسليم طلبانه با اجتماع ؟ و گرنه ،من كه هرگز از پدر و مادرم در درون ،جدا نشدم. من كه هرگز هواي مرد به معني جنس مخالف در سرم نبود. به سادگي با پسرهاي فاميل صحبت و گفتگو و شوخي و درمورد فوتبال حرف ميزدم! كنجكاوي درباره مرد و عشق ،براي من نه بيشتر از مطالعه داستانهاي عشقي بي فرجام و غم انگيز و فيلم و ترانه جدايي بود. آنها هرگز شخصيتهاي واقعي نبودند كه ساخته و پرداخته نويسنده و سناريست و كارگردان و ترانه سرا ،در صحنه

حقيقي و واقعي زندگي ،هيچ مردي به آساني دل از من نربود! حتي با درك شوق ديدار حسن ،هنوز مطمئن نيستم كه عاشق اويم. اطمينان عدم نياز به مرد ،در جامعه سوئد ،بدور از نياز مادي مرد و همراه با آگاهي به انبوه تلخي هاي اجتماعي در نقاط ديگر جهان ،جنگ و كشتار و زورگويي، فروپاشي جبهه چپ و يكه تازي امپرياليسم ،فساد و نيرنگ و كنترل نامردانه سازمانهاي سياسي مدعي انصاف و انسانيت ،در عصر ماشينيزم و در محاصره كامپيوترهاي آدمخوار،قوي تر شد و عشق و ازدواج را در وجدانش محكوم كرد و براي بچه ها هم ميگفت ،حيف نيست؟ بجاي ازدواج هزار كار بهتر ديگر هست ،هنر ،مطالعه ،عشق ورزيدن به خلق ،نقاشي ،موسيقي ،بسكت و فوتبال و آن طور كه مهتاب هم دوست دارد روزنامه نگاري !آيا اينها كافي نيست ؟ براي راحتي خيال و تضمين خوشبختي بس نيست ؟ اگر چه ازدواج و مهر بين دو نفر به گفته خداوند در قرآن معجزه يي است « اوست كه آفريد شما را از يك تن و قرار داد ازاو جفتش را تا آرامش گيرد بدو » و اگر چه تضمين منظم بقاي بشر است!

آرامش قبل از طوفان

پنجشنبه ۲۱ شهريور ۱۳۷۳ ،۱۲ سپتامبر ۱۹۹٤ – دو هفته پس از آمد و رفت حسن، باز هم در كتابخانه دفترش را گشود و تقويمش را نگريست. با حالتي عجيب ،ذهني خالي و پر ،زيرا نه فكر مشخصي ،مجموعه يي مثل غبار بر آن غالب است و او را از همه كار بازداشته ،حتي گوش دادن مستمر به موسيقي «بيتل ها » ! و يا مطالعه كتاب اريك فروم و ياد گيري ادبيات انگليسي پيشرفته ،كه اخيراً نظم زندگي روزمره اش بود. اگر چه ميكوشد آنها را از دست ندهد كه به اوقاتش ترتيبي داده و زندگي روي هوايش در تبعيد را ،به دنبال هدفي و در راهي مي نمايانند. با خوش بيني گمان مي بَرد حداكثر تا يك هفته ديگر به لاك تبعيدي و تنهايي اش بازگشته و در آن حفاظت ميجويد. اگر چه همواره ،حتي دقيقه يي تعمق در واقعيت اين زندگي ،مشوش و مضطرب و غمگينش ميكند. عليرغم تلاش پي گير براي دريافت ويزا، حسن تحت ريسك ،بدون ويزا به نورشاپينگ رسيد . به نخستين نگاه در فرودگاه با موهايي كه خيلي بد اصلاح شده و پوشيده در كُت گشاد و بددوخت. ميترا انديشيد كه شايد به راستي آن مهر و علاقه و يا وابستگي فروكش كرده ! و ديگر چندان برازنده به چشمش نميآيد. با وجود عدم اطمينان از اجازه ورود او به خاك سوئد ،همراه فرهاد ،كمي دير براي استقبال رسيد. اما به هرحال همه چيز بخير گذشته و در آستانه درب ورودي سالن فرودگاه كوچك منتظر بود، و بچه ها منتظر در خانه !هر چند شوقي براي حضور در فرودگاه نشان

ندادند، اما از پنجره طبقه هفتم پدرشان را صدا ميزدند. به شكل حيرت انگيزي بقيه آن روز را بخاطر نميآورد، مگر «املتي » كه صبح يكشنبه داشتند. ديگر روزها و ساعتها بطور دقيق در خاطرش نمانده ،اما به ديدار دوستان و گفتگو با بچه ها ميگذشت. دوباره دستگاه چايي دم كن به ميان آمد و نوبت هايي ديگر سر ميز غذا چهارنفره حاضر شدند . بقول بچه ها ،مثل وقتي كه مامان طوبي بود. حسن نخست آرام و خسته به نظر ميرسيد، تشبيهي در ذهن ميترا نقش ميگرفت : آدمي كه از شكنجه گاه به مرخصي ميآيد! مشخص بود كه بايد به خود تلقين كند كه خانه ،خانه او نيست ! و البته ميترا اينگونه احساسات را درك ميكرد. واژه خانه!در نظر بخيلانه مجاهدين يعني آسايش و زندگي ، لختي دور از تسلط قاهرانه سازمان ،و بدين جهت جهنمي از فساد! اگر چه در كنار اين چپ زدن ها ،باز شدن درهاي سازمان مجاهدين به روي هر مصلحتي و اصلاً لغو تشكيلات سازمان و جايگزيني صوري آن با دفاتر رئيس جمهوري !كنسرتهاي هنري و...گرفتار تضاد ميشود!هنوز خانه به جهت مكاني براي تفكر آزادانه و مستقل ،محكوم است. عدم مطالعه و تحرك فكري همسرش به شكل نوعي تحجر و در داخل تشكيلات و التقاط و بهم ريختگي نا اميدانه سازمان در هواي حكمراني آشكار بود! ولي هنوز براي بارقه يي از عشق و عاطفه و تواضع و دلرحمي و مهرباني اش ،جايي داشت. هنوز در قيد خود و دوست داشتني هايش نبود،هنوز هم مشكل فردي ناراحتش نميكرد. آرام و مهربان مشتاق كمك در كارهاي خانه بود،و تا ديروقت شب،شبيه تشنه يي جستجوگر برنامه هاي ورزشي تلويزيون بود و سر جمله «قهرماني جهان» كه با همين لفظ دنبال ميكرد،شوخي و اشارات كنايه آميز خانوادگي درميگرفت. مهتاب و شهاب از ديدار پدر خوشحال ،و به پشتگرمي آن ،گاه به ناز و زودرنجي ميزدند. گويي در كنار او ،دوران گمگشته كودكي را جستجو گر بودند. ميترا ميخواست ترانه هاي «بيتل ها» را بيادش بياورد و مهتاب در معرفي گروه مورد علاقه خودش بود و از اينكه پدرش آنها را پسنديد ،سربلند و راضي ! اما ميترا متعجب ،كه چرا ترانه هاي عميق و آهنگهاي زيبا و عميق «بيتل ها»در گذر از سال ١٩٧٦ ،به اندازه كافي مجذوبش نكرد و حتي چندان رغبتي به شنيدنش نداشت ،انگار از چيزي فرار ميكرد،از عمق معاني ميگريخت ،ميديد كه در مورد مسائلي ،تفاهم فكري شگفت انگيز گذشته برقرار نيست. زيرا كه آدم درون و بيرون دستگاه ،متفاوت است. ولي به يقين هنوز همديگر را دوست داشتند، از ديدار و مصاحبت ،لذت مي بردند. ميترا اين حقيقت را در خود احساس ميكرد و درحسن نكته يي مخالف آن نيافته بود، اگر چه بايد عواطفش را كنترل ميكرد. پس عشق و ازدواج تنها تفاهم فكري ،و فقط مسئله جنسي هم نيست ! چيزي جداگانه ،احساس و عاطفه قلبي ، سبب آشنايي

و علاقمندي و يا تداوم آشنايي و علاقمندي قديمي ميگشت . با تمام خستگي و ناباوري به عشق ،ميترا هنوز دوست داشت وقتي تماشاي تلويزيون ،سر بر شانه او بگذارد و يا دستش را بگيرد، تن او ،پوست او ،هميشه گرم و سوزان بود!روزهاي نخستين در حضور بچه ها ،زيادي به او تكيه نميكرد،اما بزودي تغيير عقيده داد:بايد شاهد روابط متفاوت پدر و مادر خويش باشند. تا حدودي بدانند ،بايد ببينند كه به هر حال با رابطه دو آدم بيگانه و نامحرم فرق دارد. لازم بود صميمت و نزديكي والدينشان را در قالب زن و شوهر ببينند.

چهارشنبه ٦ مهر ماه ١٣٧٢ ،٢٨ سپتامبر ١٩٩٤ – حادثه ! تند، ناگهاني و ناباورانه پيش آمد. ميترا را لرزاند و گرياند و بعد از نزديك دو هفته تشويش و بيماري ،مثل كسي كه از بيماري خطرناك و تبي تند ميگذرد ،به دوران ضعف و نقاهت پس از آن رسيده !حادثه !شايد در معني معمولي و عام از شوك حادثه جدا ،و فقط معني يك تغيير ناگهاني و اجباري كلاسي در مدرسه را بدهد. اما نبايدآن را فقط در جمله يي نشاند و تصوير كرد،بايد به تفسير آن شتافت،بايد ميزان اندوه و نگراني شهاب را دريافت. پسر كوچك و تنهايي كه ميرفت ،يكبار ديگر ،دوستانش را به گفته خودش از دست بدهد، دوستاني كه براي او همه چيز بودند. و ميترا در اين پيشامد ،در ميافت كه به گمان خود براي كمك به فرزندش ! مدتي او را تنها رها ،و نه ياري ،كه فقط ملامت كرده وتحت فشار قرار ميداد!براي مدتي شهاب كسي بود كه درمحروميت پدر و دور از وطن و خانواده زندگي ميكرد ،و در قدم بعدي ،مادر ! تنها نمود خانواده را هم از دست داد. ديگر مادر كسي نبود كه درخانه منتظر اوست تا مشكلاتش را حل كند،انعطاف پذير و لطيف و همراه او،دركنار او، تا براي حفظ دوست داشتني ها و مصون ماندن از رنج ها ، كمكش كند. مادر !كسي شد ه از سختگيري معلم ،ناعادلانه و چشم بسته دفاع ،و بطريقي آن صحنه هاي ناروا را در خانه حفظ و تكرار ! ميكرد. مادري كه در مرداب افراط و تفريط هميشگي ،فرزندش را هم با خود مي برد. ميترا احمقانه خيال ميكرد با صبر و چشم پوشي از اشتباهات مكرر معلم شهاب ،هم به او قدر ميگذارد و هم پسرش را كمك ميكند. فكر ميكرد با متهم كردن مدام شهاب،اشتباهات او را بطريق علمي برايش باز و مشخص ميكند و درنهايت و نتيجه ،حل خواهد كرد ، ديگر نميدانست در محاصره آن اتهام ها ،پسرك چنان گيج و ترسان ميشود كه از فرط ناتواني تسليم خواهد شد. و دراين تسليم ،اعتماد به ديگران را از دست خواهد داد. چنان كه ديروز ،مطمئن ميگفت : مامان تو ترانه « به جنگل خوش آمديد» را دوست نخواهي داشت،زيرا از دنيا زياد بدي نميگويد. ملتمسانه از جا پريد: اوه ،من فكر نميكنم كه دنيا خيلي بد است !و وحشت زده به سرزنش خويش پرداخت... ببين در ذهن بچه چه كاشته ام ! ببين در فقدان بذر و گندم و بركت ،چگونه علفهاي هرزه

روييده و رشد كرده اند. واي ذهن بچه كوچكم، ناگهان ذهن شهاب را تصور كرد،باغچه يي كوچك و متروك در هجوم علف هاي هرزه پيچيده و درهم !و قلبش بدرد آمد و ناليد : اوه ،چه باغبان غافل و گناهكاري هستم. حتي اگر حقايق دنيا مرا ميآزارد ،بايد در تلطيف آن نزد فرزندانم بكوشم . هر چند نمايشي دشوار و غير ممكن بنظر ميرسد. بهررو ،به سرچشمه حادثه برميگردد. يكي از آخرين روزهاي اقامت حسن ،معلم !تلفن كرد ،مثل هميشه گله و شكايت مبهم و نامعلوم داشت. و اين بار ترسان از خراب شدن بند ساعت شهاب ميگفت كه ظاهراً در يك حمله عصبي ،ضمن گرفتن مچ شاگردش پيش آمده بود،به عذر اينكه : من از او خواستم ساعتش را بدهد تا درست كنم ،زيرا كاري نداشت و خسارت جدي نبود،ولي شهاب براي اينكه بتو نشان بدهد،قبول نكرد. شايد از معدود اوقاتي بود كه ميترا ساده لوحانه پوزش نطلبيد ،ميتوانست تصور كند كه حمله آنقدر شديد بوده و قاپيدن دست شهاب چقدر عصبي ! در اصل گويا شهاب ،ساعت بزرگ مدرسه ، آويخته از سقف را با دست لمس كرده وساعت ناگهان سرنگون شده و شكسته بود. خوشبختانه نه با سنگ يا چيزي ،فقط خواسته دستش را به بلندي ساعت برساند! كه اين در حقيقت ثابت كننده سهل انگاري مسائل امنيتي مدرسه در نصب آن ساعت بوده و بايد خوشوقت باشند كه به اتفاقي ناگوار منجر نشد. باري ،«اوا» دليل ميآورد كه در رسيدگي به اين مسئله از شهاب خواستم به من نگاه كند و او نگاه نميكرد و من بسيار غمگين بودم!كه بهتر بود كلمه خشمگين را در اين مورد بكار ميگرفت. ميترا گوش داد و به سردي گفت : خوب ،بچه ها هم گاهي عصباني ميشوند! معلم كوتاه تر آمد: بله ،درست است ،حتماً !و شهاب بخانه رسيد ، هيچ به مادرش كه قضاوت ناعادلانه ميكرد!شكايت نبرد. و وقتي ميترا شروع كرد و از جريان مدرسه پرسيد ،با صورتي خسته كه اين بار دليلي هم داشت ،مچ دستش را نشان داد. با اثر آشكار ناخن هاي «اوا» ! ميترا لرزيد ،بايد بر مي آشفت ،بايد بطور جدي مسئله را با معلم درميان ميگذاشت، ولي باز هم به همان چشم پوشي مسالمت آميز و ملاحظه كاري محبت پيشين «اوا» ،ابلهانه متوسل به همان سكوت احمقانه شد. كه نه تنها چاره كار نبود، بلكه اوضاع را سخت تر ،و وخيم ميكرد. حتي با حسن هم در اين مورد ،به شيوه ي پيشين مشورت نكرد. شايد او را فرسنگ ها دور از مسئوليت هايش ميديد، به زباني ظلم رجوي را مي پذيرفت !و شايد هم ميخواست دوستان شهاب را برايش حفظ كند،با يك همزيستي كجدار و مريز اين يك سال را هم بگذرانند. بي آنكه عميقاً به مشكل توجه كند، ميخواست با سليقه و صلاحديد فردي ،به حل يك مشكل اجتماعي برود، ناآگاهانه ميرفت كه همه بار سختي را به دوش خودش و شهاب بياندازد، بي آن كه بداند به چه امر محالي مي انديشد و چگونه جواب و نتيجه منفي از اين تلاش منفي ،وحشيانه سر برخواهد

كرد. حالا در دوباره انديشي و مرور است كه مطمئن ميشود چه غلط فكر كرده و غلط رفته ! اندكي پيش از حادثه ، روزي با ذرت بوداده و قوطي هاي نوشابه ،همراه حسن براي معارفه به مدرسه رفتند. ميترا از شوهرش خواست مرتب باشد و حتي دوربين براي عكسبرداري ببرند،يك پدر نسبتاً جوان و شيك كه به دقايق فرزندش در مدرسه و به دوستان او تا حد حفظ آنها در يك عكس يادگاري اهميت ميدهد!يك پدر در مفهوم عادي ،عاري از تفاوتي كه مادرش لاجرم در لباس پوشيدن و چهره ظاهر ،با ديگران دارد. با چشمهاي مشكي و پوست سبزه و روسري ،ازمادران ديگر مجزا و متمايز ميشد ،ولي حسن ميتوانست يك پدر معمولي باشد ،نه بسيار متفاوت با ديگران ! امروز اين مشكل را براي پسر كوچك حل ميكنيم و بعد كه بزرگتر شد،بي اهميتي اين تفاوتها را در خواهد يافت. نخست «اوا» در گفتگوي تلفني كمي بيحوصله به نظر ميرسيد، تا آنجا كه با سابقه قضايا ،ميترا مجبور شد درتماس تلفني مجدد ،مسئله را روشن كند: به نظر ميرسد چندان با ملاقات ،عليرغم اين كه قبلاً پيشنهاد دادي ، موافق نيستي ، ميتوانيم قرار را منتفي كنيم. آيا استنباط من اشتباه است و يا ...معلم اصرار داشت كه براي بچه ها ديدار پدر شهاب، جالب و دوست داشتني خواهد بود. شهاب در بدو ورود پدر و مادرش ، اطاق آنيتا بود،ملاقات هر روزه يي كه هميشه از آن در شكوه ،به دليل روزي بيست دقيقه جدايي از دوستانش بود و بقول خودش تحت روابط متفاوت با ديگر شاگردان ،قرار ميگرفت. ميترا گفتگوهاي بيحاصلي در اين مورد با «اوا» داشت. وسواس شهاب از حضور والدينش در مدرسه و اطاقي كه دوست نداشت ،بهم آميخته و چهره يي ناراضي به او ميداد. آن سيماي جدي و زيبا، در حجاب خجلت و نگراني ، جذابيتش را به مخاطره مي بُرد و زير لب غر ميزد. آنيتا با حوصله و مهرباني سخن ميگفت ، و بعد ها ،چه دير بود به دريافتن آنك در خلوت و تنهايي ،اين حوصله و مهرباني رو به خشونت و متهم كردن و بيحوصلگي ميرود. در كلاس اصلي اوضاع بهتر شد،در چهره هاي مهربان بچه ها كنجكاوي شرمگيني موج ميزد ،چيزي را ، كسي را كه مدتها درباره اش شنيده بودند، و حتي سال گذشته ،روزي شهاب اسمش را به تقاضاي آن ها روي تابلو نوشته بود، مي ديدند! پدر شهاب را ! با نظرات مثبت و منفي كه احتمالاً در ذهن داشتند ،قهرمان فوتبال با سابقه حضور در جام جهاني آرژانتين ! عكسش را پيشتر در مجله ورزشي فرانسوي ديده بودند! و ضمناً سياسي است ! اما توانسته پسرش را ترك و متجاوز از دو سال ملاقات نكند. روي هم رفته خوشرو و مهربان بود، كمي شوخ و ضمناً با طمأنينه ! سر ميز گروه هاي مختلف رفت و با دانش آموزان حرف زد. پسرش هم چنان ملتهب و سربزير بود،چه سبب نگرانيش ميشد؟ از چه بيم داشت؟ ميتوانست حال مغرور باشد و به بقيه نشان بدهد، اين پدر من است كه خيلي

دوستم دارد ،خوش تيپ و مرتب است ،براي ديدنم آمده و آنقدر برايش مهم هستم كه با خودش دوربين عكاسي آورده تا عكس هاي را در جيبش بگذارد و با خودش ببرد. داويد ميخواست نقش مترجم را در گفتگوي حسن و بچه ها ايفا كند. نخست وقتي حسن پرسيد داويد كداميك از شماست؟ مغرورانه اعلام كرد من ! مارتين پسر آرام و موقر ديگر ،در خانه شگفت زده و راضي از داستان آن گفت كه پدر شهاب به اسم صدايش كرد. سپس در اطاق كوچكي با «اوا» و «آنيتا» به صحبت نشستند. از نكات مثبت شهاب گفتند و هم چنين مشكل امتناع وي از حرف زدن !كه مسئله اصلي بود ، و در جايي «اوا» شهاب را به شاه بودن محكوم ميكرد. ميترا يادآور شد: ولي او درخانه ،معترض ديگران ميشود كه كسي شاه نيست! و معلم جوابي در آستين داشت: براي اينكه خودش شاه باشد! مادر كوشيد به شوخي و خنده از اين مسئله بگذرد ،بي آنكه متوجه كينه توزي و تيزي بُرنده و سرماي سوزنده نهفته در اين كلمات باشد و چگونه رابطه اين زن با شهاب پرده هاي قداست و مهر بين معلم و شاگرد و حدود عاطفي را دستكم در سوئد گسسته و تبديل به دشمني شده است.

روز بعد به ملاقات «جان» رفتند، كه ميگفت جمعه با معلم ، قراري دارد. معتقد بود كه «اوا» زيادي سخت ميگيرد و مسئله را بزرگ ميكند،شهاب هرگز سخت و غير قابل تحمل نيست. ميگفت به او توضيح داده كه حرف آمدن شهاب نياز به زمان و وقت دارد. با ملاقات «جان» ،حسن چندان به نظرات عاطفي و ستايشگرانه ميترا نسبت به او مطمئن نبود، شايد از آنجا كه اساساً «جان» از سلب مسئوليتهاي حسن راضي نبود. اگر چه ميترا كوشيد سردي و جديت بروني چهره مشاور، در نخستين ملاقات را ،از مهرباني عميق قلبي و رسيدگي هاي عملي او جدا و متمايز و براي حسن ترجمه كند.

آخرين جمعه اقامت پدري كه به ميهماني نزد همسر و فرزندانش آمده بود، فرا رسيد . به پيشنهاد ميترا، بعد از صحبتي تلفني با معلم همراه مقداري سوهان عسلي ايراني كه بچه ها دوست داشتند، براي خداحافظي به مدرسه رفتند و آنجا فهميد كه معلم اصلي با بچه ها نيست. نزديكي سالن و رخت كن ورزشي به خداحافظي و خوش و بش با شاگردان پرداختند، با ديدن سوهان عسلي سرحال، جيغ شادماني كشيدند ،خيلي بيشتر از علاقه يي كه به خوردن نوعي شكلات بتواند باشد.و دخترهاي شيطان هم از اطاق بغلي حوله پيچيده بيرون پريدند، با حسن دست ميدادند و خداحافظي ميكردند. ميترا يكدسته گل براي «اوا» داشت، مثل هميشه با دريايي طوفاني و مخرب و يا كوهي سرازير از مواد مذاب افراط ،پيشنهاد كرد به جستجوي معلم بروند، ولي حسن جدي و محكم كه سعي ميكرد منصفانه باشد گفت : نه ميترا، تو هميشه زيادي پيش ميروي، من نميتوانم تا آنجا پيش بيايم، براي من زياد است، من براي يافتن او به

داخل ساختمان نميآيم ،مرا معاف كن! نميگفت تو هم نرو، شايد ميترا را مي شناخت كه چطور در اين كولاك ،آسيب پذير و غير منطقي ميشود. هيچ يك نميدانست كه اين تلاش ،دليلي در اثبات مسئله يي خواهد شد! ميترا از يكي ،دو نفر پرسيد ،و بعد از جستجو ها ،خبر از حضور او در دفتر مدير مدرسه گرفت. شايد براي دليلي بايد به اين جستجو ميرفت !اگر چه زمان حدوث مشكل ،چندان گره يي ازكارش نگشود، اما براي حقانيت اين مادر و پسر در يك ماجراي ناعادلانه ضروري شد. جهت مظلوميت شهاب! كاغذي پشت چسبانده بودند «نشست» كمي مكث كرد، اما شايد به همان ضرورت اسرار آميز در زد! گشودند و مدير بيرون آمد ،لحظه يي معلم را از شكاف درب ديد، سرد و نامهربان و حتي مضطرب به نظر ميرسيد، تا آنجا كه ميترا لزومي به صدا كردن او نديد،دسته گل را به مدير سپرد : من و همسرم براي خداحافظي آمده بوديم ! ليليان چون صاحبخانه يي كه در اطاق پذيرايي اش را گشوده ،به سادگي تعارف كرد: بفرماييد تو! ميترا مأخوذ به حيا گفت : نه !شما نشست داريد. وقتي طول راهرو را تا رسيدن به حسن طي ميكرد،يك لحظه در خاطرش چرخيد «نشست » ، «جمعه» ! جان ميگفت روز جمعه ملاقاتي با آموزگار دارد ،شايد اين همان است،ولي اگر اين همه رسمي بود، چرا من و حسن را دعوت نكردند؟ در خارج ساختمان معلم ورزش ،بازيكن تيم هاكي روي يخ ،شهر را ديدند،بيخيال و مطمئني به نظر ميآمد،جوان و از آنگونه آدمهاي راحت كه شرايط را مي پذيرند و ديگران را در شرايط خودشان قبول دارند. از نكات مثبت كم حرفي شهاب بهره ميگرفت ،من با شهاب مشكلي ندارم ،فقط او بعضي وقت ها ،زيادي حرف نميزند،و از جهتي اين بر ديگران كه هميشه زيادي حرف ميزنند، رجحان دارد!

شايد عصر همان روز بود كه جان تلفن كرد، حسن در اطاق نشيمن نشسته بود،جان پيشنهاد قراري براي روز سه شنبه ميداد، با تأكيد بر اين كه مسئله مهمي در ميان است. ميترا از حيرتش به عدم حضور خود و همسرش در جلسه مدرسه گفت و نگران پرسيد : مسئله مهم ؟ منظورت چيست ؟ - هيچ ، درباره شهاب! توضيح بيشتري نداد و ميترا هم نميتوانست فاجعه يي از اين مسئله برآورد كند. روزي كه به كلاس رفته بودند ،ساده لوحانه احساس خوشي در دل داشت، شهاب حرف ميزند! بزودي سكوت سختش را خواهد شكست !دريغا كه اين خيال خام ،آرامش قبل از طوفان بود.

يكشنبه حسن پرواز كرد ،بعد از دوازده روز با هم ،بسيار محتاط بودن ،گاهي گله مندي و قهر و گريه ميترا و گاهي نگرانيش از اين كه آه ،حسن را ميآزارم! در عين اينكه نفاق و جدايي بين او و حسن به نظرش بسا ناعادلانه و غير حقيقي مي نمود. روا نبود! پس از همه

فداكاري و نثار عمر و دار و ندار، عمل سازمان ناشكري فاحش ،گناه كبيره و نابخشودني بود. براي راحتي خيال سعي ميكرد با دلايلي آنچه را كه پيش آمده بخود بقبولاند، خدا و خلق و شهدا! نكات مثبت و منفي بهم پيچيد ، كنسرت ها ،حضور آدم هاي ناصالح و مشكوك چه در هيئت به اصطلاح مركزي و چه در مثلاً شورا! ملزومات و افراط گري ،هماهنگي نداشتند و حل نشده باقي ماند. ميترا شخصاً احساس اسرار آميز و نامفهومي داشت. در عين حال كه حسن رفته بود، به نظم زندگي جديدش برميگشت ، دوباره كتابخانه رفتن و مطالعه ،ديگر بار سعي به نوشتن ،باز هم با بچه ها تنها بودن ! آه ، بله ،شايد و يقيناً حسن به اين خانه تعلق نداشت !اما طفلك بچه ها !نبايد اين گونه بيرحمانه از عاطفه پدري محروم بمانند، سزاوار نيست ،گناهي نكرده اند،هيچ نقشي در تلخي شرايط سياسي نداشته اند، چرا و از كجا بايد بپردازند؟ و به اين دلايل شايد آمدن حسن ،و اطمينان از اينكه هنوز پدري دارند ،برايشان مثبت و نقطه قوتي باشد ،اما شايد در مخفي ترين كنج نكات منفي ، عمق دل آزردگي ها ،يك نقش اضافي براي ميترا ،در زندگي جديدش ميشد ،زندگي جديد كه با تمام مشكلات ،گاه بطرز خطرناكي آرامبخش به نظر ميرسد. حسن رفت و روز دوشنبه پسرش عازم يك سفر قايقراني دو روزه شد. ميترا براي كمك در حمل ساك سنگين تا محل ميعاد ،خيابان باريك كنار مدرسه ،به همراهي رفت ،خانواده ها جمع بودند و مادر پس از سلام و عليك گوشه يي ايستاد. شهاب طبق معمول راحت نبود،خسته از آن خجالت لعنتي كه بوجود نازكش حمله ور ميشد. «ريتا» مادر ژاستين از حال و احوالش پرسيد، به شوخي تلخي خبر داد: شوهرم رفت ،ما باز سه نفري شديم !اتومبيلها حركت كردند. هنوز هم نميشد نشانه يي از طوفاني در راه ،گرفت ، هنوز پرده هاي بي خبري آويخته و چيزي پيدا نبود.

<u>جمعه ۲۲ مهر ماه ۱۳۷۳ ،۱٤ اكتبر ۱۹۹٤</u> – ميترا در چنبره يي از غم و تنهايي و مشكلات ،حتي نميتواند حجم گرفتاري را شرح دهد و اين خود موجب نوميديست . ۱۱ سپتامبر بود كه حسن رفت ،تا به سرعت ۱٤ سپتامبر فرا رسد ! روزي كه ناگهان از مدرسه تلفن زدند تا خبر تعويض كلاس شهاب را بدهند، هيچكس نميتوانست سنگيني اين بار را براي پسرك درك كند. در آن سيماي مأيوس ،اين روزها خستگي و بي اعتمادي عميقي آشكارست . گريه شبانه و نوميدي از آنك: ميدانم ،آنها پيروز ميشوند، هميشه آدمهاي بد مي بَرَند !خودكشي كردن چندان سخت نيست !مامان ،اگر من بميرم تو ناراحت ميشوي ؟ مامان كي به كلاس خودم برميگردم؟ مامان مگر چه ميشود ،اگر من به كلاس خودم برگردم ؟ دوستان خوب و منصف و مهربانند، اما كمتر كسي جرأت ورود به مشكلات را دارد، بخصوص در اينجا كه مشكلات فرد را ،« كمون» حل ميكند و كسي نگران احساس مسئوليت براي ديگران

نيست. تازه لازم نيست بگويي سوئدي ها محافظه كارند. ايرانيها هم خود را ازمسائل ديگران ترجيحاً كنار ميكشند، دنياي سرد و كسل كننده ايست و ميترا از رسم ازدواج متنفر ! طفلك بچه ها ! عمر من كه از نيمه گذشت ،اما آينده را براي كودكان چگونه بايد تصور كرد؟ معلم كلاس ،مشاور اجتماعي ،مدير مدرسه ،كه صادقانه غمش را خورده و براي شادماني اش كوشيده بود ،هر يك بطريقي دست بدست هم دادند، تا شهاب را از دوستانش جدا كنند. پسرك بايد بهاي ناليا‌قتي معلم را مي پرداخت ، به جرم اينكه حرف نميزند، زن عصبي و بيحوصله يي كه توان حل مشكلات فقط چهارده نفر دانش آموز را هم ندارد، ميترا يكسال به شرارت ساده لوحانه ، با او و برعليه پسرش بود،نزديك به يكسال شهاب در شرايط اجباري و بي دفاع به سر بُرد ،توهين و بي عدالتي وحشتناك در كلاس ،كه اثرات مسمومي را در قلبش مي انباشت و براي مادر بيدادگري كه حق را همواره به خانم معلم ميداد و تازه مدعي سعادت و نيكبختي پسرش بود،درد دل نميگفت . از اين فشارها هر روز عصبي تر!تعدد مجازات و دفعاتي كه از كلاس بيرون ميشد،خسته اش ميكرد. اخيراً ميترا ميديد، در خانه چگونه كاغذي را مچاله و دردهان خود فرو ميكرد، نميتوانست دليل اين كارها را بفهمد ،ولي حالا ميدانست !وقتي معلم بيحوصله او را در اطاق ديگري تنها ميگذاشت و ميرفت . چه شرايط سخت و سردي برايش پيش ميآمد. مهجور از پدر و فاميل و دوستاني كه ميشد داشته باشد،فرسنگها دور از مملكتي كه حتي آن را به درستي نمي شناسد، درگير غول سياه و زورمند خجالت و كمرويي ! مادري كه همه گناه را بدوش او مي اندازد، ديگر كسي نمي ماند همكلاسي ها . آه ،بسي فراتر از توان يك پسر بچه سيزده ساله ،در سوالي بُرنده : مامان ،چطور ميتوانند همه اين كارها را بر عليه يك پسر سيزده ساله انجام دهند؟ من اگر جاي آنها بودم نميكردم! و يكروز ميترا سعي داشت آرامش كند، صبر كن پسرم ،شكايت ميكنم ،محكومشان ميكنم!- اوه ، چه فايده براي من ،اگر نتوانم به كلاس خودم برگردم، بعد با ترديد ادامه داد: از ناراحتي آنها شايد خوشحال شوم،زيرا مرا ناراحت كرده اند ، ولي آرزوي اصلي ام بازگشت به كلاس خودم است.

«كايسا» آموزگار جديد مهربان و پر حوصله و دلسوز است ،بسيار متفاوت با «اوا» حتي چند ساعتي در هفته ، در سازمان مخصوصي پاي تلفن مي نشيند، تا به درد دل بچه هايي كه زنگ ميزنند، گوش كند. شهاب هم او را دوست دارد، ولي روياي بازگشت نزد دوستانش را از سر بدر نميكند. از شركت در ساعت هاي فوق العاده ورزش و نجاري طفره ميرود،قبول نكرد كه براي روزنامه كلاس قبلي ،مادام كه از آنها جداست ،مطلب بنويسد. گاه اصلاً مدرسه نميرود. روزي ميگفت پانزده سالگي و بعد از تعليمات اجباري ، مدرسه را رها ميكنم و

كاري ميگيرم . اگر چه ديروز ميگفت دلم ميخواست با بچه هاي كلاسم «بندي» داخل سالن بازي كنم. و ميترا به تجربه تلخ ديگري در زندگيش در ميابد كه گويا زيادي بيگانه ها را باور كرده بود. با اوضاع نسبتاً خوب دور و برش ،فكر نميكرد مزه تلخ خارجي بودن را بچشد. ولي حال،اين زن ! «اوا» ثابت ميكرد و آن زن «ليليان » احتمالاً براي نشان دادن اقتدار و نوعي لجبازي با ميترا كه چرا پاي «كمون» را به ميان كشيده ،شهاب را ميآزارد. گاهي با گوشه و كنايه محتاط ،خارجي بودن را يادآوري ميكند. گو كه اعمال ابلهانه اين دو نفر ،بايد در مواجهه بامهر و محبت ودلسوزي شفيقانه ديگران رنگ ببازد. آنهايي كه پشت ميترا و پسرش را دارند. چه باك كه مدير و دار و دسته اش هم سوئدي هستند؟ همه جا آدم خوب و بد هست، و اينجا خوشبختانه اكثريت خوبند! باهمه اينها ،چشم انداز اين مسئله چندان روشن نيست. بار خدايا ! راهي براي آسايش و ترميم اعصاب بهم ريخته و دل شكسته پسرم بايد باشد ،بنما!

ديشب وقتي ميترا از زشتي چهره «اوا» حرف ميزد،شهاب خاطر نشان كرد: ولي مامان ،تو اوايل ميگفتي كه او خوش قيافه است! حالا ميگويي بد،چون از او بدت ميآيد، ولي خودم هميشه فكر ميكردم كه خيلي بدقيافه است! شبي زشتي هاي دنيا را ميشمرد، از زيادي جنگها و امروز صبح در بي اعتمادي به مذاهب! شايد همه كتابهاي مذهبي را بعضي از آدمها، خودشان نوشته اند. شايد هرگز از جانب خدا نيامده! و روزي ديگر غمگين و كسل ميگفت : توي دلم يك چيز تلخي هست، هر وقت ناراحت ميشوم، ميآيد. اوه ،طفلكم ! انديشه ات پر از نكات غمگين و خاكستريست كه به تلخكامي مي انجامد!روز اول اين غائله ،مدرسه را ترك كرد، همه كارها غير قانوني بود. دعوت نكردن مادر به جلسه ملاقات ها و عدم حضور او در تصميم گيري ،به اجبار و بدون هيچ دليل روشني ،حتي ادعايي ،بچه را به كلاس ديگر فرستادن ،خشونت و تنبيهات مكرر، دروغ هاي مشخص ! با همه اين دلايل ميترا فكر ميكرد شهاب را به آساني به كلاسش باز خواهد گردانيد، حقش را خواهد ستاند. دريغا همه حرفهاي خوب درباره حقوق بچه ها در سوئد! اين بار ،چندان با واقعيت هماهنگي نداشت. مسئله خيلي سري و اسرار آميز به نظر ميرسيد،هزار بار ميخواست پرخاشگرانه به مطبوعات و پليس مراجعه كند، ولي در رابطه با منافع پسرش ،ميدانست بايد خويشتنداري كرد. شايد هرگز درعمرش اين همه صبور نبود، جدا از آنچه در سازمان گذراند! كه نميتوان آن را اساساً در روزهاي زندگي و زنده بودن ! گنجانيد و حساب كرد!

روز دوشنبه ،حدود ۱۹ سپتامبر كسي بنام «هولگر» ،از بخش آموزش «كمون» به مدرسه آمد. با چهره يي بسيار سرد و محافظه كار ،دردآور اين كه ميترا او و رئيس او را ،سال پيش

،ضمن فعاليتهايي براي كمك به «رونر» ،شوهر ليليان ديده بود.مرد اجازه گرفت بامدير مدرسه به تنهايي حرف بزند، و بعد به لحن سفاكي از ميترا خواست: اول گريه كن !و سپس مكارانه پيشنهاد تغيير چهار هفته يي كلاس شهاب را داد،كه بعدها روشن شد ، حيله يي بيش نيست. خسته و عصبي مدرسه را ترك كرد. به شدت مايل و مصمم به حضور در روزنامه يي بود،ولي بيرون چون بيقرار اشك ميريخت، چراغ قرمزها را ميگذشت و راه مي پيمود، فكر ميكرد به هيچ چيز ديگري در جهان نبايد بها دهد، ناگهان ساختمان «بوب» به چشمش آمد. گونل و بنگت! مشاوران كودك !شايد آنها ميتوانستند و بايد! كاري كنند. به آنجا رفت، هيچ كدام نبودند، اما با رئيس سازمان حرف زد، بيش از حرف زدن ، ميگريست ، ماجرا را ميگفت و كمك ميخواست.او قول داد مسئله را با گونل و بنگت ،در ميان بگذارد. بخانه رفت ،بيقرار به «آن لوئيز » تلفن كرد: اگر ميتواني اينجا بيا! براي پيدا كردن راه حلي ،به « ريتا » ،مادر «ژاستين » زنگ زد كه بيش از هر چيز ميترا را به ملامت گرفت : هيچ كار خوبي نكردي ،جدا شدن از دوستان به هيچوجه براي شهاب مناسب نيست ! – ولي من از هيچ چيز خبر نداشتم ،توطئه بدون اطلاع من انجام شد! ريتا كه كارش در رابطه با نوجوانان بود،متحيرانه و پشت سر هم تكرار ميكرد: خداي من ،خداي من !زيرا معلم كذاب، در رابطه با تلاش همشاگردي ها و ابتكار «ژاستين » به نوشتن و امضاي يك ليست ،براي بازگشت شهاب ،به خانه او تلفن كرده و ادعا كرده بود كه عمل انجام شده ،خواسته والدين شهاب است. «آن لوئيز» هم رسيد و سخت ناراحت ازماجرا پرسيد : تو چرا امشب به جلسه والدين نميروي ؟ حالا كه دعوت داري بشتاب!و از جريان مطلع كن!ميترا شانه بالا انداخت و به نوميدي اظهار بيحوصله گي كرد،ولي بعد از رفتن « آن لوئيز» راهي مدرسه شد. دعوت نامه جلسه عمومي والدين شاگردان كلاس بود،كه قبل از جابجايي شهاب ،به دستش رسيد.ملتهب و غمگين و به عجله راه مي پيمود،اتومبيل فرهاد چراغ زد و كنارش ايستاد و از ماجرا پرسيد . وقتي مطلع شد ميترا عازم مدرسه است ،پيشنهاد رساندن داد. از طريق «ژاستين » در همسايگي اش جريان را ميدانست و حال ،همدردي و پرس و جو مي كرد. در پي تلنگري درب كلاس را گشود و وارد شد،معلم ،متحيرانه و ترسيده نگاهش كرد. به سردي حيرتش را پاسخ گفت : دعوت نامه دارم ! «اوا» به سرعت كلاس را ترك كرد و «ماريان »مادر «مارتين » كه او هم قبلاً همدردي كرده بود مجدداً پرسيد :تو مسئله را نميدانستي ؟ ميترامطمئن و مؤكد گفت : نه! و جريان را براي بقيه به توضيح گرفت ،اگر چه كمي دير !زيرا معلم خطاكار ،دروغ هايش را در آغاز جلسه بافته بود. اما چه خوب كه نصيحت «آن لوئيز » را پذيرفت و رفت ،دستكم حرفهاي او راهم شنيدند. اكثريت اظهار همدردي كردند.

اما ادر «جسيكا» ، عزيز دردانه «اوا»، طبيعتاً از آن طرف جانبداري ميكرد و مسئله حرف نزدن شهاب را پيش كشيد ،اما هنوز هم دليل و اصراري براي خروج شهاب نداشت! پدر «مارتين » با وجود آرامش و وقار و نكات مثبت پسرش نميتوانست بر عليه معلم باشد ،گفت : معلم خوبيست . از آغاز ميترا مدعي شده بود كه همه پسرها مگر «ماريتن » و «يوحناس» با «اوا» مسئله دارند. حال ،زن گرفتار شمرده و آمرانه تكرار كرد : «ماتس » من گفتم به استثناي مارتين !و او ديگر حرفي نداشت. هيچ كسي با عوض كردن كلاس پسر ايراني موافق نبود،ولي ميگفتند كه بايد با مدير و معلم حرف زد !جرأت نميكردند وارد مسئله يي فراتر از منافع خانوادگي خود شوند. در حقيقت اين مادر غمگين را چندان نميآزرد،با تجربه يي كه سال پيش داشت ،با همين افراد و در همين جلسات ،پيشنهاد كمك به ليليان و شوهرش كرد ،و هيچ كسي نپذيرفت . بنابراين امتناع فقط مربوط به شهاب و مادرش نبود. براي پسرش هم اين نكته را به دقت توضيح داد،و صادقانه اعتراف كرد كه ايراني ها هم چنين كمكي نميكنند،و گناهكار و وحشت زده به ترديد افتاد : شايد من هم بر عليه «اوا» كاري نميكردم ،چه بسا جانبداري ! اوه ،خداي من ،مرا ببخش ،از ناداني و ناتواني ما آدم ها در گذر!

شنبه ٢١ آبان ١٣٧٣ ،١٢نوامبر ١٩٩٤ – سختي تازه به دشواري و ناگهاني سر رسيد . پاشنه آشيل ميترا ، مشكلي براي شهاب كه توانست همه پايداري و مقاومت ميترا را در هم بريزد وبشكند. دو،سه سال گذشته در پاسخ همدردي مردم همواره صبور و مطمئن ميگفت : در مقايسه با زندگي ديگران ،من چندان مشكلي ندارم. هر چند سخت و اندوه آور است ،دوري از وطن و خانواده و جدايي ازهمسر با فردايي كه درابهامي سخت احاطه شده ،آسان نيست . اما ميتوان كنار آمد و ساخت . و خودش رمز و رازي از اين كنار آمدن كشف كرده بود. به مشكلات فكر نكردن و عميقاً در آن فرو نرفتن ! مطالعه و نوشتن و گوش دادن به موسيقي «بيتل ها » ، بعضي فيلمهاي سينمايي از تلويزيون و سعي در توسعه ادبيات انگليسي ،تو را از سرگرداني در دلتنگي ها و گيجي در مشكلات ميرهاند و محافظت ميكند!هر وقت زواياي زندگي را ميكاويد و به تلخي ها برميخورد ،به مشكلات عمومي هم نظري مي انداخت ،جنگها و گرسنگيها ،اگر چه بيشترپيش رفتن به ديوانگي ميكشيد ،و از همان هم بايد ميگريختي ! حتي مجاز نيستي به فردا !هم عميق بينديشي ،به پيري زودرس كه فرا ميرسد ،به توانايي ها كه در مدتي كوتاه از كف ميرود ،به آن زمان كه ديگر حتي ضعف بينايي و اختلال حواس ،در كمين فرصت و شانس خواندن و نوشتن نشسته اند. ميگيرند و ديگر پس نميدهند. ميدانست نبايد به تنهايي و پيري در ديار غريب انديشيد ، اينكه بچه ها

تحت تأثير آداب و رسوم خارجي نميتوانند آن عاطفه و ياري دوران پيري را بنمايانند و آن طوري كه مهتاب به سادگي ،چند روز پيش ميگفت ،به خانه يي براي خودش نقل مكان خواهد كرد و ميترا تنهاي تنها ،خواهد ماند و وقتي كه شايد به انتظار مرگ بنشيند . تازه اگر درد و رنج بيماري مخصوصي پيش نيايد. اما،آه ،دنيا را چه ديدي ؟ شايد آن موقع ايران باشد. اوه كاش الآن ميتوانست ايران باشد و تا هنوز تواني باقيست ،خدمت پدر و مادر كند. پاره يي اوقات در انديشه پيشرفت سريع و به صورتي وحشتناك تكنولوژي ،ترسش ميگيرد. زندگي برقي ميشود، تكنيك به اشكال مختلف و با شتاب و پي در پي ، ماشينهاي كامپيوتري آدمي را پس ميزند و به جانشيني او مي نشيند. خود آدمي است كه اين رقيب غول آسا را جلا ميدهد و راه ميانداز د .بدتراز اين تصورات و تجسم هاي خوفناك ،تنهايي و شكست شهاب بسيار آزار دهنده است . شايد او هم مثل بقيه پسرهاي كلاس ،مشكلي با معلمش دارد ،اما به هيچ وجه سزاوار ترك كلاس نيست . دروغ ها و ناسازگاري مدير و معلم ،بهم خوردن رابطه خوب ميترا با آنها !و البته تعجب آور نيست ،چون عميق و واقعي نبود،از دوراني با تلاش ميترا براي سازگاري و چشم پوشي ،چيزي باقي مانده و با يك لرزه كوچك بر هم ريخت. مدير به وقاحت دروغ ميگفت،ناسپاس از تلاشهاي ميترا در رابطه با مشكل سال گذشته خانوادگيش روي بر ميتابيد . معلم هم دروغ ميگفت و دراين مورد دست بازي پيش هم داشته و مشكل بتوانند در رابطه مدير و معلم ،كنار يكديگر انجام وظيفه كنند.

اوه...وقتي گرفتار مشكلي ميشوي،مرد! ميخواهد كه به ياري برخيزد! و گاه ترس و جبوني و محافظه كاري آدمها به جايي ميرسد كه براي فرار از مسئوليت ،سعي به ترسيم قضيه به صورتي ديگر كنند! وضعيت مشاوران رواني كودكان «بوب» به آنجا رسيد كه خود را به بيراهه بزنند. نخستين مكالمه تلفني را كه در اين رابطه با «بنگت» در خانه داشت بياد ميآورد. اطاق مهتاب ،پشت ميز تحرير نشسته و زار ،گريه ميكرد و ياري ميطلبيد ،بنگت هم با مهرباني اميد و حتي قول داد! و ميترا شكر گزار و خوشحال از آن كه عليرغم چند ماهي مسكون ماندن رابطه شان ،حال ،در زمان ناراحتي پسرش و نياز مادر ، به سويش ميآمدند. ضمن تشكر ، يادآوري كرد كه بايد وقت بيشتري بگذارند،با تأكيد و توجه به آن كه ،به بن بست رسيدن ملاقاتهاي پيشين ،نه حضور و يا عدم حضور مترجم بلكه كمبود و تنگناي شديد وقت ،نقش اساسي را بازي ميكرد. مخالفتي با اين عقيده نديدي،اما عملاً قضيه با وجود تلاش و يادآوريها به گندي ميگذشت و كِش مي يافت ، هميشه هم عذرها و دلايلي درميان بود: ما روز تلف كرديم مدير نبود،فردا معلم وقت ندارد و اين گونه ، تا بعد از ۱۰ هفته امكان جلسه يي با حضور معلم و مدير،«بوب»،ميترا و مشاور اجتماعي اش «جان»، پيش آمد. اما در

آستانه برگزاري نگران و نامطمئن بود،زيرا دو ،سه روزي قبل از آن ، «بنگت» شروع به حرفهاي مشكوكي كرده بود: ميترا،تو و شهاب عصباني هستيد،اين مسئله براي بچه هاي ديگر هم پيش آمده،اين تصميم مدرسه است! اقرار ميكرد ،ولي خيلي دير بعد ازانتظار عذاب آور ده هفتگي ،بعد از پيشنهادهاي مصرانه به ميترا كه نزد سازمانها و اشخاص ديگر مرو ! قضيه را خيلي باز نكن و...آن روز در جلسه كلامي! كلامي هم در دفاع از شهاب نگفتند !« لينا » نيز حضور داشت و يك مترجم ايراني !تازه تهمت « شاه »خواندن شهاب هم ،از جانب « بنگت» مطرح شد. متخصص امور كودكان،در نقش وكيل مدافع ،بجاي دفاع !اتهام هم ميزد!« لينا» شجاعانه و ملامتگر بر «اوا» خروشيد : تو تنها دلخوشي اين بچه را كه بودن با دوستانش بود !از او گرفتي ! سخت ترين شوك در آنجا پديد آمد كه ميترا صرحياً از «اوا » پرسيد ،اگر ادعا ميكني پسران ديگر شهاب را تحريك ميكردند ،چرا اين مسئله را براي والدينشان مطرح نكردي كه آنها را باز دارند؟ چرا هيچگاه در اين مورد ،در جلسات جمعي والدين حرفي نزدي ؟معلم بي وجدان ،وقيحانه آبرويي هم براي خودش مي جُست : زيرا من عادت ندارم مسائل شخصي بچه ها را در جمع مطرح كنم ! ميترا به جوش آمده و ميكوشيد با تكان دادن دست و سر اين نكته روشن را ،روشن تر كند: ولي كجاي اين مسئله شخصي است ؟ آن طور كه مدعي هستي مسئله عمومي كلاس است . گذشته از اين كه در اين مورد ،نه به گونل و بنگت حرفي زدي و نه براي عوض كردن كلاس با آنها مشورت كردي! بدون شك حرفي براي گفتن نداشت و زبونانه متحير مانده بود ،اما بنگت به زشتي بكمكش آمد : زيرا مدتها بود ما ديگر رابطه يي نداشتيم ،بدون مترجم ادامه دادن و كار كردن امكان نداشت ! ميترا سعي داشت خود را نبازد ، نميخواست در آن جمع، جانبداري غير منتظره «بنگت» را بيشتر نمايان كند و شايد خودش هم نميتوانست بپذيرد !اما جواب داد : مترجم مسئله شما بود و نه من! با اين ميز گرد مشكوكي ،كه حتماً مسائل ديگري در ميان بود،حتماً بگونه يي به مؤسسه «بوب» لزوم ملاحظه و ميزان قدرت دخالتش را گفته بودند. مدير مدرسه جرأت يافت كه تكرار كند:اين تصميمي است كه گرفته شده ! ميترا غمگين و خشمگين يادآوري كرد : چندين بار مطرح شده كه با توجه به رابطه فعلي من و مدرسه ،چگونه تصور و اميدي به بازگشت شهاب به كلاسش هست ! نخست آنكه مسئله شهاب براي من اهميت زيادي داشت و آگاهانه سعي ميكردم صبر و تحمل بيابم ،تا آنجا كه مدير مدرسه به من توهين كرد و گفت : تو هنوز بچه هستي ،تو مريضي و به روانپزشك احتياج داري !اما من به او گفتم فحاشي كن !اهميتي ندارد ،زيرا من در بخشيدن حق خودم بسيار شجاع هستم ،اما از حق پسرم نميگذرم . او بناچار به دروغ نفي ميكرد كه: نه ؟ چنين نگفتم ! ميترا آمرانه ادامه داد :«اوا» هم شاهد

بود! معلم اگر چه خودش هم فراوان دروغ گفته بود،ولي براي چنين شهادتي رنگش آشكارا پريد و ميترا احساس كرد.... چقدر از صورت سرد و مرده و رنگ پريده او ،با موهاي فرفري آرايش شده ،نفرت دارد. نه مرده ! مرده ناتوان و ساكت است،اما از چهره او شرارت درنهايت ضعف مي باريد ،نه ! بيشتر از شرارت ،سرد و بيروح بود. درست شبيه ديكتاتورها ،شبيه هيتلر! «جان» ،نگران اشتباه خودش ،شايد بيشتر خجالت زده به نظر ميرسيد و ميترا سعي ميكرد و ميخواست او را ببخشايد ، او فقط به صلاح آن فكر ميكرد كه شهاب را از «اوا» بايد دور كرد،ميزان وابستگي شديد پسرك به دوستانش را نميدانست . اما بهر حال، و به اين جهت ،در حمله به آنها و دفاع از شهاب،آنچنان كه در قلبش بود،دست باز نداشت. ميترا هم ترجيح ميداد پاي او را به ميان نكشد و حتي وقتي ساختمان را ترك ميكردند،در جمع « لينا» و ميترا غمگين متفكر ميگفت : در ميتينگ مدرسه ،گفتيم اين راه را فقط آزمايش ميكنيم تا ببينيم براي شهاب چگونه است. ميترا ديگر نپرسيد : چرا در جلسه امروز اشاره يي به آن نكردي ! بعد تلفني به بنگت اعتراض كرد . او نظر به ملاقات دوباره يي داشت .ولي ميترا مطمئنانه گفت : بي مورد و بلا استفاده خواهد بود، يكبار فرصت پيش آمد براي پسرم كاري بكنيد و نكرديد ،ديگر چه اعتمادي و چه اطميناني و چه اميدي؟ چه كمكي از شما ساخته است ؟ اما بنگت اصرار داشت : يكروز بيا !درباره همين مسئله حرف بزنيم !- درباره جلسه امروز ؟ شايد!و حتي بايد ! رسيد و قرار دعوت مترجم هم گذاشتند.اما مدت كوتاهي بعد ،دوباره ترديد به نزدش آمد، چه كاري از آنها ساخته است؟ تازه صحبت هاي گله آميز تو هم چه از پيش خواهد برد و چه به آنها خواهد آموخت ؟ بجز اينكه در خصوص حضور مترجم ،تسليم شده اي ؟ چه اصرار بيهوده يي دارند بنگت، بخوبي انگليسي ميداند، اما مترجم ميخواهد! و از يك متخصص مسئله رواني عجيب است ،وقتي ميشود مستقيم و به هر زباني !حرف زد ،چرا پاي كس ديگري را هم بايد به ميان كشيد ؟ حضور مترجم هيچ تجربه مثبتي نداشت ،اگر چه به آن شخص هم اعتماد داشت . به گونل تلفن كرد و بعد از تكرار گله و شكايت ها ،توضيح داد: من درمورد ملاقات توافق شده ،منصرف شده ام ،مطمئنم نتيجه مثبتي نخواهم يافت ، بنابراين ،تو لطفاً انصراف مرا اطلاع بده . گونل هم در متقاعد كردن او كوشيد ،براي آخرين بار بيا، بگذار شهاب با بنگت هم خداحافظي كند. – نه ! فكر نميكنم پسرم نيازي به اين كار داشته باشد ،او از پيش گفته بود آنها كاري براي من نميكنند،فقط ميگويند حرف بزن! گونل هنوز حرفي براي گفتن داشت : بگذار شهاب خود به بنگت بگويد كه او را دوست ندارد!ميترا در پايان آن جلسه به بنگت گفته بود: تو با من خوب نيستي ،اهميتي ندارد،ولي وقتي مهم ميشود كه ميتواند تو را به

كاري بر عليه پسرم وا دارد!گونل هنوز برگ وسوسه آوري در دست داشت : بيا با مسئول «بوب» حرف بزن! اوه ،عجب ! چيزي كه ميترا آرزو داشت ولي به ملاحظه روابطي كه بهر رو ،مدتي داشتند ،و خاطرات مثبتي هم از آن باقي بود،نميخواست دست به اعتراض و شكايت بزند،جمله و نصيحت نغز مامان طوبي بيادش ميآمد «وقتي با كسي عصبي هستي ، بياد آر كه روابط قبلي تان چگونه گذشت و به فردا فكر كن كه چگونه خواهد بود. جدا از آنچه حال ميگذرد!» ،ميخواست اعتراض كند. چگونه يك مشاور رواني كودكان ميتواند در موقعيتي حساس ،به پشتيباني طرف مقابل برود؟ چگونه ميتواند واژه «شاه » را چنان در دهان معلم بكارد؟ در دهان و انديشه او ، كه چندين ماه ،شهاب را در اين اتهام آزرد، آنقدر تلقين كرد كه اگر شاه هم نبود،ميشد به صرفه شاه شدن ،براي فرار از آزارهاي او پناه ببرد. گونل پيشنهاد محكم تري هم داشت، بدون حضور ما با «آنيكا» ملاقات كن !بدون حضور شما ؟ اوه ، نه !شما بايد باشيد ! اما در ملاقاتي كه برقرار شد ،گونل و بنگت غايب بودند. نخست ميترا گمان برد كه شايد اشتباهي رخ داده . آنها با «لينا» هم قبلاً تماس گرفته بودند،«لينا» كه در اعتراض شجاعانه اش به «اوا» گفته بود، تو در اين ميان فقط مسئله خودت را حل كردي ،اين دوستان ! تنها دارايي شهاب بودند وتو از او گرفتي ! باري دوست شفيق بود كه اطلاع داد: سه شنبه ،ملاقاتي در «بوب» خواهيم داشت! ساعاتي بعد به ذهنش رسيد...سه شنبه ؟ اما سه شنبه ها كه گونل تعطيلي دارد! شايد اشتباهي پيش آمده، مثل دو روز ،سه شنبه اشتباهي كه ميترا براي ديدار به محل مؤسسه رفت و آنجا فهميد با پنجشنبه اشتباه كرده ،حتي يكبار صبح نسبتاً زود هم ،شهاب را از خانه «داويد» بيرون كشيده بود ،به جهت حواس پرتي خودش و شباهت آزاردهنده يي كه سه شنبه و پنج شنبه ،در زبانهاي انگليسي و سوئدي دارند.در اين گيرو دار و گيجي ،منشي «بوب» هم تلفني او را در جريان قرار گذاشت.- سه شنبه ؟ ولي سه شنبه ها كه روز كار گونل نيست ! - گونل و بنگت در اين ديدار حضور نخواهند داشت!- اوه ، آنها بايد باشند! ولي به هر حال سرو كله زدن با منشي كه مسئوليتي و شايد اساساً اطلاع دقيقي از اين مسئله ندارد ،بي فايده است . اما بهت زده براي «لينا» از آن گفت: مي بيني ؟ همه چيز حيرت انگيز است ! گونل و بنگت را ملاقات نخواهيم كرد، در حالي كه من بر حضور آنها پافشاري كرده بودم ! «لينا » سعي به متقاعد كردن و دلداريش داشت. اما او به تلخي ميگفت : همه اش بر خلاف نظر و خواست ! و من نميفهميدم چرا ! خوب ،بگذار اين ديدار هم بگذرد، اين نيز بگذرد! و درضمن با نماينده يي از انجمن خانه و مدرسه رابطه برقرار كرد. كاري كه به پيشنهاد مشاوران رواني معمعوق گذاشته بود،آنها صريحاً به او نصيحت كرده بودند ،ابعاد جريان را بزرگ نكند و شاخ و برگ ندهد. چه دير

توجيه ميشود. شايد بهتر بود و به پيشنهادات آنها توجهي نميكرد. در آغاز جلسه ، ميترا با همان شيوه مكالمه از طريق واسطه كه ميلي به آن نداشت،حرفهايش را زد : درحيرتم كه چرا گونل و بنگت نيستند. آنها كاملاً در سير مشكل پيش آمده و جريان هستند،من مايل و مصر به حضور آنها بودم ،ولي نيستند! قضيه هنوز هم اسرار آميز به نظر ميرسيد ! نميخواستند حتي علت غيبت آن دو نفر را به روشني بگويند. در عوض دكتر «آنيكا» ميگفت : به هر حال آنها حضور ندارند، ولي من هم سابقه جريان را دارم! در رابطه با گذشته ،پيشنهاد ميداد ديگر درباره اش صحبت نكنند: حالا بگو كه ما برايت چه ميتوانيم بكنيم ؟- فرزند من وابستگي شديدي به دوستانش دارد و صد در صد غير قانوني، با خدشه دار شدن همه حقوق انساني من و پسرم ،او را جدا كرده اند و اين ضربه سختي براي او ،با توجه به حوادث زندگيش بود. براي احقاق حق، كمكش كنيد. بعد از ۱۲ هفته ،تازه ميگفتند كاري از ما ساخته نيست و نميتوانيم براي مدرسه تصميم بگيريم.ولي ميتوانيد بر عليه يك تصميم غير قانوني كه به كودكي لطمه ميزند ،اعتراض كنيد. و درباره رفتار عجيب بنگت حرف زد و سخنان غير قابل پذيرش «آنيكا» را شنيد : كه گونل و بنگت به سرنوشت شهاب بسيار علاقمند ند! و براي رهايي او ميكوشند. ميترا ازاثرات تلخ اين حادثه گفت و شبي كه شهاب عصبي شده و ميترسيد: يك نفر دارد ميآيد، به صداي درگوش كنيد ! مامان بيا پهلوي من بخواب ! و ميترا سعي ميكرد فرامين به اصطلاح «شاه » را اجرا نكند كه براي خودش ضرر داشت و چه اشتباهي بود از التماس كودكي گذشتن ! دو روز بعد ،زير بالشت پسر بيگناه ، دو چاقوي بزرگ و يك بسته كبريت پيدا كرد . پسرك! در خوف عدم امنيت ،خودش وسيله دفاعي مي جُست ! و خدايي كه به نظرش دنيا را ساخته و بعد ول كرده ،و گرنه اين همه جنگ و بدبختي را چرا كنترل نميكند! اميدي براي بازگشت من به كلاس خودم نيست ،زيرا هميشه آدمهاي بد پيروز ميشوند! «آنيكا» هم از لزوم كمك به ميترا ميگفت ! جالب اينكه او شيوه كار با مترجم را ماهرانه ميدانست ،به راحتي ميتوانست وقتي مترجم به حرف ميآيد ،به چهره طرف ماجرا و سخن نگاه كند، گويي كه از او ميشنود! درحالي كه براي ميترا سخت و ناموزون بود، وقتي باكسي حرف ميزند، بصورت ديگري چشم بدوزد. گلايه كرد كه همه ،حتي كساني كه مرا دوست دارند، بخاطر مسئله پسرم ،به مشكلاتي در من ،مظنون اند! كه به هيچوجه حقيقت ندارد!هر كاري كرده ام ،در زمان وقوع فكر ميكردم درست است ! بدون هيچ پشيماني ! خالي از اين تأسف ! هيچ پريشاني بر من نميرود. ياد گفتگوهايي كه با «گونل و بنگت » مي افتاد كه غالباً بي جهت اصرار داشتند :تو غمگيني ! تو ناراحتي ! تو متأسفي ! و در حرفهايش ادامه ميداد: شما دركشوري زندگي ميكنيد،دويست سال آزاد از جنگ و

ديكتاتوري ،هيچ تجربه يي از بدبختي مردم و به هيجان آمدن احساسات و عواطف هر فرد ،در رابطه با آن نداريد، من هم نداشتم ،بچه و نوجوان و تحت كنترل حكومت شاه بودم ،با انقلاب آموختم و رشد كردم ،و حوادث بعدي هم ،همراه با انقلاب پيش آمد. رسيدن باورها و يقين به توطئه و فريب ! يادم هست وقتي شهاب بچه تر بود و در آغوشم ،گاهي بي اختيار آه حسرت باري ميكشيدم و او يكبار به تأييد عاطفه من ،با مهرباني پرسيد : مامان ،ياد بچه هايي هستي كه پدر و مادرشان شهيد شده اند! شايد من غمگين و حتماً شكست خورده باشم ،ولي پشيمان نيستم ،هر كاري را بنام خدا و خلق كردم! و البته مشاوران رواني كودكان همواره و مصرانه و از نظر علمي يقين داشتند كه غمگيني و پريشاني ! خود به پشيماني ميرسد ! نميتوانستند فرق اين دو را بفهمند. درك كنند كه نظاره دنيايي چنين بيرحم ،يعني آدمهاي بيرحم ، جنگ و خونريزي و سود جويي، فرصت لحظه يي شادماني به آدمي نميدهد . اما اين غمگيني ،هيچ ربطي با پشيماني از فداكاري ،در روزي كه بدان ،در تصور ارمغان شادماني براي ديگران معتقد بودي و دست يازيدي ، ندارد! ميترا از زندگيش فراوان براي آنها گفته بود، هنوز ميگفتند مسائل پنهاني داري! و اين حسابي خسته اش ميكرد. مطلبي از « زبان از ياد رفته » گفت ،كه از عكس العملشان با حيرت دريافت ،تاكنون نشنيده و نخوانده اند، اما ميخواست بگويد مردم حتي اگر نه شريرانه ! تظاهر ميكنند و من در مقايسه ،متفاوتم ! باري ،مسئله هميشه اين بود كه با وجود تمامي توضيحات، از درك ميترا عاجر ماندند. زيرا حقوق فردي ،در نظرشان ، بسيار ضروري تر از انديشيدن به جمعي بود و با اين درجه اختلاف عقيده و تفاوت نظر و ديدگاه ،معلوم نبود چگونه ميتوانند در حريم زندگي خانوادگي شهاب ،مشكل كمرويي و درون گرايي افراطي او را حل كنند. در نهايت با اعلام عدم توانايي «بوب» در حل مشكل مدرسه و اظهار حيرت و تأسف ميترا ،هنوز اصرار به ملاقات و رابطه داشتند. «لينا» شايد اينجا نقش جلسه پيشين را نداشت و چيزي در انتقادات از آن نميگفت . اما خوب ، بايد قبول كرد كه مردم بعضي اوقات بايد كمي محافظه كار باشند، بخصوص در سوئد كه با حمايت جامعه، كسي نياز به كمك و پشتيباني فردي ندارد. و عاقبت در جريان آن بالا و پايين و اصرارها و يقين و باور خودش كه ديگر كاري براي شهاب از جانب شما ساخته نيست ، اما وقتي چنين علاقمند از سرنوشت او حرف ميزنيد، منهم نمي توانم جواب منفي بدهم. خداحافظي كردند، «دكتر» هم به حضور مترجم اعتقاد داشت، عجيب كه جنبه هاي مثبت و منفي مسئله را در نظر نميگيرند و يك سري الفباء ، اين همه برايشان مهم مي نمايد. به «لينا» پيشتر گفته بود و او پيشنهاد كرد شخصاً با «بوب» درتماس باشد، ولي بعد از تجربيات تلخ رابطه مدرسه با «جان» ،اين بار ميخواست با تمام

احترام به ورود داوطلبانه و مهربانانه دوست خوبي چون او به زندگيش ،كنترل اصلي و سكان كشتي را ،خود بدست گيرد.

سه شنبه ۳۱ خرداد ۱۳۷۳ ،۲۱ ژوئن ۱۹۹٤ – صبح شهاب عصباني برگه ماه ژوئن را از تقويم بَر كَند . در حقيقت پاره و مچاله ميكرد،ميترا پريشان حال ناليد : چرا اين كار كردي ؟ - ديگر ژوئن دارد تمام ميشود! – نه دست نگهدار ،حالا ،۹ روز مانده !و به وضعيت او غمگينانه و متوحش انديشيد كه روز بروز بدتر ميشود،بدنبال هر چيز بر خلاف ميلش ،مثل يك آدم چهل ساله ،در را بهم بزند، چيزي را پرت كند و پا به زمين بكوبد. نمي توان باور كرد اين همان بچه مهربان و آرام و صبور پيشين است و تابستان پر دردسري در راه خواهد بود.

ديروز با « والري » دوست خوب كانادايي صحبت ميكرد ،در رابطه با قطعه ادبي انگليسي كه نوشته بود،بعد از يادآوري تلخكامي دنياي كنوني كه والري آن را احمقانه مينامید ،گفت : اوه، دوست دارم براي تو بگويم كه از عشق ،عشق به يك نفرخسته و سير شده ام ،عاقبتي ندارد ،فرداي خوشي بر آن متصور نيست همسرم را دوست دارم ،در قصه عشقي ازدواج كرديم و او انسان شايسته يي است . اما پاره يي اوقات ميانديشم كه مي توانستيم بدون ازدواج هم ،دوستان خوبي براي هم باقي بمانيم ،ما به شدت هم عقيده و هم سليقه بوديم ،درباره «فروم »،انقلاب ،ادبيات ،ورزش ،اما حالا مي بينم هيچ نيازي به ازدواج نبود. امروز از هم دوريم و گناه اين جدايي نه به عهده او، نه بگردن من است . اما از تجربيات زندگي زناشويي خسته ام ،نميدانم چرا ؟ بدرستي معلوم نيست ،اما چرا ،شايد ميدانم ،زيرا عشق بين دو نفر به ازدواج و تولد بچه ها منتهي ميشود ، تولد بچه ها دراين دنياي بي فردا! و من درباره فرداي بچه هايم ،بسيار و شايد بيش از حد لزوم بيمناكم ! والري ميگفت : بعضي وقتها فكر ميكنم شايد اين همه دلسردي از زندگي ، نتيجه پشت سر گذاشتن دوران جوانيست ! من هرگز مثل امروز نبوده ام ،و همين امروز جواناني را تدريس ميكردم كه بسيار خوشحالند ،بدون توجه به قضاياي «رواندا» و باقي جنگها و مصيبت ها،سرحال و شاداب به نظر ميرسيدند. در انجيل نوشته شده ، خداوند دنيا را ساخت اما اين چه دنيايي است ؟ ميترا در جهتي همراهي كرد : آري ،پسر من نيز گاهي در نظاره فيلم هاي خبري اين بدبختي ها ،از من ميپرسد ،چرا خدا كمكشان نميكند؟ و من پاسخ ميدهم :اين وظيفه يي بر عهده انسانيت است.

يكشنبه ٥ تير ماه ۱۳۷۳ ،۲٦ ژوئن ۱۹۹٤- « انسان امروزي در اثر گسترش حيرت آور تلويزيون و سلطه تصاوير ،عصر مطالعه را پشت سرگذاشته و به دوره تصويربيني رسيده است». اين جمله را در خلال ورق زدن روزنامه يي يافت كه بطرزحيرت انگيزي حقيقي به

نظر میرسد. حقیقي و غم انگیز و هشدار دهنده ،تصویر بیني هرگز عمق مطالعه را به آدمي نمیدهد در عین این که سریع تر،اندیشه را مي رباید. در مطالعه ، انسان میخواند و خود نقشي در تصور و تصویر و تفسیر کلام بعهده میگیرد. فرصتي براي ابراز وجود و اتخاذ تصمیم ،شبیه نوعي استقلال و ابداع، اما در تصویر بیني فقط میخورد ،همه چیز بوسیله فیلمبردار، عکاس ، در حقیقت آماده و تحمیل شده ،دیگر انسان تمرین قوه اندیشه اش را از کف میدهد و توقف اندیشه ،یکي از جدي ترین خطرات جامعه انساني است ، راه گشاي تسلط قدرتهاي حاکم ! انساني که نتواند فکر کند ،اندیشه اش چون مردابي بدمنظري همه زنده بودن را در خود فرو مي بَرد و مسخ میکند . بیاد حسن میافتد نمیداند چقدر حقیقي است ،وقتي فکر میکند که او بسیار ناتوان تر از گذشته به نظر میرسد.

روز جمعه ، جشن بلندترین روز تابستاني ،بمنزل همسایه دیوار بدیوار دعوت شدند،خانواده آرام و بي آزار ، عازم تعطیلات تابستاني اند ،قبرس ! حوالي یونان ،میترا و خاطرات یوناني ! از مهتاب خواستند که در غیابشان گلدان ها را آبیاري کند . غذاي سنتي نیمه تابستان بود،ماهي و سس، سیب زمیني تازه پخته شده و جوجه سرخ کرده ،که اگر میهمانان ایراني ماهي دوست ندارند ،به اضافه کوفته ریزه سوئدي و کیك خوشمزه پر از خامه و کرم و توت فرنگي .

پسر صاحبخانه « یوهان » همانطور که در ملاقاتهاي کوتاه بیروني مي نمود،خجالتي و سربزیر بود و جواب سوالهاي متعدد میترا را به همان سربزیري پاسخ میداد. اما دخترشان ،گشاده و راحت به نظر میرسید . خیلي زود آشناتر از مهتاب و شهاب ! و با سرگرمیهاي متفاوت ،فوتبال ،ژیمناستیك ،بسکت ،نقاشي. و میترا میخواست بچه هایش چنان باشند . هر چند در نهان و به تنهایي میدانست این چه توقع بزرگي از آنهاست . به هیچوجه فایق شدن بر آن غریبگي واقعي ،عمیق و غول آسا ،آسان نیست . غریبه هایي درسوئد ،غریبه هایي دور از سرزمین و خانواده و فامیل و حتي پدر ! غریبه هایي از سالهاي پیش ،غریب درکشورهاي غریب با زبانهاي غریب با آدمهاي غریب ،که هرگز سرزمین اجدادي خویش را ندیده اند. شاید اگر آمریکا اقامت داشتند، همان آگاهي واطمینان متولد شدن در آن دیار ،غلظت بیگانگي را کمي تخفیف میداد. اما نه ،در آمریکا انسانیت خود بیگانه و تنهاست. ستایش پول ،و حرص (داشتن)،آدمها را از یکدیگر جدا و بیگانه میسازد. و در مورد تنوع استعداد هم ،فرزندانش هر دو ،چیزي کم نداشتند. طي میهماني در جواب سوالي تاریخچه زندگیشان را تکرار کرد. اگر چه نه پیش از آن که بپرسند، ولي درخانه اسباب شوخي بچه ها شد و شهاب میگفت ،تو همیشه داستان زندگیت را میگویي. بخصوص این جمله « بعد از شش ماه طلاق

در آن خانواده ظهور کرد». سه نفري خنديدند ،که براي شهاب تعجب آور بود: تو از اينکه به حرفت ميخنديم ،ناراحت نميشوي؟ درباره سياست و تلويزيون و فرداي نامعلوم هم سخن رفته بود. آنها هم مثل بقيه آدمها ،شاکي از گذر سريع ايام و نگران فردا ،بودند . تغييرات سريع اجتماعي ،تسلط تلويزيون بر مردم و نقش ظالمانه اش در ديکتاتوري بر مردم ، در نفوذ بر زندگي آدمي ،حتي اگر نخواهد و در رابطه با بهم ريختگي تأسف بار جهان ،جنگها !ميترا يادآوري کرد ،روزگاري ميگفتند همه خطرات و نا امني و شيطنت ها از کمونيسم است ،کنون کمونيسم فرو پاشيده ،اما جنگها شايد شدت هم يافته اند. ميزبانان شکرگزار از اجتناب دويست ساله سوئد در جنگ ،مثل همه ميانسالان مطمئن بودند که سوئدي ها زيادي شکايت ميکنند. بدون اينکه بدانند چه شانسي ،چه ها دارند. شهاب به زحمت دو ،سه کلامي حرف زد . هواي سوئد ظرف دو هفته گذشته خراب بود و مشکل نه فقط کمي سردي هوا ،بلکه باد ديوانه يي بود که انگار همه غم هاي نهان و پوشيده را در دل آدمي عريان ميکند. باد ،به مغز ميترا هجوم مي برد ،سال پيش هر گاه مهتاب از بدي هوا شکايت ميکرد مورد ملامت خيرخواهانه مادرش قرار ميگرفت : خوب ،هواست ! تو هم ،مثل آدمهاي ديگر! نبايد اين همه شکوه کني . ولي امسال ،بدي هوا،براي خودش هم به زحمت قابل تحمل بود و به اين نتيجه رسيد که شايد حالش بدتر شده و اوضاع رواني خراب تري دارد ،و البته مثل هميشه صادقانه و يا ساده لوحانه ،در حضور مهتاب و آن لوئيز به اين ضعف اعتراف کرد.

<u>پنجشنبه ۹ تير ۱۳۷۳ ،۳۰ ژوئن ۱۹۹٤</u> – شهاب سوئد را براي تعطيلاتي شيرين و آسايش و استراحت و دوري از اين محيط بسوي فرانسه ترك کرد. البته با هزار ترديد و وسواس ،و خيال آميخته با شوق سفر . باري با حسين اديبي ،ملاقات يك خانواده ايراني ،سفر خارجي ،از يکطرف و از سوي ديگر دور ماندن از پخش تلويزيوني جام جهاني ،به زبان سوئدي ،تنها سفر رفتن و مشکلات ناشناخته ديگر که تلخ ترين آنها را در آخرين لحظات پيش از پرواز ،در سالن انتظار فرودگاه نورشاپينگ ،حتي وقتي که بقول خودش چندان نگران نبود ميگفت : اگر هواپيما سقوط کند. تنها هستم ،نميخواهم تنها بميرم. در خانه هم از کابوس سقوط هواپيما ميگفت ،اما نه به اين سوزناکي :اگر هواپيما سقوط کند کسي نيست با او حرف بزنم ،در حقيقت دنبال کسي ميگشت که در لحظه خطر ترسش را با او قسمت کند و به اين طريق از سنگيني بار بکاهد و انگار هميشه فکر ميکند که تنهاست و شايد اين يکي از دلايل او براي دوست داشتن ترانه «الئنور رگبي » بيتل هاست در ترجيح بندي :او ه ،نگاه کن به آن مردم تنها ،آنها متعلق بکجا هستند؟ آري يك همدردي !متعلق به کجا ؟ ديشب در يك رپورتاژ تلويزيوني حول و حوش مسابقه فوتبال بين ايتاليا و مکزيك ،ميشد دريافت آنها متعلق به کجا

هستند . در بازار آمريكايي ،دو مغازه دار ،يكي ايتالياي و ديگري مكزيكي ،با هيجان مفرط در قبال تيم ها ،وابستگي نابريده خويش را نشان ميدادند . مهاجرت به آمريكا در قبال مشكلات اقتصادي و سياسي موجود ،مهر ميهن را از دل آنها برنكنده ، احساس تعلق را نگرفته بود و به آن وابستگي دلگرم و راضي بودند . اتومبيلها با پرچم مكزيك بر فراز آنها به اهتزاز ،رقصان در امواج باد ،درخيابانهاي لس آنجلس ،وطن را بياد ميآوردند، مام وطن كه دورا دور هم ،بر بالينت نشسته است . و ميترا ديگر بار به نفوذ ناسيوناليسم درخويشتن مي انديشيد ،آيا چيزي كم دارد ؟ آيا در خاطر خويش به دل بريدن و ترك وطن محكوم ميشود؟

هواپيماي شهاب را با ديدگان آرزومند بدرقه كرد. هواپيماي كوچك دور ...و دور شد!خانمي سوئدي در كنارش با هيجان و تحسين گفت: تنهايي سفر ميرود؟ دختر من هم همين طور. بلند شدن هواپيما را نديدند ،زيرا از راه خيلي دورتر پر كشيد . با آن ابراز احساسات فكر ميكرد ،بين راه ،آن خانم به رساندن تا شهر دعوت خواهد كرد ،ولي چنين نشد ،غير منتظره ،ولي سبب ناراحتي نميشد. شايد مطمئن نبوده كه چطور اين تعارف را انجام دهد ،و گرنه دعوت به سرنشيني كه زحمتي براي او نداشت ،اما هنوز از قيد قضاوت بيرون نيامده ،اتومبيل ديگري برايش چراغ زد،بانويي آلماني كه از مشايعت عمه خود و عمه شوهرش ،پايان تعطيلاتي در سوئد ،برميگشت. بچه ها يكي سوئدي و ديگري لوكزامبورگي بودند. خود متولد آلمان ، ازدواج با يك انگليسي ،زندگي در لوكزامبورگ و سوئد و مقصد احتمالي شان سويس! به اين ترتيب هر دو زن سرنشين اتومبيل ،زندگي متفاوتي با ديگران داشته اند و بقول ميترا ،بد نيست ،اگر آدمي بتواند گاهي سفري به زادگاهش برود ،كاري كه فعلاً من نميتوانم !فرصت بخانه رفتن !همين وجه تمايز اساسي زندگي من با ديگران ،در اطرافم است . و گرنه مهاجرت ،بخصوص در اين عصر ،از فرط تكرار،ديگر عايد و معمولي شده !سر راه لختي در كتابخانه ماند . اما هم از كم خوابي ديشب و هم از هيجان ،خسته و بيقرار بود. حوالي ساعت چهار ،از به سلامت رسيدن شهاب مطمئن و سرخوش خواهد شد. بخانه رفته ،دراز ميكشم و بعد از يك چرت ،با سرحالي نماز ميخوانم . و به صداي زنگ تلفن ،چشمانش را گشود ،خاله مهناز با مهتاب حرف ميزد وبا تشكر از ارسال سوغاتي ها ، رسيدن مسافر را خبر ميداد. پسرك هم دو ،سه كلمه يي صحبت كرد ،صدايش كمي با آن صداي خجالت زده متفاوت بود، و بتندي ميخواست از غذاهاي بد هواپيما بگويد. به اميد خدا ميرفت تا روزهاي خوشي بگذراند. شب دوباره تلفن زنگ زد و اين بار مهتاب با كسي ديگر حرف ميزد: تو فرانسه يي ؟ شهاب را ديدي ؟ از وقتي مامان طوبي اينجا بود و غذاهاي خوشمزه پخت

،چاق شد و همين طور ماند. ميترا مدتي بود كه فكر ميكرد قلبش تهي از آنگونه احساسات عاطفي و عاشقانه نسبت به حسن و يا هر مرد ديگري است . اما در همان مدت كوتاه تا خداحافظي مهتاب و گرفتن گوشي ،قلبش به شدت ميزد و وجودش مرتعش بود و نيازمند تكيه در و ديوار،شايد دقيقاًعشق نبود، شايد انتظار بود،انفجار حرفهايي كه ميخواست بگويد. و حالا ،در لحظه موعود، همه از سينه اش فوران ميزد ،اوه ،حسن ديگر قلبم از تو خاليست ،چه احمق بودم كه ازدواج كردم از يادآوري خاطرات گذشته ،حال تهوع ميگيرم ، از تصوير مردها در صفحه تلويزيون ،بوي ادكلنشان را احساس ميكنم و بدم ميآيد ،به مهتاب هم گفته ام ،گفته ام هرگز به هيچ مردي دل مبند،تو تازه بهترينش بودي !حسن به نرمي اعتراض ميكرد: چطور ميتواني از اين حرفها به دخترت بزني ؟ - زيرا ميخواهم تجربه ام را به او هديه كنم . نميخواهم شخصاً به دوران اين ابتلائات برود،به او گفته ام به آدمها عشق بورز،به هنر ،به ورزش ،اما نه به يك مرد! بعد از تصورات و انديشه هاي جديدتر خودش نسبت به تشكيلات كنوني گفت ،با نگاهي قهر آلود به گذشته ،كدام برابري زن و مرد؟ همه مشكلات خانواده ،همه سختيها به گردن من بود ،در ساختماني به تنهايي زندگي ميكرديم كه حتي امكان خريدن نان مشكل بود. حالا بيشتر يادش به آن خانه ميافتد ،يك ساختمان دور افتاده در حومه پاريس، كمي مدرن ،ولي شبهاي تنهايي ترسناك ،و سخت تر اينكه نمي خواست و نمي بايست اين ترس را به فرزندانش منتقل كند. هميشه همين !هميشه مسائلي در ميان بود كه بايد بدقت از بچه ها مي پوشاند.عجب كار دشواري ! و هميشه از اينگونه مشكلات بسيار هم بود. حسن ميگفت نميتواند به ديدار آنها بيايد و ميترا ميدانست اين «نتوانستن» از كجا آب ميخورد. ارتباط را بدون خداحافظي قطع كرد . ميدانست چندان شوق ديدار او را ندارد. در صورت ديدار در آغوشش نخواهد گرفت،از عواطف و احساسات آنچناني خاليست . اما فكر ميكرد حتماً بايد بيايد، در غير اينصورت «راز» خود بخود فاش خواهد شد ،نميشد از همه پنهان كرد كه شهاب در پاريس پدرش را ملاقات كرده ،نميشد كاملاً تسليم اين جريان شد. نبايد اجازه داد از احساسات آدمي ،به اين آساني سوء استفاده كنند. آري ،بچه هاي ديگر هستند كه وضعيت بدتري دارند ،اما مسئوليت به عهده والدين و سازمان است و نه من !

<u>جمعه ١٠ تير ماه ١٣٧٣ ،١٠ ژوئيه ١٩٩٤</u> – خبرگزاريها از « دوپينگ» و محروميت « مارادونا» فوتباليست جنجالي ميگويند، فوتباليستي كه گويا درجام جهاني آرژانتين خوب بازي كرد،در مكزيك درخشيد ، در ايتاليا نزول كرد ،اما تا جام جهاني آمريكا كشيد. سالهاي درخشيدن شايد چندان طولاني نبود و مدتي كوتاه پس از افول به مواد مخدر روي آورد. ميترا سال ٨٦ ،در فرانسه اگر چه دنباله گير مسابقات نبودند. اما از اينطرف و آنطرف ،درباره

اش مي شنيد ،از حسن پرسيد : راستي او ستاره ايست ؟ واقعاً خوب بازي ميكند؟ و جواب گرفت :اگر نميكرد ،لابد مرد سال فوتبال يكي از نازك نارنجي هاي اروپايي ميشد!و موفقيت كسي از جامعه يي محروم ميتوانست براي ميترا و حسن رضايت بخش باشد ،اگر چه ميداني خود فوتبال ،هنر ،ميهن دوستي و مذهب مسخ شده و آنچناني ،سبب تخدير جامعه ميشود. وقتي با توليد جنجال ،به جذب نيروي تفكر ،يا به مثابه پوشش بر دردها و نارضايتي هايي اجتماعي ،ميكوشند . انحراف و هرز رفتن نيرو و كارسازي توده يي كه ميتواند جامعه يي را به راه مثبت بكشاند. جمعيتي در هيجان و شماره زياد كه توانايي انجام كارها دارد،كارستان!اما همه نيرو و توانش به دنبال يك توپ در تور ،خرج و هدر ميشود و حكومتهاي جبار تا مدتها از قبال آن ميخورند . شايد دلهاي غم زده يي براي دو ساعت و يا حداكثر باقي روز مسابقه ،شادمان باشد. شايد فقط بيست نفري بازيكن از طبقه محروم به نان و نوايي برسند كه البته كمتر به جامعه بر ميگردد. بلكه همان محرومين ،اسير ارزشهاي فاسد جامعه جديد ميشوند، اتومبيل آخرين سيستم و خانه هاي با شكوه! طبقه خويش را كاملاً از ياد ميبرند، حرص پول همه پرنسيب قديمي ورزشكاري را هم بر هم ميزند. «فروم» ميگويد: « ...هم چنين شاهد ناسيوناليسم ديوانه وار مردم در تماشاي بازيهاي المپيك كه به اصطلاح به منظور تقويت صلح است ،بوده ايم . در حقيقت مقبوليت بازيهاي المپيك خود سمبلي از الحاد مردم غرب است ،آنان از قهرمانان الحاد تجليل ميكنند. برنده ،قويترين و پر مدعا ترين افراد ،درحاليكه تركيب ننگين سوداگري و شهرت را كه نمايانگر تقليد از بازيهاي المپيك يونان است نديده ميگيرند. در فرهنگ مسيحيت «تعزيه مسيح» بايد جاي بازيهاي المپيك را بگيرد».

و امروزه اين قهرمان پروري و شهرت طلبي به تجارتي ديوانه وار و پولهاي كلان درآميخته، آن غريو شادمان بعد از « گل » پشتك زدن ها فرياد كشيدن ها ،و در آغوش گرفتن ها ،اگر چه برخي بازيكنان يك تيم به خصومت و دشمني با هم شهره اند. نه محض وطن و رضاي هموطنان ،و بالا بردن پرچم ها ،حتي در ناسيوناليسم ديوانه وار! بلكه فقط بخاطرپول، تصور بهره هاي ماديست كه با همان يك گل نصيب ميشود، و گرنه آشكارا بسياري از آنان ،غالباً با كمي پول بيشتر ،كشور و مملكت خود را ترك و در جاي ديگر بازي ميكنند. برزيل ، آن سرزمين گرسنگي ،با استاديوم هاي مدرن و مملو از جمعيت . ايتاليا ،فقر در كوچه پس كوچه هاي نمور،مافيا ،و جام هاي جهاني و المپيك ها و پول سرسام آور. همه اين نمايشات براي غفلت مردم و هدر دادن نيروي آنها ،در راه انقلاب و تغيير مناسبات غير عادلانه جامعه است. چند شب پيش يك رپورتاژ تلويزيوني گوشه يي از جامعه

روسيه و وضعيت اسفناك بچه هاي خياباني را نشان ميداد. پسر دوازده ساله يي كه در زير زمين مترو ،پير مردي را به حد كشتن زد . مواد مخدرات و دزدي !عجب درهاي بهشت را به روي روسها گشودند، شايد قبلاً به مردم سوئد تلقي ميشد كه اتحاد جماهير شوروي ،غول وحشتناكي در همسايگي است . اما خطر واقعي امروز كمين كرده ،آن جامعه آشفته ،خدا كند خود را از مرزها به همسايگي نكشد. بهر حال و با همه اين تفكرات روشنفكرانه! در تبعيت اجتناب ناپذير از جامعه ،جام جهاني دوره سرگرمي بچه هاست . ميترا هم سعي ميكند با آميختن آنها به سياست ،ترس و نگراني خويش را از اتلاف وقت و تسليم اين جريان شدن ،خنثي كند! سوئد! سرزمين با رفاه اجتماعي چشمگير و هنوز دور از خطوط امپرياليسم ! نروژ،دانمارك ،كشورهايي كه اسير تفاوت طبقاتي فاحش نيستند. اما نه آمريكا و نه آلمان !ايرلند ! شايد نوعي دشمني عادلانه با انگليس دارد. بلوك شرق ،كه كمونيسم را رها كرده ،بهتر كه ببازند! تا بدانند قبلاً چه ها داشتند. مخصوصاً روسيه ،از آن اتحاد پيشين ، همواره عنوان قهرماني و مدال طلا داشت . بايد نمايندگانش با دست خالي برگردند اگر چه يك تبعيض فاحش برايش قائل شده اند ،تا بتواند از بازيكنان «اوكراين » كمك بگيرد،اما به اسم « روسيه » بازي كند. و كشورهاي آسيايي و آفريقايي و آمريكاي جنوبي ! هنوز به بن بست ميرسي ،از يك طرف چهره هاي آفتاب سوخته و رنجديده ،و هواداران محروم و گرسنه شان ،و از طرف حكومت ها كه بخش اصلي پول از قهرماني و رده بندي را صاحب ميشوند و از آن در جهت اغفال و خفقان مردم سود ميجويند ! در جريان مارادونا! به تلخي اشتباه و رسوايي او همدرد انگشت ندامت به دندان گزيد كه بيخود ، چنين اشتباهي مرتكب شد ! و در اخبار تلويزيون و شنيدن خبر قطعي محروميت او ، فكر كرد كه زندگيش تمام شده! چطور به آرژانتين بازگردد؟ شايد و يا بايد ديوانه شود ،يا خودكشي كند! و يا مراجعت بسوي اعتياد!چه سقوط بدي ،نتوانست حتي به قوانين ظاهري جامعه ورزشكاري گردن نهد،احتمالاً از گمنامي و محروميت به نام و آوازه و پول ؟ موفقيت و قهرماني !رسيده بود و تحمل از دست دادن قسمتي از آن را در جبر زمانه نداشت.

ديروز نامه تهديد آميز و خشكي براي حسن نوشت و در حقيقت تكليف كرد كه بايد به سوئد بيايي! فكر ميكرد هنوز آنقدر توان مقاومت دارد كه به اين آساني تسليم نشود،تا اين زور و جبر را نپذيرد. گفت وگرنه به همه خواهد گفت كه شوهرم از عراق تا فرانسه آمد،ولي از فرانسه تا سوئد را مجاز نيست! ديگر حاضر نبود راز جديدي را محافظت كند، كم كم بايد كمي از پرده ها و پوشش اين زندگي را كنار زد،وقتي زور گويي و ديكتاتوري اين چنين افسار گسيخته پيش ميتازد! تصميم ارسال نامه چنان داغ و ناگهاني بود كه اگر چه پاكت

مناسب نداشت ،اما از يك پاكت كهنه با قرض كمي چسب از مسئول كتابخانه استفاده كرد . در پاكت نامه يي براي مهناز نوشت تا يادداشت حسن را به او برساند.هيجاني مخرب و منفي وادار ميكرد از حفظ حدود زندگي زناشويي اش هم سرباز زند. اصلاً آن حدود برايش رنگ باخت، حرمت ها را از بين برده اند،بين من و او كه ديگر چيزي نمانده ،كدام رابطه زناشويي،چه حرمتي باقي مانده كه من بايد بيشتر احتياط كنم ؟بعد بخانه رسيد ،سرنماز ،ناگهان وحشتش گرفت : او..شايد بايد بيشتر احتياط ميكردم ،شايد لازم نيست مهناز از نحوه گفتگوي او و حسن چيزي بداند! پس از نماز و حتي پيش از دعا ،بسوي تلفن رفت ،و به زحمت زياد با پستخانه تماس گرفت تا شايد از ارسال نامه جلوگيري كند،و فايده يي نداشت، چون نامه به ايستگاه مركزي رفته بود و براي پس گرفتنش تلاش بيشتري لازم بود. پس ديگر كار از كار گذشته ،شايد عجله كرده بود،شايد وسواس بيهوده يي گريبانگيرش شده ،هر چه بود خدا كند به ضرر مهتاب و شهاب تمام نشود. اين همان ترس و اندوهي بود كه ميترا را شديداً مي آزرد.روزنامه ها از خبر دردآور انفجار در حرم حضرت امام رضا ،و كشتار مردم بيگناه نوشته اند و نگران خواهرانش در مشهد بود،ولي بايد تا جريان افتادن برنامه تخفيفي از شركت تلفن ،صبر كند. اگر چه نگراني بيشتر از اينها آزارش ميدهد، تماس كوتاهي خواهد گرفت.

شب و ساعت از دوازده گذشته، اما آسمان چنان نيلگون كه اگر درخشش تك ستاره نبود،گويي حوالي غروبيم و شب از نيمه نرفته است ،فلق در رنگ آميز قرمز و آبي ،شكوه چشمگيري دارد! تسلط از فراز طبقه هفتم بر چراغ هاي روشن ،او را به « مير» ميرساند و غروبهايي كه بروي تخته سنگهاي «سركند» نشسته ،با شعر و خاطره و قصه و خنده و شوخي دهكده را نظاره ميكردند و گاه به خانه پدر بزرگ شوخ ،كه شوخي هايش هم در آن اندام بلند و چهره محترم و مغرور، وقار خاصي داشت !چراغ قوه ميزدند و او پاسخ ميداد. چشمك بازي شيريني بود كه فقط در خاطره باقيست ،و گرنه حالا ميترا در سفر هفده ساله ،چهل سالگي را پشت سر ميگذارد ،پدر بزرگ و مادر بزرگ آن خانه ييلاقي را براي ابد ترك كرده اند . و دور از ديگر همراهان ديرين ،ميترا در جدايي و تنهاست !

<u>دوشنبه ١٣ تير ١٣٧٣ ،٤ ژوئيه ١٩٩٤</u> – دو شب پيش مهتاب ميگفت ،شايد به شكايت ،و شايد برايش خنده دار و يا شگرف بود: مامان ،تو آدم را احساساتي ميكني ! و اين در رابطه با ابراز چندباره حيرت و دلسوزي مادرش از قتل غم انگيز «آندرياس» فوتباليست كلمبيايي،بلافاصله بعد از بازگشت به ميهن ،بدنبال ناكامي كلمبيا و حذف در دور اول بازيها بود. اين عرق و لرزش رو به جنون،همان تبي است كه از بازيهاي فوتبال بالا برده اند ،از

آن بيماري ! ظرفي براي در برگرفتن و يا حتي باطل كردن هيجانات مثبت و كارساز انساني ! منحرف كردن آن هيجانات ،هر چند ميترا خود لبريز از هيجان پاي تلويزيون مي نشيند و با استانداردهاي قراردادي خودش ،در داغي تب فوتبال مي غلطد . و در يكي از اين روبروي تلويزيون نشستن ها ،مهتاب «مطالب تلويزيوني » را نگاه كرد و خبر داد: يك فوتباليست كلمبيايي كشته شده ! ناگهان ميترا بياد پيش بيني و تصورات خودش افتاد،چهره مبهوت و غمگين آندرياس اسكوير كه درهنگام دفاعي خطرناك ،گلي به دروازه خودشان زد . ميترا بخاطر جانبداري از تيم كلمبيا ،فوري به عواطف او راه يافت و در اين غم شريكش شد. همه را احساس كرد،واي ،اگر تيم با اين نتيجه حذف شود ،تماشاگران هيجان زده كه در بُردها ،براي بُردها با تو دوست و همراه و مشوق اند ، درباخت ،بسا بيرحم و دشمن ميشوند و ميترسانند؟،خطري تهديد ميكند! واي كه مرد جوان با اين حادثه ،در خطر طعن و لعن آن تماشاچيان غير طبيعي قرار گرفت ، او كه احتمالاً به خطه چند شب خوشگذراني و تخدير ديگر ،تصادفاً،تجاوز كرده بود. در بدترين و جدي ترين حالت ساديك ميتوانست به قتل او منجر شود، و شد!اوه ،چگونه حركت ناخواسته يك توپ، بسوي تور ،ميتواند مرگ كسي را جهت يابي كند. بيست و هفت سالگي . يكي از پرشورترين سالهاي جواني ،اوه ،كشورهاي آمريكاي جنوبي ،چون غالب كشورهاي جهان سوم ،چه بسا يكي از بدترين آنها! مرگ و سختي و گرسنگي ،و جنايت ،شايد نه به اندازه نيويورك !و بي عدالتي! كه قضاوت ناعادلانه يي ،مجازات مرگي دردناك و ناباورانه را براي او تعيين مي كرد؟ وقتي كه نيازمند دلداري بود: آسان بگير ،فراموش كن ،اشتباه پيش ميآيد ،تو خواستي دفاع كني! اگر چه با غلو بزرگش كرده اند ، اگر چه اين تجارت و قمار در همراهي و همگامي با ناسيوناليسم و حتي كشاندن پاي مذهب ،وقتي بازيكن عربستان سعودي تسبيح ميزند، و رومانيايي تثليث به سينه ميكشد . ناداني متورم و حرص كور و از نفس ورزش جدا گشته !اما اگر لفاف را برداري، در نهايت يكجور سرگرمي و ورزش است. از «آلبركامو» ميآورند: «من نظم زندگي را از فوتبال آموختم !»، شايد جدا از اين آلايش ها ،تلاش يازده نفر براي تصاحب و هدايت توپ به دروازه روبرو، و صيانت از دروازه خودي، با خطوط هندسي و عقب ،جلوي دقيق و طرح شده در حركت بسوي تور و گل !به مثابه هدف !جالب و آموزنده باشد . يا شادماني كه از رسيدن به هدفي ،روي ميآورد! ولي پول و فاشيسم !همه را بهم ميريزد! بايد پيروز شد،وگرنه حذف ميشوي ،و با اين حذف شدن ،پول كلان ! و تشويق و ستايش و شهرت و نوعي قدرت از دست ميرود،مزه شيرين محبوبيت ،طعم خوش موفقيت ،اگر چه تورم پول بر آن غالب گشته ،ولي هنوز نفس ميكشد و باقيست ،هنوز آدمي ميكوشد مورد توجه و علاقه جامعه

ديگران قرار گيرد. هم پولدار باشي و هم محبوب ! و آندرياس هم سالها در اين خيال و وسوسه بود!و آنها خوب ، مشوقان خود را مي شناسند، كه در صورت عدم رضايت چه بيرحم و عاري از مهر ميشوند. شايد از همين آگاهي آنگونه ترسيد و در لحظه وقوع رنگ پريده و پريشان و بسا نگران مي نمود و عاقبت نيز با حمله وحشيانه و سوزناك ۱۲ گلوله داغ ،مجروح و زخمي ،سوراخ سوراخ و تبدار به قتل رسيد . در الهام و انتظار حادثه بخود آمده و كوشيده بود بگريزد ،دريغا بي فايده ! صد هزار نفر بدرقه اش كردند ولي ،اوه...سالها پيش ،ميترا در انشاي «زندگي را به خاطر زنده بودن از دست ندهيد»، به مضموني نوشته بود چه كسي ميتواند مطمئن باشد كه افتخارات اين دنيا و تحسين و ستايش ديگران بعد از دوره عمر با ما باشد؟ البته بايد به عنوان يك فرد متدين و مذهبي بينديشد كه خدا به كارهاي خير در راه خلق ،به پاداش عظيم در نزد خويش ،نويد ميدهد و به اينگونه و به زباني كارهاي خير،هميشه با ماست !ساعتها از آندرياس و سرنوشتش گفت : ميدانستم ، ميدانستم اتفاقي برايش در راه است . چنين حوادث تلخي دركمين « مارادونا » و دروازه بان تيم كامرون ،كه در بازي آخر با روسيه شركت نكرد نيز دور نيست و نميگذاشت مهتاب به اقتضاي نوجوانيش اين مسئله را ساده بگيرد و به راحتي از آن بگذرد !«جك چارلتون» مربي انگليس تيم ايرلند، مبلغ قابل توجهي به خانواده او هديه داد. حركت زيبايي بود و بهترين بهره اخلاقي براي خودش ،كه اگر چه ،دراين دستگاه درنده و بيرحم نقشي دارد ،ولي به هر حال ،هر گام مثبتي را بايد ستود. چارلتون از معدود انگليسي هاي محبوب در ايرلند است !و چنديست تيم ملي آن كشور را تمرين و آرايش ميدهد. در جام جهاني آمريكا ،بعلت جوش و خروشي ،از طرف كميته جريمه نقدي شد . به اضافه عدم صلاحيت نشستن در جايگاه مربي ! با پخش خبر جريمه نقدي ،در «پاب»هاي ايرلند ،مردم گويا چند برابر اين مبلغ جمع آوري كرده و به عنوان هديه فرستادند كه او اين هديه را به خانواده آندرياس تقديم كرد .حتماً به هوشياري دريافته بود كه قرباني اصلي اين بازيها ،البته در صحنه ورزشي كيست ! و گرنه در سطح وسيع تر ،جامعه است كه خفه و سلاخي مي شود. البته ميترا ،سراسر آن رقت و دلسوزي ،منحرف نشده و ميدانست ،حوادث بسيار مهم و تلخ تري در جهان ،هر روزه و هر ساعت اتفاق مي افتد. حادثه تلخ بمب گذاري و كشتار در حرم مطهر حضرت امام رضا ،جنگهاي وحشيانه « رواندا» ،يوگسلاوي ، و جنايات متداول هر روزه در جهان ،كه غالباً در منتهاي گمنامي حادث ميشود، چه كسي ميداند در اين ساعت در نيويورك ،برزيل ، روسيه ، تايلند و ايران چه جناياتي اتفاق افتاده ؟ اما نميشود در مقام مقايسه ،احساسات را خفه كرد، دردها و رنج ها را نمي توان با ترازو كشيد ،اندازه گرفت و

وزن كرد. در برابري ابعاد حوادث ،مجبوريم به بسياري اتفاقات غم انگيز حتي نيم نگاهي هم نيندازيم و خونسرد بگذريم كه همين سبب سنگدلي است !واي ، نبايد سنگدل شد ،بايد گوهر عواطف و احساسات را در صندوقچه مخمل سرخرنگ قلبمان حفظ كنيم . ولي در عراق جمله تلخي را دقيقاً بياد داشت ، كه ملامتگري به انتقاد تشكيلاتي اصرار ميورزيد : اصلاً سوال اينست كه چرا دلت ميسوزد؟ يكي از زشترين و بيرحمانه ترين كلامي كه در عمرش شنيده بود،از همان آنهايي كه خود مدعي بي احساسي ديگران هستند!

فردا سفر شهاب به يك هفته ميرسد، حتماً به اميد خدا خوش گذرانده و پر از خبر و اظهار عقيده براي مادرش درباره مارادونا،آندرياس ،تيم كامرون و...است. و دراين ميان با سقوط هواپيمايي در آمريكا ! ميترا ترس و وحشت پسرش از پرواز را بياد آورد،اوه... بچه ها ،هر روز با وجوه زشتي در چهره زندگي مواجهه ميشوند. در اين گيرو دار ،مامان زهراي بيچاره راه درازي رفته و از مخابرات به نوه هاي غريب و مادرشان تلفن زد ! پشتيباني و دلگرمي خوبي بود،ابراز نگراني هايش نشان ميداد،چيزي از جريانات اخير تشكيلات ميداند و با آن مخالف است . بايد سازمان مطمئن باشد كه مردم چنين تصميمات و عقايد ماليخوليايي را نخواهند پذيرفت . گاهي تصميم ميگيرد باز هم نامه بفرستد، به حسن و سازمان !نامه هاي تند و تهديد آميز !حتي روز شنبه نوشت ،در پاكت گذاشت ،آدرس نگاشت ،اما در آخرين لحظه چسب پاكت را گشود و براي اجتناب از كار خشن و بي فايده ،در راه صبر و تحمل ،اندرز حضرت علي (ع)را بياد آورد كه هرگز در هنگام خشم تصميم نگيريد!

صبح بهم ريختگي اوضاع سياسي ،نگرانش كرد ،رژيم به عراق اولتيماتوم داده كه يا من يا سازمان مجاهدين !خدا ميداند در پس پرده چه خبرهاست ! و اگر عراق عذر مجاهدين را بخواهد چه ميشود؟ آيا توطئه يي در كار است ؟ براي مدتي اطاق مطالعه خلوت شد و غير ازميترا كسي نماند. چهار گوشه اطاق را نگريست ...اگر بزودي من بميرم ،مجبورم اين اطاق و صندلي و ميزها را ترك كنم، ديگر حضوري ممكن نيست ،آيا كسي مرا بياد ميآورد؟ شايد هيچكس ،از مراجعين دائمي به اين اطاق نفهمند كه من ديگر مرده ام و نيستم ! آيا خودم ، از جايي ناظر غيبت ميترا خواهم بود؟ اوه ،نه ،احتمالاً هيچ خاطره يي از اين دنيا نخواهم برد. همان طور كه هيچ تجربه يي از زندگي در زهدان مادرم ،با خودم نياورده ام !اما من از هيچ آمدم !ناتوان بودم ! حالا آدم مختاري كه بد و خوب !عامل اعمالي است! و مستحق ثواب و سزاوار گناه !انصاف آنست كه خود از اعمالم در پيشگاه خدا چيزي بياد آورم !

<u>سه شنبه ۲۱ تير ۱۳۷۳ ،۱۲ ژوئيه ۱۹۹٤</u> – با گرماي چسبناك و مرطوب هوا،يك نوع گيجي و ضعف بدني كه از عدم تغذيه صحيح و شايد تراكم نگراني هاست، مجموعاً نميتواند

چندان سرحال باشد ،اگر چه شهاب پس از سفر دو هفته يي باز ميگردد. دلش براي او تنگ شده ،ولي شايد بهتر بود،مدتي ديگر ميماند. اگر خوش و سرحال بود! مشكل ميشود فهميد كه چگونه با حضور پدرش در پاريس ،خواسته به نورشاپينگ برگردد !آيا ديگر به دورماندن از پدر عادت كرده و حضور او موهبتي نيست ؟ آن چنانكه بودن با او در يك شهر ،پس از دو سال و نيم دوري ،جاذبه يي نداشته باشد؟ در آخرين مكالمه تلفني حتي حيرت ميكرد از اينكه پدرش احتمالاً سفري به نورشاپينگ ،خانه فعلي آنها خواهد داشت. اوه ،چقدر ميترا از اين لزوم لعنتي پنهان كردن خسته شده ،براي هيچكس نميتواند بگويد ، شهاب در پاريس پدرش را ملاقات كرده ،حتي براي كساني كه بسيار بر اين مسئله تكيه و تأكيد ميكنند. « جان» عقيده داشت بهتر است پدر به نزد خانواده بيايد! – اوه ،اصلاً چنين توقعي ندارم ،هم به وضعيت ايرانيها و مسئوليت انسان در پيشگاه خدا مي انديشم و اساساً براي چه ؟ اين شرايط پوچ زندگي در غربت را براي او بخواهم ؟ راستي هم با خودش فكر ميكرد ،حسن اينجا چه كار ميتواند بكند ؟ در اين سن و سال آموزش زبان سوئدي ؟ بيكاري ؟ حتماً او هم درمواجهه با مشكلات غربت و اغتشاش انديشه و كهولت سن ،هوش و ذكاوت يادگيري سريعش را از دست داده ،شايد پاره يي اوقات بدتر از ميترا ! زيرا مدتهاست حسن ،حتي فكر هم نميكند، فكر و ذهنش را سازمان غصب كرده و فقط لحظاتي انديشه اش را به كار مي اندازند كه بايد در فرمول هاي جديدي در جهنم عشق ورزيدن به مريم فراگيرد، و بسوزد، درحقيقت يك سري فرمول عجيب و غريب، اورادي را تكرار كند. مهتاب در عين علاقه و وفاداري به پدرش، چندان اشتياقي به ديدار او نشان نميدهد و حتي يكبار به مادرش گفت : چرا اين همه اصرار داري بابا بيايد؟ - او ، بايد بيايد ،او تا پاريس آمده باشد و اينجا نه ؟ نميخواهم به اين آساني از مريم شكست بخورم ! دخترك پاسخ عجيبي در مقايسه با سن و سالش داشت : اوه ،مادر هيتلر آمد و هزاران نفر را كشت ، آدم هاي بد اگر بخواهند خيلي كارها ميكنند، فراموش كن ،لازم نيست به مبارزه با رجوي بينديشي ! و امروز باز هم سر صبحانه اين نصايح عميق را تكرار كرد.

ميترا به تحمل دوري از شهاب ، خود را زير سئوال بُرد ،چگونه آدمي شده ام ؟ چه راحت ميتوانم اين دوري هاي عجيب و غريب را تحمل كنم ؟ اوه ،چاره يي نيست .بايد بكوشم ،و گرنه ديوانه خواهم شد، ضمناً نبايد به فاني و پوچ بودن اين دنيا بينديشم ،نبايد فكر كنم ،بعد از اين دوره كوتاه چه خواهد شد ،نبايد محاسبه كنم چقدر تنها هستيم ،نبايد به بيگانگي بچه ها در اين كشور بينديشم ،بايد هميشه به انترناسيوناليسم فكر كنم و به حكومت گسترده و بي حد و مرز خدا،نبايد به چهره تيره فردا در قاب كابوس نگاه كنم ،اينكه هيچ جا نميشود آسوده خاطر

ماند،نه ايران ،نه آمريكا ،نه حتي سوئد در همسايگي جامعه خشن و شكست خورده و نوميد روسيه ، نبايد به تسليحات اتمي روسيه و حوادثي مثل چرموبيل فكر كنم ،آه ،بايد روزها را گذراند .بايد به «بيتل ها » گوش داد،روزنامه و كتاب خواند و چيزي نوشت . نبايد زياد به تصوير شيرين ولي دور، بچه ها در خانه بابا عزت و مامان طوبي و زيبايي «مير» و «كاهبار» ، فراسوي كوهها و درياهاي نشسته در ميان ،فرو روم كه از حسرت ديوانه ام كند. نبايد به مرداب ناتواني جسمي دركمين سالهاي آينده ،هم اكنون گام بگذارم . وقتي چشمهايم پيرو ضعيف و حتي مريض شوند و از ياري من بازمانند . نامه پدر ومادرش رسيد . بابا، عليرغم بيتي اميد بخش به دنبال ذكرخدا در سرآغاز نامه ،نگراني هايش را هم نوشته بود. از كهولت پيري گفته بود كه بسي سريع و غم انگيز به سراغ آدمي ميآيد. اوه خدا، كاش ميشد آنجا باشيم ،تا پاي پدرم را پس از راه پيمايي روزانه كه به شكر خدا هنوز ادامه دارد ،بمالم . پشتش را ،اصلاً با او قدم بزنم . در معيت يكديگر ،با صحبت و گفتگو ،تحمل آدمي بيشتر ميشود. گذشته از اين ،دوري ماست كه خيلي رنجش ميدهد. آه ، خدا يا چقدر آرزو داشتم در اين ايام ،همانگونه كه خودت بارها و بارها فرموده يي، به پدر و مادرم خدمت كنم و مهر بورزم . غمخواري در دوران خستگي و زود رنجي باشم ! آرزومندانه يك بسته قرص تقويتي خريد ،و با يك نامه فوري به ايران پست كرد، كاش زودتر برسد !

روز شنبه عاقبت با «آن لوئيز» به «مزرعه توت فرنگي » رفتند. باطري تهيه كرد تا ضمن توت فرنگي چيني به ترانه جان لنون «مزرعه جاوداني توت فرنگي » گوش كنند. اما بي ميلي هميشگي مهتاب ،درست مثل روز عيد ،همه چيز را خراب كرد . آنهمه تلاش كه شايد خوشحالش كند،در يك حالت عكس و مخالف،دهن كجي و نوميد ميكرد ،و بلا فاصله هم بعد از ناراحتي ميآمد كه مامان خوشحال باش،مامان بخند!اوه،اصلاً راحت نبود. و به اين ترتيب گذار به مزرعه توت فرنگي ،آنچنان احساساتي و رويايي و فرحبخش صورت نگرفت . البته مزرعه توت فرنگي ،باغ سيب و آلو نبود،رده هاي منظم و طويل بوته هاي توت فرنگي ،در زير آفتاب سوزان ، بدون ذره يي سايه ! و غر زدن هاي مهتاب بي طاقت ازآفتاب!كه اين يكي را با نگراني سردرد حق داشت . اما ميترا ميخواست تا آنجا كه ميتواند بچيند و دو نفري ۹ كيلو چيدند. صدو هشتاد كرون !البته وقتي ميچيد و در پاكت بزرگي ميگذاشت ،نميدانست ۹ كيلو خواهد شد ،تا حساب كند كه با ۹ كيلو توت فرنگي چه ميتوان كرد . حتي اگر مقداري در فريزر منجمد كند. هر چند بقول مهتاب براي شير ريخته شده نبايد افسوس خورد . يكبار بود و هر روزه از اين فرصتها پيش نميآيد . بعد به منزل تابستاني آن لوئيز در دل جنگل رفتند. خانه كوچك و زيبايي بود،با همه تسهيلات ،تلفن،تلويزيون مدرن و ضبط صوتي كه

يكسره موسيقي پخش ميكرد،با صندليهاي دراز براي زير آفتاب دراز كشيدن در حياطي كه جنگل و باغها در برابر و اطرافش داشت . اما صندليها آنقدر زيادي راحت بودند كه ميترا با وجود اصرار صاحبخانه ،نميتوانست راحت روي آن بنشيند، و پاهايش را دراز كند،فكر ميكرد زيادي راحت را ،به راحتي ! نميشود تحمل كرد. نسيمي آرام مي وزيد و به آهنگي دلنشين و خيال انگيز با رقص شاخسار و برگها در باد،فضاي «كاهبار» را هماره ميآورد و ميتراي نوجوان ،بعد از ظهرها به گردش تنهايي در آن مجموعه باغهاي قشنگ تو درتو . در بازگشت به آن لوئيز ميگفت ،دلم براي والدين و خانواده ام ،خيلي بيشتر ازهمسرم تنگ شده ،چقدر عشق ورزيدن به يك نفر ،به يك مرد يا يك زن غريبه ،كه بعد از سالها تازه در زندگيت ظهور ميكند ،احمقانه و غير منطقي به نظر ميرسد ؟ چرا آدمي بايد سهمي از عواطف و احساساتش را به كسي بدهد كه پس از گذر سالهايي از تولد و عمر ،تازه ملاقات ميكند. در حاليكه روزگار شيرين كودكي و هيجانات جواني را در آغوش خانواده سر كرده و گذرانده است ! فكر ميكرد ديگر برايش آسان نخواهد بود از ليوان حسن بنوشد و يا با قاشق او غذا بخورد. آن حدي كه بين خانواده و ديگران ظهور ميكرد و البته تعصب آميز بود. اوه ،چقدر آرامش ميگيرد ،مفتخر است وقتي بياد ميآورد از ليوان نيم خورده سيد حسين ،كارگر سوداني كه در تابستان داغ كوير به او تعارف كرد نوشيد . خوب كه دقت و تعصبش آنجا شكست ،كه اورا چنان نزديك ديده بود.

مهتاب تازگي گوشواره ميخواست . نخست سعي كرد منصرفش كند: گوشواره ! غلام حلقه بگوش ! حلقه يي درگوش !چگونه ميتواند زيبا باشد ؟ اما بعد خود را به ملامت گرفت : عجب خودبيني احمقانه يي،خودم همه اين دوران را با مقتضيات طبيعي ،به افراط تجربه كردم و حالا مدعي دخترم ميشوم كه نكن !كاش يك جفت گوشواره قشنگ طلايي برايش ميخريدم ! ديروز پشت ويترين طلا فروشي ايستاد و به گوشواره ها خيره ماند،اگر چه دوست نداشت ،خجالت ميكشيد كسي او را در حال نظاره زيور آلات بنگرد،خودش را سرزنش ميكرد. اما بخاطر مهتاب تحمل كرد و بهر حال نداشتند! و صبح فكر ميكرد اگر رفت و آمد كسي به ايران پيش آيد ،سفارش گوشواره فيروزه قشنگي خواهد داد. به حلقه ازدواجش نگاه كرد ،درحالت شوخي و جدي به مهتاب گفته بود ،اگر بابا به ديدارمان اينجا نيامد ،حلقه ام مال تو! زيرا در آنصورت توان و دليلي براي پنهان ساختن رابطه عجيب خود و شوهرش ،به نفاق افكني سازمان ،نخواهد ديد. اگر چه در تماس تلفني و بعد از آن نامه تند و تهديد آميز ،حسن به مهناز گفته بود ،سفري به سوئد خواهد داشت !كه «ميترا مهلت هيچ توضيحي به

من نداد». نميخواست رنج موشكافي در صحت و سقم اين قول و اين ادعا را ببرد،سازمان كه متعهد به هيچ قولي نبود!و با بهانه هاي مثلاً انقلابي !هر كار ميخواست ميكرد.
در منزل ييلاقي « آن لوئيز»، شير و توت فرنگي به عادت سوئدي ،و نان و پنير و سالاد اليويه كه ميترا برده بود خوردند . برادر زاده صاحبخانه هم بود،و از گشاده رويي و زود آشنايي زن ايراني ،مثل مهتاب و شهاب كمي متعجب ! و شايد بي دليل جوياي چگونگي آشنايي عمه اش با دوست جديد بود. بعد سري به مادر آن لوئيز زدند. بانويي موقر و در عين حال عاطفي و مهربان ،خانه برادرش را هم نشان دادند و در تمام مدت آرزو ميكرد ،كاش ميتوانست روزي آن لوئيز را به ايران دعوت كند. مينا هم مهرباني ها نشان خواهد داد!شايد بخاطر دريافت نوعي احساس ويژه خواهري با آن زن ،خواهرش مينا را بياد ميآورد. در حياط زيباي خانه قدم زدند و گلها را استشمام كردند و مجبور شد براي هزارمين بار به دوست سوئدي اش بگويد : من ناسيوناليست افراطي نيستم ،ولي باور كن عطر و بوي گلهاي ايراني چيز ديگريست ،در هيچ سرزميني نيافتم . در حقيقت خارج از ايران و به تجربه روشن ،دريافتم چرا سرزمين «گل و بلبل » ناميده ميشود. مهتاب دنباله فوتبال اسپانيا و ايتاليا را كه درخانه مادر آن لوئيز شروع كرده بود،در آپارتمان خودشان به پايان رضايتمندانه پيروزي ايتاليا ،تماشا كرد.شب با هيجان زياد تماشاگر بازي سوئد برعليه روماني شدند، ميترا از خاصه خرجي براي روماني و ستاره يي كه ميرفتند بسازند،عصباني ميشد و دخترش بزرگتر از سن خودش حرف ميزد ، وقتي ميگفت : مامان ،روزنامه ها به يك ستاره در اين بازيها نيازمندند،مارادونا كه رفت و بيشتر از جريان دوپينگ چيزي نگذاشت. « روماريو» هم شايد به تنهايي كافي نيست و حالا با مبالغه ميروند از «هاجي » ، ستاره يي بسازند! مادرش هنوز غر ميزند: تا توپي به هاجي ميرسد ،مفسرين داد ميكشند ،هاجي ،هاجي ،و چون از دست داد ،ديگر چيزي نميگويند. آري ميشد ستاره سازي را آشكارا تماشا كرد. بازي نه چندان خوب ، ولي از نظر نتيجه بسيارهيجان انگيز بود،يكي بايد ميرفت و ديگري مي ماند ! اين حساسيت تا آنجا كشيد كه آخرين گلزن پنج پنالتي اول روماني ،بعد از شوت خطرناكي كه زد و اما گل نشد ،تفي روي «توماس راولي » دروازه بان سوئد انداخت و شايد رگه راسيست گرايي بود كه «راولي » را واداشت تا بگويد: بازيكنان روماني وبلغار ،هميشه چنين اند !از آنجا كه اين دسته آدمها ،هنوز اروپاي شرقي را ،اروپا بحساب نميآورند . اواخر بازي مهناز زنگ زد و خبر داد كه شهاب دچار دلتنگي شده و ميخواهد برگردد، و چهارشنبه به نورشاپينگ ميرسد. ميترا دچار ترديد شد ،آيا مهناز او را نميخواهد؟ آيا شهاب ميل به ماندن دارد؟ هر چند مهناز گفته بود پسرك جريان دلتنگي را به پدرش ابراز داشته و نه به

آنها. مهناز ضمناً از عواطف حسن ميگفت و نامه يي كه همراه شهاب خواهد فرستاد،به اضافه نامه حسن ! بعد از بازي و پيروزي سوئد و شادماني خانوادگي ،به فرانسه تلفن كرد. ميدانست پسرش خوشحال است و بايد در خصوص آمدنش هم سوال كند. به نظر ميرسيد خود او ميخواهد، و اقامت پدر در فرانسه ،شوقي به ماندن در دلش بر نميانگيخت و اصلاً شايد به ناز وتعارف بچه گانه و براي امتحان علاقمندي پدرش بود، بلكه بگويد : نه ،چندان روزي همين جا بمان ! مدتي كوتاه بعد ،باز هم تلفن زنگ زد و اين بار خاله مينا خوشحال و راضي با « تبريك عرض ميكنم » شروع كرد. حالا همه خانواده به سوئد حساسيت دارند و به همين علت زنگ زده ،نذر مستمندان هم كرده بود. مهتاب به سادگي گفت : چه خوب خاله مينا به فقرا خيلي پول ميدهد.

چند شب پيش ، باز هم كابوس گيج كننده و يأس آوري ديد،ديگر بار بي وفايي و نامهرباني حسن و سعي ميترا به ثابت كردن آنك اين نامردي از خودش نيست ! صبح با تلخي و بيحوصلگي از خواب بيدار شد . يكسره به حسن مي انديشيد... وقتي او را ببينم ، در آغوشش خواهم گرفت ؟ نه ،گمان نميكنم ،فكر ميكنم روي همين كاناپه سرمه يي گلدار بنشينم و او و تشكيلات را ملامت ها كنم . شب ،لحظه يي در بالكن به او خواهم گفت : ديگر حتي حوصله تماشاي ستاره ها را هم ندارم . به دوري ! به تلخي عادت كرده ام . با وجود عشق شديد به بچه ها و نگراني بسيار براي آينده آنها! به مادر بودنم مفتخرم !از مردها بدم ميآيد ،حوصله پذيرفتن تو را هم در اين زندگي ندارم . و در بحبوحه اين همه بيحوصله گي ادعايي ،نامه سرگشاده يي خطاب به «جك چارلتون» ،ملغمه يي از ادبيات فارسي و انگليسي نوشت . «دانيل » جوان به هند و پاكستان رفته ،انگار به تجربه زندگي «لاري » قهرمان «لبه تيغ » ميرود. ميترا براي او يك قطعه ادبي به زبان انگليسي نوشت!

سه شنبه ٤ مرداد ١٣٧٣، ٢٦ ژوئن ١٩٩٤ – با مهتاب تلفني صحبت كرد،صاحبخانه اش در انگليس صميمي و مهربان به نظر ميرسيد . ميگفت صبح مهتاب به من در پاك كردن سيب و قارچ كمك ميكرد و با هم حرف ميزديم. ميترا مشكوك شد كه شايد «خانم مید» اسامي را قاطي كرده ،مهتاب معمولاً از اين حوصله ها ندارد و مهمتر از آن اينكه چنين پيشنهادي بكند. اما هيچ اشتباهي در كار نبود،و عليرغم اين كه با آن روحيه دير آشنا ،هنوز دوست مشخصي انتخاب نكرده ،خوشحال و راضي بود. از گروه مورد علاقه اش برنامه تلويزيوني ديده بود ،همان كه شايد بهانه يي ،انگيزه اصلي تمايل سفر آموزش زبان ،به انگلستان شد.

سالگرد سي تير را سازمان مجاهدين جشن گرفته بود،با كنسرت الهه و شايد عارف! نميدانست اگر هنوز درون تشكيلات بود،چه نظري نسبت به اين شيوه مبارزه داشت ! به

زباني يعني بازگشت به همان شرايط و سمبل و ارزشها كه زماني مفتخرانه برده بود. اگر چه خود دقيقاً منفعل است ،ولي حيفش ميآيد كه همه دستاوردهاي انقلاب را ،وارونه ببيند. روز بروز ، خود را از فرداي احتمالي ايران دورتر مي بيند. خنده دار كه دراين ميانه ،دوستي ايراني هم از سفر انگليس برگشته ،نارضايتي ميكرد كه هيچ از انگليس خوشش نيامده ،با ساختمانهاي قديمي و تفاوت طبقاتي ! نخستين بار بود كه چنين سخناني از او مي شنيد ،هميشه در سوء ظن بود كه او فقط به خودش ميانديشد . حرص ميخورد كه چرا تنها خود و بچه هايش را الگوي شخصيت اجتماعي گرفته ،اگر چيزي در آن الگو جاي بگيرد مثبت! و گرنه بصورت افراطي منفي ميشود. اما حالا جور ديگري حرف ميزد ،راضي و خوشحال از همدردي با انسانيت ،تأييدش كرد: اوه ،بله ،ديده ام ،البته !اين انگلستان است ،فرانسه هم همين طور ،من رغبت نميكردم به خيابان بروم و شاهد آن فقر افسار گسيخته و آزار دهنده ،در دل پاريس ،عروس شهرهاي جهان باشم !و بدتر از اينها آمريكاست !اما خوش خيالي طولي نكشيد كه نقش بر آب شود، آن دوست كجا بود در اين بحر تفكر و ميترا كجا! دوست ايراني در ادامه ميگفت : نه ازآمريكا بدم نميآيد-. مگر آنجا بوده ايد ؟ نه !اما از اين ساختمانهاي قديمي ندارند!چيزي در دل ميترا فرو ريخت ،احساس خلاء ميكرد ،اوه ،پس شما منظور ديگري داري ؟ آن كلمه اختلاف طبقاتي هم ،عوضي به سخنانت آمد ،شايد هم نه از اختلاف طبقاتي ،كه از وجود محرومان بيحوصله شده يي ! شايد فقط ميل داشتي آنها را از جلوي چشمت ببرند و جايي ديگر خالي كننده ،جايي كه براي تعطيلات هم نميروي ،برزيل ،هند ،بنگلادش و يا هر نقطه ديگر آسيا و آفريقا ! و فكر ميكرد ،اگر اين سطور را روزي بخواند ،سخت رنجيده خاطر و دلگير ميشود،اما چه باك ،شايد هنگام مطالعه اين احساسات ،اگر ميسر شد! با نظر ديگري دنيا را مي نگرد ،و حتي اگر در راه ناحق، بيشتر گرفتار شد ،بگذار بداند كه با چه خون دلي حرفهايشان را تحميل ميكردم ، مثل پسر جواني كه دو سال پيش در سفر آمريكا ،از حضور مكزيكي ها در كاليفرنيا ،گله مند بود. آه ،آري آدمهايي در راه ناصوابشان پيش ميروند و گاه موفق هم ميشوند،و روز بروز از خلق زحمتكش طلبكار !پول ،پول !

پنجشنبه گذشته آن لوئيز از ميزان آشنايي ميترا با خانمي بنام ماريا پرسيد ،احتمالاً مي شناخت . ولي شايد نه دقيقاً با اسم ! بهر حال پيشنهاد ميكرد به اتفاق به گردهمايي باربكيوي حياط آنها بروند. تابستانها ،اعضاي كليسا ،چنين سنتي دارند كه دورهم جمع ميشوند، كباب مي پزند و صفحات كوتاهي از انجيل هم ميخوانند. و بچه ها سرگرم بازيهاي مختلف . پيك نيك مانندي كه احتمالاً به شهاب خوش ميگذشت . طبق معمول به دنبال جاروجنجالي و با چشمهاي اشك

آلود آمد. شوق اصلي ميترا به رفتن در آن بود كه شايد پسرش هم دو ،سه ساعتي سرگرمي و شادماني بيابد. هر چه دستش ميرسيد پرت كرد ،فرياد كشيد ،بغض كرد ،اما عميقاً مهربان و به راستي سخاوتمند ،نميخواست نه ! بگويد. در حياط خانه ميزبانان را ديد ،البته كه آنها را ميشناخت ،و چه آدمهاي خوبي هم بودند. انغام زن عراقي هم با دو پسرش حضور داشتند. اگر چه قبلاً شهاب را ملاقات و با هم بازي كرده بودند، اما شهاب به شيوه معهود،در آغاز ،دير آشنا ،گوشه يي نشست . جواب احوالپرسي مردم را به زور و زحمت ميداد و با هر پيشنهادي براي بازي مخالفت ميكرد. انغام پرسيد : پسرانم ميگويند ميآيي فوتبال ؟ ميترا براي فرزندش تكرار كرد: ببين چه ميگويد، بازي نميكني؟ بطريقي از پاسخ در ميرفت : نه ،نگفت ،كي گفت ؟ و شايد اين نشانه آن بود كه مخالفتي ندارد،و بالاخره هم بلند شد و رفت تا يكساعتي فوتبال بازي كند . در غياب بچه ها ،بزرگترها حرف ميزدند .براي مدتي محور صحبت از آنجا كه دختر صاحبخانه از سفر يكساله به آمريكا ،و گذراندن نوعي شغل بچه داري بر ميگشت ،اجتماع آمريكا بود. ميترا هم اشاره به تجربه چهار سال و نيم زندگي در آمريكا كرد،تا از معايب زندگي آمريكايي بگويد. مقوله يي كه هنوز كسي از نكات جالب زندگي آمريكايي،بسوي آن نچرخيده بود. خوشبختانه دختر جوان با فكر باز و روشن ،همه را تأييد كرد. جامعه يي كه پول بر آن حاكم است،و همه در تلاش، تا بيشتر،از اين ارزش اصلي بدست آورند. سرمايه داران با اجير كردن مردم،كلاهبرداران با كلاهبرداري ،و طبقه متوسط با جان كندن !بدست ميآورند تا مصرف كنند. مصرف ،اگر فقط به معني خريدن باشد. زيرا در حقيقت چندان فرصتي براي استفاده از آنچه خريداري شده ،در كار نيست !شيوه مدارس عمومي آمريكايي ،غذا خوردن افراطي و غير بهداشتي آمريكايي، اجتماع ناامن آمريكا ! بي توجهي به حفظ محيط زيست و سلامت عمومي!«روسيه در هوستون » عنوان فيلم عميقي بود با شركت «رابين ويليامز»، داستان به گِل نشستن كشتي آرزوهاي يك (روس) در آمريكا را تصوير ميكرد كه باهزار آرزو و خطر ،حين سفر يك تروپ هنري روسي به آمريكا ،از گروه همراهش گريخت و پنهان شد !آن سرزمين رويايي كه ميگفتند. دو ،سه روز اول دوستان سياه پوست آمريكايي پذيرفتند و ميهمانش كردند . اما پس از مدتي ناچار به زندگي تنها در آپارتمان تنگي پرداخت . روزها دوره گردي «هات داگ» فروشي داشت ،بجاي روياي شكوفايي هنريش كه در نواختن ساكسيفون متجلي ميشد . سعي ميكرد با دشواري از هر جهت،كنار بيايد. در نامه براي خانواده اش مدعي بود كه اوضاع رستورانش بخوبي ميگذرد. بعد خسته شد و به طغيان زد . ايستادگي و دفاع ازخويشتن در برابر دزدان آمريكايي ،با تكيه به اين كه من يك روس هستم ! اگر چه بزودي و بعد از امتحاني، در يك

جلسه با جمعي از مليت هاي مهاجر ايستاده و سوگند وفاداري به قانون اساسي خورد. و روزي ديگر از مشتريان يك كافه رستوران ارزان قيمت كه غالباً خارجي بودند ، مأيوسانه و دردمند مي پرسيد :آيا اينجا آزادي هست ؟حالا شما آزاديد ؟

فيلمهاي خبري صحنه هاي رقت باري از «رواندا» آشكارميكنند. انسانها در برابر چشمان يكديگر ،هم از تشنگي و گرسنگي مي ميرند،انبوه جسد ها با كاميون درگودالي فرو ريخته و دفن ميشود. مرگي چنان در دسترس،كه گويي ديگر ترسي بر آن نيست،كسي از كالبد مردگان نمي رمد و ديگر اشكي هم براي ريختن ندارد! يك دكتر انگليسي پيوسته به سازمان فرانسوي «پزشكان بدون مرز» كه به تعبير خبرنگار ، فلورانس نايتينگل ديگري در جبهه هاست. خيس عرق و گريان از وضعيت دردناك همنوعانش ،ميكوشيد. و ميترا باز هم سرزنش بار به زمزمه رفت : من چه ميكنم ؟ فقط به زندگي خود چسبيده ام . دلش ميخواست دستكم براي مدتي آنجا بود،گرسنه ها و زخمي ها را در آغوش كشد، در صعوبت آن ايام شريك باشد. حتي با شهاب هم صحبتي كرد: تو پيش عمو ميماني ؟ پيش آن لوئيز ؟ صريحاً نميگفت نه ! ولي موانعي را يادآور ميشد: تو نميتواني بروي ،تو وسواس داري، پول هواپيما نداري ! عصر « پدر شل » را ديد كه دو چرخه اش را براي سلام و احوالپرسي متوقف كرد،احتياج داشت در اين باره صحبت كند،جستجوگر اينكه اگر كاري از دستش ساخته است !مثلاً كليسا ميتواند گروهي را براي جمع آوري اعانه به خيابان بفرستد. و ميترا يكي از جدي ترين در اعداد آن باشد. بعد ضمن پيمودن راه بسوي خانه ،مسائلي مطرح كردند،اينكه آفريقايي ها همديگر را ميكُشند ،تا كساني بقدرت برسند. اينكه جايي ديگر يك زن نويسنده به اتهام اهانت به قرآن، مورد تهديد مرگ قرار گرفته ،هر چند از هتاكي آن زن بنگلادشي عصباني بود،ولي آن نوشتن ها ! و اين خشونت ها ! هر دو تصوير رعب آور و غير حقيقي ازخداوند ميسازند. كشيش گفت : خدايي كه در آنصورت باورش نميداشتم . و جواب شنيد : بله ،منهم همين طور،به او اعتقاد دارم ،دوستش دارم ،زيرا مهربان و رحيم است.

عكس ها و يادگاري هايي كه زمان رهسپاري عراق ،در فرانسه نزد دوستي امانت گذاشته بودند،رسيد. تماشاي تصاوير براي شهاب بسيار جالب بود. اما به نكته يي دقيق شده و معصومانه ازمادرش مي پرسيد : مامان چرا در همه عكسها ناراحتي ؟ و با اين تشخيص ،تلخي روزهاي فرانسه بكامش آمد. عكسها در مجموع ايام تلخ تبعيد را تداعي ميكردند. ميگفتند كه زندگي سرد و خالي بوده !به حسن دقت ميكرد ، اوه ،احساساتش نسبت به او بطور محسوسي فرق كرده . وه ،كه از ازدواج خسته است. درتماشاي فيلمهاي «رواندا» فكر ميكرد...دلم ميخواهد فرار كنم،از تبليغات تجارتي! از فيلمهاي مهوع سكسي و خشونت ،از

هياهوي فوتبال كه مرا هم ميگيرد، از برادر كُشي شيعه و سني ،كاتوليك و پروتستان ! دنيا در جنگ ميسوزد و ويرانه ميشود و زمين دلش چنان انباشته از سموم تير و تفنگ و سلاح هاي شيميايي،كه به نابودي ميرود. ستيز و بلايايي كه تا ديروز ميگفتند فتنه اش از كمونيسم بر ميخيزد ،و امروز با فروپاشي حكومتهاي سوسياليستي ،كمونيستي هنوز ادامه دارد و وسعت ميگيرد . ميترا در خلوت با خويشتن ،راه حلي ميافت ... اگر اين نيرو و توجه به سكس و خشونت را صرف انسانيت كنيم ،چه دنيايي خواهيم داشت . دلم ميخواهد يك انجمن بگشايم ،عشق بدون سكس ،زندگي منهاي سكس !!و اعضاي انجمن به كمك انسان گرفتار در سراسر دنيا بشتابند.

چهارشنبه ٥ مرداد ١٣٧٣ ،٢٧ ژانويه ١٩٩٤ - «لينا» نخستين دوست صميمي ،از پا درد و كمر دردي سخت رنج مي بَرد و مدتهاست همديگر را نديده اند. ديروز در كتابخانه «ش »را ملاقات كرد،با كمي آرايش و لباس مرتب ،زيباتر ،با اعتماد به نفس و لبخندي كه بر لب داشت ، بعد از طوفان وحشتناكي كه در زندگيش غوغايي بر پا كرد،راحت و فارغ به نظر ميرسيد .سلام و عليك كردند و از حال بچه ها پرسيدند. پيش از آن، بارها تصميم داشت در زمينه صحبتهاي قديم راجع به تفريحات تابستاني نوجوانان ،اطلاعات تلفني درباره سفر آموزشي زبان ،به او بدهد. گفت :راستي !ميخواستم زنگ بزنم و بگويم ...ناگهان بغض «ش» به آرامي تركيد و اشكهايي بي صدا و بي صبر ،از چشمهايش روانه گشت ،گلايه آميز حرف ميزد ،محكوم ميكرد : چرا تلفن نمي زني ،آن مسئله يي كه در زندگي من پيش آمد... درهمراهي با او اشكهاي ميترا هم بي مهابا سرازير شد ،اوه ...بخدا فقط وقت نكردم ،من اصلاً با كسي معاشرت ندارم ،چطور فكر ميكني بخاطر آن موضوع و يك اشتباه باشد؟ من هرگز تو را ملامت نميكنم ،ازهمان اول ،با شنيدن خبر گرفتاريهايت ،به شرايط لعنت فرستادم. اگر آنهمه حوادث پيش نميآمد ،تو ايران بودي ،زندگيت راميكردي و چنين مشكلاتي نداشتي. هنگام ارتكاب آنچه پيش آمد ،تو بيمار بودي ،و گرنه ميتوانستي به عواقب مسائل ،عاقلانه بينديشي و به راحتي كار غلطي را بپوشاني. ميشود در خفا هزار غلط زيادي و با كنترل ظاهري ،مثل آدمهاي گناهكار ديگر زندگي كرد و حتي شئونات اجتماعي داشت. مصاحب غمگين و مضطربش كمي آرام گرفت ،از طلب بخشايش در پيشگاه خداوند ميگفت و جواب ميگرفت : خدا!البته كه تو را بخشيده ،خداوند از گناه و خطاهاي فردي به آساني ميگذرد، ولي از حق خلق نه !اگر تو با اين اشتباه به ديگر مردم آزار نرسانده و تجاوز نكرده يي،بخصوص به ندامت سرفرود آورده يي چه عقوبتي از جانب او بر توست ؟ نگاه كن ،آدمهاي گناهكار!را ،آنهايي كه هم در رژيم شاه پاي بوس اعليحضرت بودند و هم حال عابد

و مسلمان نما شده اند،كساني كه فقط به خود ميانديشند،آنهايي كه به هر شرايطي ،در درد و رنج خلق ،فكري و غمي جز حرص مال و عيش و نوش خويش ندارند ،ارز ميفروشند ،جنس مي بـَرند و ميآورند ،حتي مواد مخدر !خبرچيني ميكنند. آنها گناهكارند!نه من و تو !و سپس درباره جوانمردي همسر او حرف زدند. بعد از خداحافظي ،در اطاق مطالعه وقتي دفتر "ش" را براي نوشتن باز كرد،قسمتي از ترجمه سوره احزاب ،آيه ٤٥ را كه يادداشت كرده بود،دوباره خواند :« در هر ناشايسته يي كه خطا كنيد، بر شما گناهي نيست . ليكن آن كار زشتي كه به عمد و با اراده قلبي ميكنيد بر آن گناه مؤاخذه ميشويد. اگر از اين هم توبه كنيد ،باز خدا بسيار آمرزنده و مهربان است». راستي دهه ٦٠ ،چه سالهاي خوبي بود ، سال هاي ٥٠ ــ ٤٠ ايراني !انقلاب كوبا!موزيك و فيلم مترقي و راه گشا،مجموعه يي از هنر و درك و دانايي و افشاگري! فيلمهاي «كوستاكاوراس »،ترانه هاي «بيتلها» ! صبح به ترانه «انقلاب» گوش ميداد. اوه ،در اين روزگار چه كسي جرأت آوازخواني اين چنين دارد؟ شعرها و ترانه ها ،فقط در دوستت دارم ،مرا ببخش ،منتظرت هستم ،آغوش و بوسه و...نزول كرده و دور ميزند. همراه سكس مهوع در تصويرهاي ويديويي ! وقتي كتاب «جامعه سالم » نوشته «اريك فروم » را ضمن پيمودن راه خانه تا كتابخانه ميخواند. «جان لنون » به نظرش ميآمد. هنرمندي متعهد و دانا،با اشتباهاتي كه از عقده هاي رواني در گذشته ، ترك پدر ،فقدان مادر و ديگر مسائل اجتماعي و خانوادگي برميآمد. در «يوكو اونو» با هفت سال اختلاف سن ،مادرش را جستجو ميكرد،مادري كه حتي اجازه داشت با روابط جنسي ،بطريقي به زهدان او بازگردد. درتنگناي گرفتاري ،با ترانه هايش تكرار ميكرد: سخت تنها هستم ،ميخواهم بميرم ،صبح ميخواهم بميرم ،غروب ميخواهم بميرم ،اگر در حال حاضر نمرده باشم !ميترا بفكر فرو رفت ... من چي ؟ چقدر به مادرم وابستگي دارم ؟ اگر چه ميرفت خودش رامتهم كند،ولي افكار و اعمال وتلاشها و احساسات ده سال گذشته ،ظاهر شدند: نه ،زن ضعيفي نبود،بلكه به آن اندازه قوي كه بتواند در راه خدا و خلق ،جدايي طويل و دردآوري را تحمل كند. درست .در حين عشق به مادر و خانواده و دلتنگي از فراق آنها. صميمانه و صادقانه ميخواست براي رهايي مردم و اطاعت امر خداوند بكوشد،كه همواره اين خواست با احساساتي جوشان و لرزاننده توأم بود. خودش اين را شوقي ميشناخت براي پرواز كردن ،ولي براي يك سازمان سياسي آنچناني ،نقطه يي منفي محسوب ميشد. اگر چه هنوز اعتقاد دارد، آن شوق ،عشق به خانواده ،نه تنها بازدارنده نبود،پيش هم مي برد . بعضي از مردم ديگر را باخودخواهي بيمارگونه و هيستريك بياد آورد وقتي ميخواند:« مدت زيادي طول ميكشد تا احساسات به خودخواهي پيروز شود. كودك تا هفت و هشت سالگي سايرين را

فقط وسيله يي براي ارضاي نيازهاي خود ميداند و مادام كه وظيفه آنان تأمين احتياجات او است ،ميتوانند جايگزين يكديگر باشند، و از هشت يا نه سالگي به بعد است كه كودك شروع به دوست داشتن و ابراز محبت ميكند. يعني طبق گفته «سوليوان »،در ميابد كه اهميت نيازهاي سايرين كمتر از اهميت حوائج او نيست». پس عقل و روح آدمهاي خودپرست همراه با جسم شان از هشت سالگي به بعد نيامد و رشد نكرد،بلكه متوقف ماند،و يا در رويارويي باحادثه يي ،گرفتار سكته مغزي رواني شدند و شتابان به پيش از هشت سالگي بازگشتند،تا در معبد خودخواهي ،خويشتن را پرستش كنند. خدايا شكرت كه من چنين نيستم و كمكم كن چنين نشوم ،اگر چه حال از مبارزه بازمانده ام !

ديشب فيلم خبري مهاجرين «رواندا» دشنه يي بر قلب و نيشتري بر زخم بود! دسته يي از بچه هاي يتيم ،كه بعضي حتي قتل خواهران و برادران خويش را به چشم ديده اند. بازماندگان فاجعه با دست بريده و سرو صورت و چشم زخمي ،اوه ،واي بر آن آدميان سنگدل و وحشي كه مزدور و اجير قدرت طلبي هاي شياطين ،چنين به همنوع خويش تجاوزگرند! بعد از ارتكاب به جرم ،يكي ،دوبار كشتن ،ديگر آسان ميشود، شايد همه آدمكشان و غارتگران دنيا ، با ترديد شروع كرده ،و سپس استاد مجرب تجربه هاي وحشتناك و قسي خود ميشوند.

چهارشنبه ١٢ مرداد ١٣٧٣ ،٣ اوت ١٩٩٤ – روز تولد !سالهاست كه حوصله روز تولد خودش را ندارد. سال گذشته به «لينا» اصرار ورزيد : خواهش ميكنم تولدم براي من هيچ كاري نكن و هديه يي در نظر نگير، زيرا از روز تولد خودم بدم ميآيد! همين كه براي بچه ها ميكني ،كافي ،بالاترين و بهترين است!كه عليرغم اين خواهش غريب ،با اينكه مسافرت بود، در بازگشت به نورشاپينگ ، يك بلوز خيلي قشنگ و ظرف سفالي از كارهاي ملي سوئد هديه كرد.

جمعه ١٤ مرداد ١٣٧٣ ،٥ اوت ١٩٩٤ – ١٢ مرداد! شهاب از پيش روي تقويم با خط درشت مشخص كرده بود: تولد مامان ،٤٣ سال ! اما طول روز تا غروب از ياد برد ، فقط وقتي در اطاق نشيمن نشسته بودند، پرسيد: كيفم را ميآوري ؟ راستي ميداني امروز بايد براي من كاري بكني ؟ بخاطر نميآورد و كنجكاوانه اصرار ورزيد چي ؟ مادر با لبخند گله آميزي ادامه داد: يادت نيست ؟ فراموش كرده يي؟ امروز روز تولد من بود. لبخند شرمگينانه يي زد ، چرا به من نگفتي ؟ هر چند كه اين «گفتن ها » چندان كارايي ندارد ،طفل معصوم خسته تر از چنين حوصله يي است! حدود ساعت هشت بعد از ظهر زنگ در به آهنگ درآمد. از چشمي كوچك با احتياط نگاه كرد: اوه ،آن لوئيز ،تا گشودن در ،روز تولد را خودش هم ديگر از ياد برده بود. آن لوئيز با لباس گلدار قشنگ ،مرتب و مهربان ،گلدان زيبايي در دست

ميترا گذاشت : امروز روز تولد توست ! گلدان سفالي زرد رنگ با گلهاي زيباي قشنگ زرد و انبوهي از برگهاي سبز براق . بعد نشستند ،حرف زدند،عكس و تلويزيون تماشا كردند ،و اگر چه همه شام خورده بودند ،اما ساعت ۹ جوجه كباب و سالاد و سيب زميني سرخ كرده ،غذاي مخصوص ميترا و مورد علاقه آن لوئيز و شهاب ،صرف شد و مهتاب را بياد آوردند كه آخرين شب ،قبل از سفرش ،چنين گرد همايي داشتند و صبح همين دوست خوب سوئدي ،دخترك را تا ايستگاهي كه اتوبوس عازم انگليس از شركت «اس ،تي ، اس » توقف داشت ،رسانيد. وقت باز كردن ،شهاب وقتي فهميد آن لوئيز پشت در است ،نخست وحشتش را با جمله فوري «چرا خبر نداد،ميآيد» بيان كرد.

ميترا از جريان روز اول ماه اوت ،بسيار غمگين و متأثر شد. وقتي يك دوست روشنفكر قديمي حسن ،بخاطر چهل ،پنجاه كرون پول ،از دعوت شهاب به رستوران ،همراه بچه هاي خودش و (آ) ،در رفت. بطرز ناشيانه و آشكاري دروغ مي بافت و احتراز مي جُست . اوه ، آدمها، اين ايرانيهاي خارجي !چقدر در پول فرو ميروند! غرق ميشوند! اين هم در زمره يكي از مشكلات ايراني هاست،مشكل مشكل «ش» ،مثل مشكل طلاق ها ،مثل مشكل تنهايي و ناهماهنگي بچه ها با محيط! بهر صورت ،مهاجرت خانوادگي بعضي ها ،و محروميت و آوارگي بچه هاي افراد سازمان مجاهدين ! همه از انتظار طولاني و محكوميت تبعيد ناشي ميشود. البته بايد قوي باشي ! و گرنه بقول «فروم»: «پول انسانيت و شرافت ما را ميگيرد و چيزي هم نميدهد» ، آنروز بعد از بيرحمي آن مرد،ميترا به اطاق مهتاب رفت و بيصدا گريست ،ولي آرام نگرفت. انباشته از خشم و اندوه و ملال ،حرفها براي گفتن و ملامت آن دوست بي مروت داشت!بي صبرانه چندين بار به خانه «آ» تلفن كرد ،ولي هنوز آن مرد برنگشته بود. درتماس آخرين ،درانتقادي بخودش و او ،پرسيد: آيا من زيادي به شما اعتماد كردم؟ آنقدر كه براي راه گشايي،شما را تلفني در جريان مشكلاتي كه پيش ميآمد ،قرار دادم! آ يا من سعي در نشان دادن مهر و علاقه نكردم؟ من به همه دوستان حسن علاقمندم ،مخصوصاً شما ،كه به اصطلاح روشنفكر بودي و حالا در اطراف انقلاب هستي! كسي كه بگفته خودت مدرس كتابهاي اريك فروم بوده ،پول برايش ارزشي نداشته ،به دوستي ارج ميگذاشت ،پس حالا چه شد؟ چطور ميتواني براي مقداري پول ،به من و بچه ام دروغ بگويي؟ چگونه توانستي در حضور بچه هايت ،با دروغگويي ما را تحقير كني و بيش از آن خودت را !براي بيان اين اعتراض ،نخست واژه دروغ را در لفظ « غير حقيقي » بكار مي بُرد ،اما چون طرف نميفهميد و يا تجاهل ميكرد،صريح تر به زبان آورد: دروغ !مصاحبش به سادگي ناهنجاري ميگفت : من به اين حرفها اهميت نميدهم ، نه اينكه شما براي من اهميت

نداري،ولي اين جور حرفها را فقط گوش ميدهم. ميترا در انتقاد ديگري گفت : من اهميت ميدهم و بسيار هم برايم سنگين بود. در عكس قضيه ،من بچه هاي تو را مثل بچه هاي خودم حساب ميكردم. خيال ميكني حسن نميخواست پدر خوبي براي فرزندانش باشد؟ آرزومند بود. پيش از تولد آنها ،كتابهاي روانشناسي كودك ميخوانديم ،يادداشت بر ميداشت. تا مسئله مردم !پيش آمد. بعد از اينهم فراموش كن كه ما مقيم اين شهر هستيم ،تازه اين هم دستاويزي براي شما ،كه اگر لازم شد حتي به خودت بگويي، من ميخواستم محبت كنم و مادر بچه ها نگذاشت ! اما اين جملات هم كافي نبود،آرام نميگرفت ،همه وجودش ميلرزيد .فكر ميكرد هنوز پر از حرف است و نيازمند مناظره حضوري ! شب كنار «آن لوئيز» هنوز دلش پر بود،ميخواست براي او هم بگويد.ولي اوه،او ايراني نبود،از انقلاب ،آداب و سنت و رفاقت ايراني چيزي نميدانست ! فردا صبح به «آ» تلفن كرد ،ميخواست با مرد ديگر ،حضوري حرف بزند، ولي نميفهميد چرا وي نيز چندان راضي به اينكار نيست و درعوض خودش به پاركي نزديك خانه اش آمد و ميترا به اشتباه شكايت هايش را از دل بيرون ريخت ،ديگر توان و صبري در آن لحظه باقي نماند!اوه، اگر مسئله بچه ها و بويژه تنهايي شهاب نبود، حوصله اين دوستي ها را نداشت،«لينا» راست ميگفت كه گاهي دوستي يك سگ آرامبخش و قابل تحمل تر از همنشيني باآدمهايي است ، كه وفاي سگ از آنها بيشتر است!باري در آن مصاحبت ميترا چندان موافق نبود،چرا ؟ سگ كجا و آدمي كجا؟ دوستي همنوعان در حقيقت پر ارزش و ملكوتي است ،اگر چه نادر! حال آيا دلش ميخواست در صحبت بعدي به «لينا » بگويد. آري تو راست ميگفتي !احساس ميكرد «آ» بدلايلي ميخواهد او را در چهره يك زن مهاجر با مشكلات روزمره تحليل كند. حاضر نبود بينديشد كه ميترا از امثال آن مرد ،و از اين گونه مردها ،بسيار قوي تر است . از پس ممشكلاتي برآمده كه هنوز رازي در دل تنگش بود،چنان پول و رفاه خود و بچه هايش را فدا كرده كه هرگز از عهده آنها برنميآيد ،مصاحبش مرموزانه پيشنهاد ميداد كه از آن زندگي و از آن بيش از ده سال بگذر! آري ،در اين صورت ميترا سرمايه اش را از دست ميداد،تسليم ميشد و ديگر حرفي براي گفتن نداشت. آن بيش از ده سال تمامي دار و ندار و همه دلايل من است ،شايد اشتباهي دركار باشد ،ولي مظنون بود كه اگر «آ» ،در اين جريان مترصد تسويه حساب اختلافات پيشين است ،اگر چه در اصل آن هم بر سر «پول » بود. و البته غير مستقيم او را هم در صحبتهايش محكوم كرده بود و گاهي هم مستقيم : بله ،من از مردم عادي در اينجا توقعي ندارم ،ولي شما كه مدعي مطالعه آثار اريك فروم هستيد ،شما كه دوستيهاي جوانمردانه داشته ايد، بايد فداي مرا و علت تنهايي بچه هايم

را درك كنيد. و حال ... فكر ميكنيد به يك نشست ديگر احتياج دارد و چه بسا آن وقت حقايق را صريح تر بگويد.

ديشب در پريشان حالي خواب ديد لنگه كفشش بدرون كاسه توالت ميافتد. نگران ،چوبي برداشت تا با احتياط كفش را درآورد. بعد نميداند بكجا رفت .شايد كفشش را جايي گذاشته بود،و در آخرين لحظه مامان را ديد كه در چمداني را مي بست ،واي ،نه مادر ،آن كفش كثيف است! نبايد توي چمدان بگذاريم ،اما هر چه ميگشت كفش آلوده را پيدا نميكرد و در گيرو دار همين جستجو و نيافتن ،ديدگانش را گشود. چشمهايش را كه هنوز خسته بود ،در عين حال از بودن در رختخواب ،ساعت هشت ونيم ،كسل و ناراضي ،به مفهوم خوابش هم انديشيد، آيا حكايت از وابستگي شديد به مادر دارد؟ كه مهر حقيقي و عشق به او را منحرف ميكند؟ آيا لنگه كفش حسن است كه ديگر در دستگاه رجوي آلوده شده ؟ يا صرفاً تكرار وسواس هميشگي در محافظت دائمي يك شيشه «كلر» در گذر روزانه حيات!

چهارشنبه ۱۹ مرداد ماه ۱۳۷۲ ،۱۰ اوت ۱۹۹٤ – آگوست !كه در محاوره روزانه و هجوم زبان هاي بيگانه قاطي ميكند،اوت ،آگوستي و آگوست !. ديشب هم خواب درهم و برهمي ميديد ، ولي از قسمتهاي مثبت چنان راضي بود كه صبح در نخستين لحظه بيداري لبخند زد، عجب خوابي بود،نه دقيقاً صحنه ها را ، اما بيادش ميآمد كه از حق طرفداري ميكرد. يك حق مذهبي كه به امام شيعه مربوط ميشد ! فضا شبيه يك استاديوم فوتبال بود. پر حرارت شعار ميداد و همه دست ميزدند و تشويقش ميكردند،همه خوشحال بودند ،استاديوم فوتبال و اين بار ميترا نه فقط تماشاگر ،البته نه بازيگر ،اما ايفا كننده نقش مهمي بود. نميدانست چرا در عنفوان پريشاني و متجاوز از يك هفته خيلي سخت ،چنين رويايي به خوابش آمد،مطالعه نهج البلاغه بود؟ تلفن هاي حسن بود و مژده ديدارش ؟ كه از سنگيني دلزدگي اخير كاسته ميشد؟ اگر چه چند ساعتي قبل از آن ،در مكالمه تلفني با حسن ميگفت : آنقدر دلم پر از اندوه است كه نميدانم وقتي تو را ديدم از كجا شروع كنم ؟ ديگر ذهنم فقط در بند بديهاست. مملو از خاطرات تلخ شده ! شيريني خوبيها رقيق ميشود! و اين برداشتي بود كه يكي ،دو شب قبل ،وقتي خسته كنار شهاب دراز ميكشيد يافت .و در همان حال دلش براي پسرش ميسوخت. مي بايد ،اين روزها مادر بدي بوده باشم ،نميشود با اين همه كسالت ،درست انجام وظيفه كرد. خودش را در اين قضيه مقصر نميدانست ،نامهرباني آن مرد ايراني كه سعي كرده بود او را به عنوان يك دوست خوب خانوادگي ،عمويي براي شهاب ،داشته باشد. نميتوانست دليل اين همه بي محبتي را دريابد،اگر چه در مواردي صرفاً از پول ناشي ميشد ،ولي چرا؟ چرا پول حرمت دوستي را بر هم زند؟ اگر چه جواب چرايش را ميدانست . دربدري مردم ،نگراني

فردا از يك طرف ،و از طرفي حرص بيشتر كردن پولي كه غالباً از خريد و فروش بدست ميآيد و نه كار توليد ! و سود تبديل پول ،كرون به ريال ،سنت به ريال ،سانتيم به ريال ،اوره به ريال ،پنس به ريال !كاسبكارها را براي پر كردن مشت هايشان به حرص واميدارد. همين امروز در «جامعه سالم »،اريك فروم ،تحليل پول و انسان را از ماركس ميخواند : «پول انسان واقعي و نيروهاي طبيعي او را به آرمان هاي انتزاعي و لاجرم از لحاظ روحي معيوب ،بدل ميكند ،از طرف ديگر همين پول آن معايب و تخيلات (يعني نيروهايي را كه در مخيله فرد وجود دارد) به نيروي حقيقي مبدل ميسازد. پول صداقت را به رذالت ،برده را به ارباب ،و خرد را به جهل ،مبدل ميكند و هر كسي كه شجاعت را بخرد،دلير است اگر چه ترسو باشد. اگر انسان «انسان» باشد و رابطه اش با جهان انساني ،آن وقت ميتواند عشق را با عشق و اعتماد را با اعتماد ،و غيره مبادله كند،اگر ميخواهيد از هنر لذت ببريد بايد آموزش شناخت هنر را ديده باشدي،اگر ميخواهيد بر سايرين نفوذ داشته باشيد ،بايد از جمله كساني باشيد كه نفوذ برانگيزنده و پيش برنده در ديگران دارند ،هر كدام از عوامل ارتباط شما با انسان و طبيعت بايد توصيف صريح و روشني از زندگي حقيقي و فردي تان در رابطه با موضوع و خواسته شما باشد ،اگر عشق شما يكطرف است ،يعني عشق ورزي شما سبب ايجاد عشق نميشود و شما را شخص محبوبي نميكند،عشق تان عقيم است و نوعي شور بختي ». ميترا به نكات منفي انديشيد ،آري ،در پاره يي موارد، به خصوص در رابطه با هموطنان ،نميتوانم سازنده و خالق و موجد عشق باشم . اگر چه ساده و روباز با فداهاي جزئي ،با پرهيزكاري از دروغ و پشت سرگويي ميكوشم ،اما موفق نميشوم،اصلاً نتوانسته ام جريان تلاش شكست خورده ام را مثلاً در رابطه با دوست خيانتكار اخير بفهمم ،اگر چه در بسياري موارد مشترك بوديم و تازه در جهاتي هم ،من از او پيش افتادم .(حتماًعلاقه يي به اين اشاره ندارد)، اما به پشتوانه سابقه ميتوانستم احترام برانگيز باشم ،در مواردي گذشت ها كرده ام كه بوضوح روشن است ،آنها نمي توانند! يكبار كسي به سادگي و در روال نوعي انتقاد ميگفت : پول براي تو اهميت ندارد! اين نتيجه خوشحالش ميكرد،اگر چه در گلايه و تا حد يك نكته منفي عنوان ميشد . خوشا كه ميترا طعم شيرين موفقيت را در رابطه با سوئدي ها مي چشد ،شروع يك سلام و عليك با مختصري لبخند،تبديل به مكالمه هاي دوستانه و مهربان دائمي ميشود،هميشه حاضر به ياري هستند،آن لوئيز ،لينا ،گونيلا و ...

امروز مهتاب از سفر بازميگردد. آن لوئيز كه او را در آغاز سفر به ميعادگاه برد،حال در مرخصي و مسافرت است . ميترا نياز به كسي ديگري داشت،نميخواست با تاكسي و غريبانه به استقبال دخترش برود،بيشتر از هر كسي در صدد آن بود به خود مهتاب بفهماند كه ما تنها

نيستيم ،ما دوستاني داريم كه در هنگامه مشكلات به كمك ميآيند. قبلاً در گفتگوهايي با فرهاد ،بهانه جويي هاي گله آميزي ديده بود و نميتوانست از او بخواهد ،اگر چه زمان مسافرت مامان سنگ تمام گذاشت . لينا مريض و بستري بود ،شايد همسرش ميتوانست اين زحمت را بپذيرد ،اگر چه ساعت يازده شب ،با توجه كسالت لينا نميشود چندان مناسب باشد ،اما ميخواست دراين امر موفق شود، چند بار پيش خود تكرار كرد : سلام نيلز فولكه ، نميخواهم مزاحمت شوم ،ولي به يك لطف بزرگ احتياج دارم !وقتي شماره گرفت ، دخترشان كارولين گوشي را برداشت و گفت پدر و مادرش ،اگر چه حال لينا خوب نبود ،اما به سفري رفته اند ،جايي گفت كه ميترا بياد نميآورد،اما سعي كرد شهامت بيابد به گفتن اين كه: كارولين تو مثل خواهر كوچك من هستي !شايد بتواني كمكي به من و مهتاب كني ،و شروع به شرح مسئله كرد و با تمام خوشرويي،متأسفانه صبح چهارشنبه رهسپار يك كنفرانس شغلي در استكهلم بود،اما برادرش را پيشنهاد داد!كه ميترا آمادگي در ميان گذاشتن چنين مسئله يي با او نداشت ،با گرفتاري در اداره يك شركت تازه تأسيس ،مجال چنين درخواستي از او نبود. راستي امروز روز هجرت پيامبر است ،روزي كه محمد مصطفي از زجر و آزار كفار مكه به مدينه مهاجرت فرمود. به غربت رفت ، اگر چه هيچگاه غريب نبود و هميشه و همه جا خدا را داشت ،ما هم خدايي داريم! ولي بهر حال نميشود در غريب بودن پيامبر را هم شريك كرد،فقط ترجيع بندي از ترانه «بيتل ها» زمزمه كرد... به همه آن مردم تنها نگاه كن ،به كجا تعلق دارند؟ ... و ياد «گونيلا » افتاد كه :عنوان كردن تقاضا راحت نيست ،ولي ميخواهد بچه هايش بدانند كه تنها نيستند!ميشود دويست كرون براي يك تاكسي پرداخت ،ولي اين مسئله اصلي را حل نميكند. گونيلا با مهرباني حرفش را تكميل كرد: نه !تاكسي ودوست مثل هم نيستند و فداكارانه از مطرح كردن موضوع ابراز خوشوقتي كرد و قرار چهارشنبه را گذاشتد! زن ايراني نماز حاجت وشكر بجا آورد!

دستگاه ويدئو را كه براي تعمير برده و برگردانده بودند ،در يك اشتباه ساده و مسخره تنظيم نميشد . سيم ارتباطي تلويزيون و ويدئو را به آنتن وصل كرده بود،شهاب روز قبل متوجه شده :مامان ،تلويزيون و ويدئو كه هنوز بهم وصل نيستند! نميتوانست بفهمد كه چرا حتي به اين تذكر حق و صحيح ،صريح و روشن توجهي نكرد ،شايد بخاطر آن در هم ريختگي ذهني در رابطه با دوستان سابق شوهرش بود. به همسايه بغلي تلفن كرد و اجازه خواست اطلاعاتي از آنان بگيرد كه با يكدنيا مهرباني پسرشان بخانه آمد و ويدئو را تنظيم كرد، ميترا از صميم قلب گفت :چه همسايه خوبي داريم !«يوهان » اگر چه نزديك به هيجده سال بايد داشته باشد

،اما از كمرويي شديد رنج مي بَرد ،به راحتي نمي تواند سر بلند كند،اما متواضعانه گفت :ما هم همين طور !

چهارشنبه ٢٦ مرداد ماه ١٣٧٣ ،١٧ اوت ١٩٩٤ – روز وفات حضرت امام حسن عسگري را با روزه و تحريم موسيقي ،از روزهاي ديگر متمايز كرد تصميم دارد نهج البلاغه بخواند و نوار اشعار و ترانه هايي در مدح علي (ع)،ارسالي مهناز از فرانسه ،ضمن كار در آشپزخانه پخش كند. مهتاب از سفر آمد و گونيلاي مهربان ميترا را با اتومبيل به استقبال دخترك برد. اگر چه دو قدمي از خانه بيرون گذاشته ،ناگهان متوجه شد شماره ساختمان را از روي دفتر آدرس چك نكرده ،بايد برميگشت ،راه زيادي نرفته بود،ولي در بي احتياطي ، خودش را به شانس سپرد و يك ربعي در محل سرگردان ماند. شب بود و با درهاي بسته ساختمان ها ،نميشد اسامي ساكنين هر ساختمان را بر روي تابلو ورودي خواند . باري ،در گذر آدمها ،هنگام عبور و مرور توانست به داخل دوساختمان برود ،اما هيچيك نبود،كاري كه اگر از اول به سادگي ميكرد،بهترين بود و بدون مشكل همه چيز پيش ميرفت . عاقبت در نگراني دير شدن و با دويدن بسوي خانه انجام داد. خوشبختانه با يكي ،دو دقيقه تأخير رسيدند. مهتاب از سفر راضي و شادمان بود وبي صبرانه ميخواست خريدهايش از عكس و نوار و يادگاري هاي گروه موسيقي محبوبش را نشان دهد. افراطي به نظر ميرسيد ،ولي ميتراي جوان را بياد آورد با آن همه خواست هاي غير مفيد ،در آن انگيزه افراط و تفريط كه هنوز هم بطور غير منطقي ،گاهي ،به طريقي ادامه ميدهد و با همان زندگي بچه ها و خودش را به اينجا كشاند!انگيزه يي كه بندرت نتيجه مثبت ميداد و غالبا اسباب رنج و ناراحتي ميشد ،و نگران از اين كه خصيصه كاذب به بچه هايش هم برسد .

در شهر قزوين آشوب و ناآرامي بوده و خطوط تلفن هنوز بر قرار نيست و او از خودش متحير است كه اين همه صبر و قرار در مقابله با نگراني را ،از كي و چگونه يافته و بدست آورده است . اگر چه ميداند كي و چگونه ،متجاوز از ده سال زندگي در يك تشكيلات سياسي !و از طرفي فكر ميكند اين همه نيرو و توان را براي حل مسائل بچه ها پذيرفته !و داراست. ويزاي حسن صادر نشده ،و ميترا باز هم ديروز اداره مهاجرت بود. اگر چه در يك حالت انفعال و خستگي...ديگر خسته شده ام ،ديگر حوصله ندارم ،تازه مگر با يك ديدار چه ميشود؟ اما آه ،كه براي بچه ها ملاقات پدر ضروريست . يكي از خواهران روز شنبه بخانه آمد،باز هم پول ميخواست ، ميترا از دريافت ها و عواطف تند و منفي اش گفت !نوار كنسرت خوانندگان در مراسمي بنام «روز همبستگي » آورده بود. تشكيلات گاهي زيادي منعطف است و گاه زيادي خشك كه اين غالباً سر به دوگانگي و ديوانگي و التقاط ميزند. اما خوب

،در آن جلسه از مصدق هم حرفها رفت و منوچهر خواننده محبوب قديم ميترا،براي اولين بار از شهادت برادرش سرهنگ محمود سخايي ،اولين افسري كه به مصدق پيوست،گفت . و ميترا خوب او را مي شناخت، در آرشيو مجله هاي قديمي ،سالها پيش خوانده بود!و راز ترانه معروف « پرستو » را ،كه مخفيانه بياد او اجرا شد ،به گفته خودش براي اولين بار اعلام ميكرد . نميدانست اين هم نقطه ضعفي است ،شهادت غم انگيز برادرش ،كه دركرمان به درخت آويزان و قطعه قطعه شده بود. تغييري در زندگي او پيش نياورد،بر عليه شاه كلامي نگفت و تازه براي نمايندگي مجلس از « رودهن » ميزد!و حال ،در اين سن و سال ،ملاء از دست داده ،برايش سياهي لشگر جمع كنند و هورا بكشند و پول خوبي هم بگيرد ،و تازه انقلابي شناخته شود! باري ،وقتي براي بريدن از بچه ها و دادن به سازمان نبود،و ديگر مشكلي هم براي اداي «ندارم»! نداشت. فاطمه ميهمان بود و با قطار از شهر ديگر ميآمد ،رسم ميهمانداري ايجاب ميكرد كه به او احترام بگذارد و بهاي نوار را هر چند نميخواست ،به اضافه كرايه راه ،بپردازد لازم ديد براي مهتاب توضيح دهد :اين از دو رويي من نيست ،ميهمان بود!مهتاب مادرش را مطمئن كرد كه چنين نيانديشيده ،عجيب بود با وجود آن همه ادعا و انتقاد از جانب ميترا ،فاطمه مدام كمك مالي ،كار مالي – اجتماعي و حتي ملاقاتهاي سياسي و فعاليتهاي ديگر ميخواست ،انگار از سخنان ميترا هيچ نميفهميد ! چگونه از من چنين انتظاري دارند! با تلفن بعدي صريح تر خواهم گفت كه به هيچوجه حوصله بازگشت به آن دوران در من نيست !اگر چه احتمالاً فاطمه هم درباره حرفهاي تيز ميترا بيشتر و عميق تر خواهد انديشيد ، شايد ديگر تلفن و تماسي در بين نباشد. مشاهده اعمال و رفتار فاطمه و شنيدن گفتار او ،ميترا را در جايگاه نگه كردن عاقل اندر سفيه مي نشاند و به مسخره و تلخي ميانديشيد ،حتما خودش روزي هم از اين قبيل بود. لبته نه به تندي فاطمه ،در سازمان هر چه مسئول تر باشي حرفهاي عجيب تري ميزني ،مثل آنكه ادعا داشت كلينتون شخصاً به نامه بعضي افراد سازمان ،در رد اطلاعيه وزارت خارجه آمريكا پاسخ داده !و يا فخر ميفروخت كه سه هزار نفر در كنسرت كذايي جمع شده اند ،و ميترا هم ناچار بيادش آورد كه آدمها براي ويگن و الهه و ...مفت و مجاني ،براي خوشگذراني آمده اند !و نه براي حمايت از سازمان !يا وقتي با شادماني تأثر آور و مشمئز كننده يي دختر مريم را كه با لباس آخرين مد پاريسي و نه به شيوه (تين ايجري)آمده و با چهره خود فريب و به مسخره مغرور خودش ،به همان سنين ،گردو خاك كوير و تندي آفتاب ميخورد ،و براي كشتن و يا كشته شدن تعليم ميگرفت!

دوشنبه ۳۱ مرداد ۱۳۷۳ ،۲۲ آگوست ۱۹۹٤ - «آري ،آنها را براي نشان دادن زور و توانايي خود از نيستي به هستي نياورد وي از ترس تباهي و كژي و كاستي خلق نكرد،نه ميخواست از آنها ياري بجويد تا بر حريفي چيره گردد. و نه اين كه به كمك ايشان از درگير شدن با اين و آن اهتراز ورزد .نه در اين انديشه بود كه با آنها در افزايش ملك خود بكوشد،و نه براي آنكه در داشتن چيزهاي بيشتري به شريكي فخر و بزرگي بفروشد و نه به منظور رهايي و گريز از وحشت تنهايي با آن ها انس بگيرد و بجوشد ». قسمتي از گفتار علي عليه السلام در نهج البلاغه ،كه همين چند سطر همه نياز و برتري جويي آدمي را آشكارا بيان ميكند. تلاش ها و رنج و خستگي در خلوت ،چه پيروز شده باشي و چه مغلوب ،در درون حتي پيروزهايي كه در بيرون جار ميزني و بر آن ميبالي ،رنگ مي بازد . در حضور وجدان و خدا ،از كوشش هاي حريصانه خسته يي ،ديگر آن لبخندهاي مصنوعي را هم قبل از ورود به خلوت و خانه تف ميكني و تنها ميشوي ،خسته و ولو، دراز ميكشي . به آسمان نگاه ميكني ، و يا چشمهايت را مي بندي،تا جايي ،شايد خدا را نزديك تر بيابي و به حرص ورزيدن هاي روزانه شرمسار باشي و اعتراف كني . عاري از حرص و نياز به برتري جويي،آدمي وه چه راحت و آسوده مي زيست ،به همنوعان خويش مهر مي ورزيد .

ديشب بعد از مدتها مسدود بودن خطوط تلفني توانست با «خانه» تماس بگيرد. مامان و بابا تنهاي تنها بودند ، و لابد با زمزمه خاطرات گذشته موجي از حيرت و افسوس در ميان بود كه چطور ميشد آنهمه شلوغي و شور و سرگرمي و مهمان بازي تابستاني از آن خانه دور باشد ؟ به اين فاصله ها ،هيچ كاري براي رفع تنهايي آنها از دستش بر نميآمد. حتي امكان سفري چند روزه هم نبود،دلش ميخواست با بچه ها آنجا باشد و دوباره سر و صداي خنده و حتي گريه و فرياد كودكانه راه بيندازند، آرزومند انجام كارهاي آن خانه بود. ظرفشويي ،جارو ، اما نه آشپزي ،او كه نميتوانست مثل مامان طوبي غذا بپزد و نه خريد ،كه نميتوانست مثل بابا خوب خريد كند. چه خوب كه لااقل تلفن كرد. در اوج نوميدي ميگفتند ،تو و بچه ها به ايران بياييد،در حاليكه دقيقاً ميدانستند ممكن نيست. اما گاهي به زبان آوردن و تكرار آرزوي محال ،خود راهيست! بتازگي در قزوين شورشي بر پا شد ،كه البته بحثش درتلفن ممكن نبود،اما اين شورش ها ،حتي اگر جدي به نظر بيايند و اميدي برانگيزند،بعد از كنترل و شكست ،حامل نوميدي ميشوند،نتيجه يي چنان منفي ببار ميآورند كه كاش هرگز وجود نداشتند. مردم نوميدانه معتقد ميشوند كه راهي و كاري ممكن نيست ،رژيم ماندنيست ! فشار شديد و تورم اقتصادي ، ارزش ناعادلانه دلار!امسال بابا و مامان خيال سفر به سوئد ندارند اوه ،خداي من ،تا سال ديگر ،اوه ،معلوم نيست ،شايد ما رفتيم و شايد بالاخره آنها

آمدند. بازگشت به ايران با شرايط مهتاب و شهاب ،كه از فرهنگ جامعه ايراني مهجورمانده اند،اما.. با تصور تنهايي والدينش ،ميترا ميدانست در اولين شانس به ايران خواهد رفت . خبر دستگيري «كارولس » را در سودان ،از طريق وسايل ارتباطات جمعي شنيد. دستگيري او نشانه يي ديگر از فروپاشي جبهه چپ ،اوه ،پايان قرن بيستم ،چه سالهاي سرد و يخي ،آن عصر كبير آگاهي توده ها ، دريغا چه فرجامي يافت و گرفتار چه سكوتي شد. «فروم » در «جامعه سالم » از جانب « آر،اچ ، تاوني » مي نويسد :«وسوسه اقتصاد به همان ميزان كه عارضي و ناپايدار است ،نفرت انگيز و مزاحم نيز هست. اين وسوسه براي نسل هاي آينده همان قدر سزاوار سرزنش خواهد بود كه امروزه ما از جنگهاي مذهبي قرن هفدهم انتقاد ميكنيم »،«در حقيقت اين وسوسه چندان منطقي نيست ،زيرا هدف آن اهميت و اعتبار قابل توجهي ندارد،سمي است كه سبب التهاب هر زخمي ميشود و هر خراشي را به جراحت بدخيمي مبدل ميسازد».

روز شنبه درتكاپوي پرداخت پول بليط حسن كه در فرانسه معامله شده ،گذشت . سفر براي يك هفته !به هيچوجه نميتوانست كافي باشد، شهاب به تجربه كوتاه يك زندگي خانوادگي نيازمند است.تا با وجود پدر و اطمينان به داشتن او، و ثبت آن در حافظه اش ! معني زندگي مطمئن و خوشبختي را بدست آورد و با آن جرأت دوست داشتن،يقين دوست داشته شدن و اعتماد به زندگي بيابد و همراه و در پي آن ، جرأت حرف زدن و بيان خواسته هايش ،خواسته هايي كه بهر حال برآورده شدني است. هم چنان كه ملاقات پدر ميسر ميشود! ديروز ناگهان هوس بازي و شوخي بيجا با مهتاب كرده و ميخواست با انگولك خواهرش بهانه خنده و شيطنت بيابد، و مادرش دلسوزانه انديشيد ،راستي چقدر توان دارد كه اين همه تحرك را در خويش محبوس و كنترل كند .تا آنجا كه طي دو هفته تمام اقامت در خانه مهناز ،با آرامش و اعمال منطقي و عاقلانه شيفته اش كرده بود. روز پنجشنبه به علت ناخوشي مدرسه نرفت و روز جمعه عليرغم بهبودي ميخواست خانه بماند، اما مادر ميدانست و مطمئن بود كه بايد او را راهي مدرسه كرد. گريه كنان در اعتراض ميگفت : اگر بابا بود، نميگذاشت من مدرسه بروم! – نه اگر بود ،خيلي هم عصباني ميشد اگر مدرسه نروي !پسرك براي اين خواست غير منطقي ادعا ميكرد : نه ،او اين طوري نيست ،تو او را نمي شناسي !

هنگام تحويل پول و مشاوره با مسئول فروش بليط در فرودگاه نورشاپينگ ،متوجه شد ،بر خلاف آنچه حسن مي پنداشت ،تاريخ برگشت بايد مشخص شود و عوض شدني هم نيست . در محاسبه روزهاي تعطيلي و فرصت بودن با بچه ها ،بليط نورشاپينگ به پاريس را براي روز ۱۱ دسامبر در نظر گرفت . اگر چه كمي نگران مشكل احتمالي حسن در مواجهه با

عمل انجام شده ،بود. اما تا روز ۲۷ اوت ،منتظر ماندن كار راحتي نيست ،با وجود همه ادعا و تصور اين كه ديگر عاشق نيست به لرزه افتاده و لحظه ديدار و حضور حسن را در خانه ،به تصور و تصوير پيش بيني ميكرد. ديروز ظهر فيلمي با شركت «جوان وود وارد» ميديد،زن ميانسالي كه به پوچي و خستگي از زندگي رسيده بود،پسرش او را ترك و مادرش هم فوت كرده بود،احساس بيزاري از همه چيز ميكرد و براي فرار از آن ،شتابان به روياهاي كودكيش سرميكشيد ،به خانه قديمي شان ميرفت ،بروي انبوه كاه غلت ميخورد .. گريه ميكرد،مي ايستاد و خود را مينگريست كه با مادر بزرگ روي صندلي تاب دار ،كتاب ميخوانند. شويش پير و خسته و خالي از طراوت جواني شده بود. وه ،كه آدمي در چهره همسرش بيشتر از هر كس ديگر، ميتواند پيري و كهنسالي خودش را درك و باور و قبول كند. و گرنه ، نميتواني پيري خودت را تأييد كني ،چيزي ،احساس خاصي ، شُم فرار از واقعيات ،نوعي صيانت نفس ،در قلب و روح آدمي جاي ميگيرد تا به او جرأت خوش خيالي بدهد،ميترا حتي به شهادت تارهاي سپيد كه از قسمت زير يكسره نقره يي شده ،به حقيقت غيبت جواني تسليم نميشود،اگر چه به آن فكر هم ميكند،اما در قوي ترين حالت ،چيزي فراتر از ترديد نيست. كه روزي ضمن كاوش در اين ترديد ،مصلحت جويانه انديشيد ... شايد با كمي آرايش زيبا شوم! و شايد امكان جوان نمايي را ارزيابي ميكرد. اما دقيقه يي بعد نوميدانه بخود نگريست .نه! خيلي زشت و بدمنظر شده ام! پير و پژمرده! چه صورت بي نشاط و كدري،و به تلخي خنديد،اوه ، مگر از سپري كردن سالهاي عمر در تبعيد چه ميتوان انتظار داشت ؟! در آن فيلم سينمايي ،يكروز همسر كارول ،قهرمان فيلم خسته و معترض ،سوال ملامتگري داشت :چرا با من ازدواج كردي ؟- چرا ؟! چون هر دختري بايد ازدواج ميكرد! و ميترا كنجكاوانه از خودش مي پرسيد من چرا ازدواج كردم ؟ همرنگي تسليم طلبانه با اجتماع ؟ و گرنه ،من كه هرگز از پدر و مادرم در درون ،جدا نشدم. من كه هرگز هواي مرد به معني جنس مخالف در سرم نبود. به سادگي با پسرهاي فاميل صحبت و گفتگو و شوخي و درمورد فوتبال حرف ميزدم! كنجكاوي درباره مرد و عشق ،براي من نه بيشتر از مطالعه داستانهاي عشقي بي فرجام و غم انگيز و فيلم و ترانه جدايي بود. آنها هرگز شخصيتهاي واقعي نبودند كه ساخته و پرداخته نويسنده و سناريست و كارگردان و ترانه سرا ،در صحنه حقيقي و واقعي زندگي ،هيچ مردي به آساني دل از من نربود! حتي با درك شوق ديدار حسن ،هنوز مطمئن نيستم كه عاشق اويم. اطمينان عدم نياز به مرد ،در جامعه سوئد ،بدور از نياز مادي مرد و همراه با آگاهي به انبوه تلخي هاي اجتماعي در نقاط ديگر جهان ،جنگ و كشتار و زورگويي، فروپاشي جبهه چپ و يكه تازي امپرياليسم ،فساد و نيرنگ و كنترل نامردانه

سازمانهاي سياسي مدعي انصاف و انسانيت ،در عصر ماشينيزم و در محاصره كامپيوترهاي آدمخوار،قوي تر شد و عشق و ازدواج را در وجدانش محكوم كرد و براي بچه ها هم ميگفت ،حيف نيست؟ بجاي ازدواج هزار كار بهتر ديگر هست ،هنر ،مطالعه ،عشق ورزيدن به خلق ،نقاشي ،موسيقي ،بسكت و فوتبال و آن طور كه مهتاب هم دوست دارد روزنامه نگاري !آيا اينها كافي نيست ؟ براي راحتي خيال و تضمين خوشبختي بس نيست ؟ اگر چه ازدواج و مهر بين دو نفر به گفته خداوند در قرآن معجزه يي است « اوست كه آفريد شما را از يك تن و قرار داد ازاو جفتش را تا آرامش گيرد بدو » و اگر چه تضمين منظم بقاي بشر است!

آرامش قبل از طوفان

پنجشنبه ۲۱ شهريور ۱۳۷۳ ،۱۲ سپتامبر ۱۹۹٤ – دو هفته پس از آمد و رفت حسن، باز هم در كتابخانه دفترش را گشود و تقويمش را نگريست. با حالتي عجيب ،ذهني خالي و پر ،زيرا نه فكر مشخصي ،مجموعه يي مثل غبار بر آن غالب است و او را از همه كار بازداشته ،حتي گوش دادن مستمر به موسيقي «بيتل ها » ! و يا مطالعه كتاب اريك فروم و ياد گيري ادبيات انگليسي پيشرفته ،كه اخيراً نظم زندگي روزمره اش بود. اگر چه ميكوشد آنها را از دست ندهد كه به اوقاتش ترتيبي داده و زندگي روي هوايش در تبعيد را ،به دنبال هدفي و در راهي مي نمايانند. با خوش بيني گمان مي بَرد حداكثر تا يك هفته ديگر به لاك تبعيدي و تنهايي اش بازگشته و در آن حفاظت ميجويد. اگر چه همواره ،حتي دقيقه يي تعمق در واقعيت اين زندگي ،مشوش و مضطرب و غمگينش ميكند. عليرغم تلاش پي گير براي دريافت ويزا، حسن تحت ريسك ،بدون ويزا به نورشاپينگ رسيد . به نخستين نگاه در فرودگاه با موهايي كه خيلي بد اصلاح شده و پوشيده در كُت گشاد و بددوخت. ميترا انديشيد كه شايد به راستي آن مهر و علاقه و يا وابستگي فروكش كرده ! و ديگر چندان برازنده به چشمش نميآيد. با وجود عدم اطمينان از اجازه ورود او به خاك سوئد ،همراه فرهاد ،كمي دير براي استقبال رسيد. اما به هرحال همه چيز بخير گذشته و در آستانه درب ورودي سالن فرودگاه كوچك منتظر بود، و بچه ها منتظر در خانه !هر چند شوقي براي حضور در فرودگاه نشان ندادند، اما از پنجره طبقه هفتم پدرشان را صدا ميزدند. به شكل حيرت انگيزي بقيه آن روز را بخاطر نميآورد، مگر «املتي » كه صبح يكشنبه داشتند. ديگر روزها و ساعتها بطور دقيق در خاطرش نمانده ،اما به ديدار دوستان و گفتگو با بچه ها ميگذشت. دوباره دستگاه چايي دم كن به ميان آمد و نوبت هايي ديگر سر ميز غذا چهارنفره حاضر شدند . بقول بچه

ها ،مثل وقتي كه مامان طوبي بود. حسن نخست آرام و خسته به نظر ميرسيد، تشبيهي در ذهن ميترا نقش ميگرفت : آدمي كه از شكنجه گاه به مرخصي ميآيد! مشخص بود كه بايد به خود تلقين كند كه خانه ،خانه او نيست ! و البته ميترا اينگونه احساسات را درك ميكرد. واژه خانه!در نظر بخيلانه مجاهدين يعني آسايش و زندگي ، لختي دور از تسلط قاهرانه سازمان ،و بدين جهت جهنمي از فساد! اگر چه در كنار اين چپ زدن ها ،باز شدن درهاي سازمان مجاهدين به روي هر مصلحتي و اصلاً لغو تشكيلات سازمان و جايگزيني صوري آن با دفاتر رئيس جمهوري !كنسرتهاي هنري و...گرفتار تضاد ميشود!هنوز خانه به جهت مكاني براي تفكر آزادانه و مستقل ،محكوم است. عدم مطالعه و تحرك فكري همسرش به شكل نوعي تحجر و در داخل تشكيلات و التقاط و بهم ريختگي نا اميدانه سازمان در هواي حكمراني آشكار بود! ولي هنوز براي بارقه يي از عشق و عاطفه و تواضع و دلرحمي و مهرباني اش ،جايي داشت. هنوز در قيد خود و دوست داشتني هايش نبود،هنوز هم مشكل فردي ناراحتش نميكرد. آرام و مهربان مشتاق كمك در كارهاي خانه بود،و تا ديروقت شب،شبيه تشنه يي جستجوگر برنامه هاي ورزشي تلويزيون بود و سر جمله «قهرماني جهان» كه با همين لفظ دنبال ميكرد،شوخي و اشارات كنايه آميز خانوادگي درميگرفت. مهتاب و شهاب از ديدار پدر خوشحال ،و به پشتگرمي آن ،گاه به ناز و زودرنجي ميزدند. گويي در كنار او ،دوران گمگشته كودكي را جستجو گر بودند. ميترا ميخواست ترانه هاي «بيتل ها» را بيادش بياورد و مهتاب در معرفي گروه مورد علاقه خودش بود و از اينكه پدرش آنها را پسنديد ،سربلند و راضي ! اما ميترا متعجب ،كه چرا ترانه هاي عميق و آهنگهاي زيبا و عميق «بيتل ها»در گذر از سال ١٩٧٦ ،به اندازه كافي مجذوبش نكرد و حتي چندان رغبتي به شنيدنش نداشت ،انگار از چيزي فرار ميكرد،از عمق معاني ميگريخت ،ميديد كه در مورد مسائلي ،تفاهم فكري شگفت انگيز گذشته برقرار نيست. زيرا كه آدم درون و بيرون دستگاه ،متفاوت است. ولي به يقين هنوز همديگر را دوست داشتند، از ديدار و مصاحبت ،لذت مي بردند. ميترا اين حقيقت را در خود احساس ميكرد و درحسن نكته يي مخالف آن نيافته بود، اگر چه بايد عواطفش را كنترل ميكرد. پس عشق و ازدواج تنها تفاهم فكري ،و فقط مسئله جنسي هم نيست ! چيزي جداگانه ،احساس و عاطفه قلبي ، سبب آشنايي و علاقمندي و يا تداوم آشنايي و علاقمندي قديمي ميگشت . با تمام خستگي و ناباوري به عشق ،ميترا هنوز دوست داشت وقتي تماشاي تلويزيون ،سر بر شانه او بگذارد و يا دستش را بگيرد، تن او ،پوست او ،هميشه گرم و سوزان بود!روزهاي نخستين در حضور بچه ها ،زيادي به او تكيه نميكرد،اما بزودي تغيير عقيده داد:بايد شاهد روابط متفاوت پدر و مادر

خويش باشند. تا حدودي بدانند ،بايد ببينند كه به هر حال با رابطه دو آدم بيگانه و نامحرم فرق دارد. لازم بود صميمت و نزديكي والدينشان را در قالب زن و شوهر ببينند.

چهارشنبه ٦ مهر ماه ١٣٧٢ ،٢٨ سپتامبر ١٩٩٤ – حادثه ! تند، ناگهاني و ناباورانه پيش آمد. ميترا را لرزاند و گرياند و بعد از نزديك دو هفته تشويش و بيماري ،مثل كسي كه از بيماري خطرناك و تبي تند ميگذرد ،به دوران ضعف و نقاهت پس از آن رسيده !حادثه !شايد در معني معمولي و عام از شوك حادثه جدا ،و فقط معني يك تغيير ناگهاني و اجباري كلاسي در مدرسه را بدهد. اما نبايدآن را فقط در جمله يي نشاند و تصوير كرد،بايد به تفسير آن شتافت،بايد ميزان اندوه و نگراني شهاب را دريافت. پسر كوچك و تنهايي كه ميرفت ،يكبار ديگر ،دوستانش را به گفته خودش از دست بدهد، دوستاني كه براي او همه چيز بودند. و ميترا در اين پيشامد ،در ميافت كه به گمان خود براي كمك به فرزندش ! مدتي او را تنها رها ،و نه ياري ،كه فقط ملامت كرده وتحت فشار قرار ميداد!براي مدتي شهاب كسي بود كه درمحروميت پدر و دور از وطن و خانواده زندگي ميكرد ،و در قدم بعدي ،مادر ! تنها نمود خانواده را هم از دست داد. ديگر مادر كسي نبود كه درخانه منتظر اوست تا مشكلاتش را حل كند،انعطاف پذير و لطيف و همراه او،دركنار او، تا براي حفظ دوست داشتني ها و مصون ماندن از رنج ها ، كمكش كند. مادر !كسي شد ه از سختگيري معلم ،ناعادلانه و چشم بسته دفاع ،و بطريقي آن صحنه هاي ناروا را در خانه حفظ و تكرار ! ميكرد. مادري كه در مرداب افراط و تفريط هميشگي ،فرزندش را هم با خود مي برد. ميترا احمقانه خيال ميكرد با صبر و چشم پوشي از اشتباهات مكرر معلم شهاب ،هم به او قدر ميگذارد و هم پسرش را كمك ميكند. فكر ميكرد با متهم كردن مدام شهاب،اشتباهات او را بطريق علمي برايش باز و مشخص ميكند و درنهايت و نتيجه ،حل خواهد كرد ، ديگر نميدانست در محاصره آن اتهام ها ،پسرك چنان گيج و ترسان ميشود كه از فرط ناتواني تسليم خواهد شد. و دراين تسليم ،اعتماد به ديگران را از دست خواهد داد. چنان كه ديروز ،مطمئن ميگفت : مامان تو ترانه « به جنگل خوش آمديد» را دوست نخواهي داشت،زيرا از دنيا زياد بدي نميگويد. ملتمسانه از جا پريد: اوه ،من فكر نميكنم كه دنيا خيلي بد است !و وحشت زده به سرزنش خويش پرداخت... ببين در ذهن بچه چه كاشته ام ! ببين در فقدان بذر و گندم و بركت ،چگونه علفهاي هرزه روييده و رشد كرده اند. واي ذهن بچه كوچكم، ناگهان ذهن شهاب را تصور كرد،باغچه يي كوچك و متروك در هجوم علف هاي هرزه پيچيده و درهم !و قلبش بدرد آمد و ناليد : اوه ،چه باغبان غافل و گناهكاري هستم. حتي اگر حقايق دنيا مرا ميآزارد ،بايد در تلطيف آن نزد فرزندانم بكوشم . هر چند نمايشي دشوار و غير ممكن بنظر ميرسد. بهررو ،به سرچشمه

حادثه برميگردد. يكي از آخرين روزهاي اقامت حسن ،معلم !تلفن كرد ،مثل هميشه گله و شكايت مبهم و نامعلوم داشت. و اين بار ترسان از خراب شدن بند ساعت شهاب ميگفت كه ظاهراً در يك حمله عصبي ،ضمن گرفتن مچ شاگردش پيش آمده بود،به عذر اينكه : من از او خواستم ساعتش را بدهد تا درست كنم ،زيرا كاري نداشت و خسارت جدي نبود،ولي شهاب براي اينكه بتو نشان بدهد،قبول نكرد. شايد از معدود اوقاتي بود كه ميترا ساده لوحانه پوزش نطلبيد ،ميتوانست تصور كند كه حمله آنقدر شديد بوده و قاپيدن دست شهاب چقدر عصبي ! در اصل گويا شهاب ،ساعت بزرگ مدرسه ، آويخته از سقف را با دست لمس كرده وساعت ناگهان سرنگون شده و شكسته بود. خوشبختانه نه با سنگ يا چيزي ،فقط خواسته دستش را به بلندي ساعت برساند! كه اين در حقيقت ثابت كننده سهل انگاري مسائل امنيتي مدرسه در نصب آن ساعت بوده و بايد خوشوقت باشند كه به اتفاقي ناگوار منجر نشد. باري ،«اوا» دليل ميآورد كه در رسيدگي به اين مسئله از شهاب خواستم به من نگاه كند و او نگاه نميكرد و من بسيار غمگين بودم!كه بهتر بود كلمه خشمگين را در اين مورد بكار ميگرفت. ميترا گوش داد و به سردي گفت : خوب ،بچه ها هم گاهي عصباني ميشوند! معلم كوتاه تر آمد: بله ،درست است ،حتماً !و شهاب بخانه رسيد ، هيچ به مادرش كه قضاوت ناعادلانه ميكرد!شكايت نبرد. و وقتي ميترا شروع كرد و از جريان مدرسه پرسيد ،با صورتي خسته كه اين بار دليلي هم داشت ،مچ دستش را نشان داد. با اثر آشكار ناخن هاي «اوا» ! ميترا لرزيد ،بايد بر مي آشفت ،بايد بطور جدي مسئله را با معلم درميان ميگذاشت، ولي باز هم به همان چشم پوشي مسالمت آميز و ملاحظه كاري محبت پيشين «اوا» ،ابلهانه متوسل به همان سكوت احمقانه شد. كه نه تنها چاره كار نبود، بلكه اوضاع را سخت تر ،و وخيم ميكرد. حتي با حسن هم در اين مورد ،به شيوه ي پيشين مشورت نكرد. شايد او را فرسنگ ها دور از مسئوليت هايش ميديد، به زباني ظلم رجوي را مي پذيرفت !و شايد هم ميخواست دوستان شهاب را برايش حفظ كند،با يك همزيستي كجدار و مريز اين يك سال را هم بگذرانند. بي آنكه عميقاً به مشكل توجه كند، ميخواست با سليقه و صلاحديد فردي ،به حل يك مشكل اجتماعي برود، ناآگاهانه ميرفت كه همه بار سختي را به دوش خودش و شهاب بياندازد، بي آن كه بداند به چه امر محالي مي انديشد و چگونه جواب و نتيجه منفي از اين تلاش منفي ،وحشيانه سر برخواهد كرد. حالا در دوباره انديشي و مرور است كه مطمئن ميشود چه غلط فكر كرده و غلط رفته ! اندكي پيش از حادثه ، روزي با ذرت بوداده و قوطي هاي نوشابه ،همراه حسن براي معارفه به مدرسه رفتند. ميترا از شوهرش خواست مرتب باشد و حتي دوربين براي عكسبرداري ببرند،يك پدر نسبتاً جوان و شيك كه به دقايق فرزندش در مدرسه و به دوستان او تا حد حفظ

آنها در يك عكس يادگاري اهميت ميدهد!يك پدر در مفهوم عادي ،عاري از تفاوتي كه مادرش لاجرم در لباس پوشيدن و چهره ظاهر ،با ديگران دارد. با چشمهاي مشكي و پوست سبزه و روسري ،ازمادران ديگر مجزا و متمايز ميشد ،ولي حسن ميتوانست يك پدر معمولي باشد ،نه بسيار متفاوت با ديگران ! امروز اين مشكل را براي پسر كوچك حل ميكنيم و بعد كه بزرگتر شد،بي اهميتي اين تفاوتها را در خواهد يافت. نخست «اوا» در گفتگوي تلفني كمي بيحوصله به نظر ميرسيد، تا آنجا كه با سابقه قضايا ،ميترا مجبور شد درتماس تلفني مجدد ،مسئله را روشن كند: به نظر ميرسد چندان با ملاقات ،عليرغم اين كه قبلاً پيشنهاد دادي ، موافق نيستي ، ميتوانيم قرار را منتفي كنيم. آيا استنباط من اشتباه است و يا ...معلم اصرار داشت كه براي بچه ها ديدار پدر شهاب، جالب و دوست داشتني خواهد بود. شهاب در بدو ورود پدر و مادرش ، اطاق آنيتا بود،ملاقات هر روزه يي كه هميشه از آن در شكوه ،به دليل روزي بيست دقيقه جدايي از دوستانش بود و بقول خودش تحت روابط متفاوت با ديگر شاگردان ،قرار ميگرفت. ميترا گفتگوهاي بيحاصلي در اين مورد با «اوا» داشت. وسواس شهاب از حضور والدينش در مدرسه و اطاقي كه دوست نداشت ،بهم آميخته و چهره يي ناراضي به او ميداد. آن سيماي جدي و زيبا، در حجاب خجلت و نگراني ، جذابيتش را به مخاطره مي بُرد و زير لب غر ميزد. آنيتا با حوصله و مهرباني سخن ميگفت ، و بعد ها ،چه دير بود به دريافتن آنك در خلوت و تنهايي ،اين حوصله و مهرباني رو به خشونت و متهم كردن و بيحوصلگي ميرود. در كلاس اصلي اوضاع بهتر شد،در چهره هاي مهربان بچه ها كنجكاوي شرمگيني موج ميزد ،چيزي را ، كسي را كه مدتها درباره اش شنيده بودند، و حتي سال گذشته ،روزي شهاب اسمش را به تقاضاي آن ها روي تابلو نوشته بود، مي ديدند! پدر شهاب را ! با نظرات مثبت و منفي كه احتمالاً در ذهن داشتند ،قهرمان فوتبال با سابقه حضور در جام جهاني آرژانتين ! عكسش را پيشتر در مجله ورزشي فرانسوي ديده بودند! و ضمناً سياسي است ! اما توانسته پسرش را ترك و متجاوز از دو سال ملاقات نكند. روي هم رفته خوشرو و مهربان بود، كمي شوخ و ضمناً با طمأنينه ! سر ميز گروه هاي مختلف رفت و با دانش آموزان حرف زد. پسرش هم چنان ملتهب و سربزير بود،چه سبب نگرانيش ميشد؟ از چه بيم داشت؟ ميتوانست حال مغرور باشد و به بقيه نشان بدهد، اين پدر من است كه خيلي دوستم دارد ،خوش تيپ و مرتب است ،براي ديدنم آمده و آنقدر برايش مهم هستم كه با خودش دوربين عكاسي آورده تا عكس هاي را در جيبش بگذارد و با خودش ببرد. داويد ميخواست نقش مترجم را در گفتگوي حسن و بچه ها ايفا كند. نخست وقتي حسن پرسيد داويد كداميك از شماست؟ مغرورانه اعلام كرد من ! مارتين پسر آرام و موقر ديگر ،در خانه شگفت زده و

راضي از داستان آن گفت که پدر شهاب به اسم صدايش کرد. سپس در اطاق کوچکي با «اوا» و «آنيتا» به صحبت نشستند. از نکات مثبت شهاب گفتند و هم چنين مشکل امتناع وي از حرف زدن !که مسئله اصلي بود ، و در جايي «اوا» شهاب را به شاه بودن محکوم ميکرد. ميترا يادآور شد: ولي او درخانه ،معترض ديگران ميشود که کسي شاه نيست! و معلم جوابي در آستين داشت: براي اينکه خودش شاه باشد! مادر کوشيد به شوخي و خنده از اين مسئله بگذرد ،بي آنکه متوجه کينه توزي و تيزي بُرنده و سرماي سوزنده نهفته در اين کلمات باشد و چگونه رابطه اين زن با شهاب پرده هاي قداست و مهر بين معلم و شاگرد و حدود عاطفي را دستکم در سوئد گسسته و تبديل به دشمني شده است.

روز بعد به ملاقات «جان» رفتند، که ميگفت جمعه با معلم ، قراري دارد. معتقد بود که «اوا» زيادي سخت ميگيرد و مسئله را بزرگ ميکند،شهاب هرگز سخت و غير قابل تحمل نيست. ميگفت به او توضيح داده که حرف آمدن شهاب نياز به زمان و وقت دارد. با ملاقات «جان» ،حسن چندان به نظرات عاطفي و ستايشگرانه ميترا نسبت به او مطمئن نبود، شايد از آنجا که اساساً «جان» از سلب مسئوليتهاي حسن راضي نبود. اگر چه ميترا کوشيد سردي و جديت بروني چهره مشاور، در نخستين ملاقات را ،از مهرباني عميق قلبي و رسيدگي هاي عملي او جدا و متمايز و براي حسن ترجمه کند.

آخرين جمعه اقامت پدري که به ميهماني نزد همسر و فرزندانش آمده بود، فرا رسيد . به پيشنهاد ميترا، بعد از صحبتي تلفني با معلم همراه مقداري سوهان عسلي ايراني که بچه ها دوست داشتند، براي خداحافظي به مدرسه رفتند و آنجا فهميد که معلم اصلي با بچه ها نيست. نزديکي سالن و رخت کن ورزشي به خداحافظي و خوش و بش با شاگردان پرداختند، با ديدن سوهان عسلي سرحال، جيغ شادماني کشيدند ،خيلي بيشتر از علاقه يي که به خوردن نوعي شکلات بتواند باشد.و دخترهاي شيطان هم از اطاق بغلي حوله پيچيده بيرون پريدند، با حسن دست ميدادند و خداحافظي ميکردند. ميترا يکدسته گل براي «اوا» داشت، مثل هميشه با دريايي طوفاني و مخرب و يا کوهي سرازير از مواد مذاب افراط ،پيشنهاد کرد به جستجوي معلم بروند، ولي حسن جدي و محکم که سعي ميکرد منصفانه باشد گفت : نه ميترا، تو هميشه زيادي پيش ميروي، من نميتوانم تا آنجا پيش بيايم، براي من زياد است، من براي يافتن او به داخل ساختمان نميآيم ،مرا معاف کن! نميگفت تو هم نرو، شايد ميترا را مي شناخت که چطور در اين کولاك ،آسيب پذير و غير منطقي ميشود. هيچ يك نميدانست که اين تلاش ،دليلي در اثبات مسئله يي خواهد شد! ميترا از يکي ،دو نفر پرسيد ،و بعد از جستجو ها ،خبر از حضور او در دفتر مدير مدرسه گرفت. شايد براي دليلي بايد به اين جستجو ميرفت !اگر

چه زمان حدوث مشكل ،چندان گره يي ازكارش نگشود، اما براي حقانيت اين مادر و پسر در يك ماجراي ناعادلانه ضروري شد. جهت مظلوميت شهاب! كاغذي پشت چسبانده بودند «نشست» كمي مكث كرد، اما شايد به همان ضرورت اسرار آميز در زد! گشودند و مدير بيرون آمد ،لحظه يي معلم را از شكاف درب ديد، سرد و نامهربان و حتي مضطرب به نظر ميرسيد، تا آنجا كه ميترا لزومي به صدا كردن او نديد،دسته گل را به مدير سپرد : من و همسرم براي خداحافظي آمده بوديم ! ليليان چون صاحبخانه يي كه در اطاق پذيرايي اش را گشوده ،به سادگي تعارف كرد: بفرماييد تو! ميترا مأخوذ به حيا گفت : نه !شما نشست داريد. وقتي طول راهرو را تا رسيدن به حسن طي ميكرد،يك لحظه در خاطرش چرخيد «نشست » ، «جمعه» ! جان ميگفت روز جمعه ملاقاتي با آموزگار دارد ،شايد اين همان است،ولي اگر اين همه رسمي بود، چرا من و حسن را دعوت نكردند؟ در خارج ساختمان معلم ورزش ،بازيكن تيم هاكي روي يخ ،شهر را ديدند،بيخيال و مطمئني به نظر ميآمد،جوان و از آنگونه آدمهاي راحت كه شرايط را مي پذيرند و ديگران را در شرايط خودشان قبول دارند. از نكات مثبت كم حرفي شهاب بهره ميگرفت ،من با شهاب مشكلي ندارم ،فقط او بعضي وقت ها ،زيادي حرف نميزند،و از جهتي اين بر ديگران كه هميشه زيادي حرف ميزنند، رجحان دارد!

شايد عصر همان روز بود كه جان تلفن كرد، حسن در اطاق نشيمن نشسته بود،جان پيشنهاد قراري براي روز سه شنبه ميداد، با تأكيد بر اين كه مسئله مهمي در ميان است. ميترا از حيرتش به عدم حضور خود و همسرش در جلسه مدرسه گفت و نگران پرسيد : مسئله مهم ؟ منظورت چيست ؟ - هيچ ، درباره شهاب! توضيح بيشتري نداد و ميترا هم نميتوانست فاجعه يي از اين مسئله برآورد كند. روزي كه به كلاس رفته بودند ،ساده لوحانه احساس خوشي در دل داشت، شهاب حرف ميزند! بزودي سكوت سختش را خواهد شكست !دريغا كه اين خيال خام ،آرامش قبل از طوفان بود.

يكشنبه حسن پرواز كرد ،بعد از دوازده روز با هم ،بسيار محتاط بودن ،گاهي گله مندي و قهر و گريه ميترا و گاهي نگرانيش از اين كه آه ،حسن را ميآزارم! در عين اينكه نفاق و جدايي بين او و حسن به نظرش بسا ناعادلانه و غير حقيقي مي نمود. روا نبود! پس از همه فداكاري و نثار عمر و دار و ندار، عمل سازمان ناشكري فاحش ،گناه كبيره و نابخشودني بود. براي راحتي خيال سعي ميكرد با دلايلي آنچه را كه پيش آمده بخود بقبولاند، خدا و خلق و شهدا! نكات مثبت و منفي بهم پيچيد ، كنسرت ها ،حضور آدم هاي ناصالح و مشكوك چه در هيئت به اصطلاح مركزي و چه در مثلاً شورا! ملزومات و افراط گري ،هماهنگي

نداشتند و حل نشده باقي ماند. ميترا شخصاً احساس اسرار آميز و نامفهومي داشت. در عين حال كه حسن رفته بود، به نظم زندگي جديدش برميگشت ، دوباره كتابخانه رفتن و مطالعه ،ديگر بار سعي به نوشتن ،باز هم با بچه ها تنها بودن ! آه ، بله ،شايد و يقيناً حسن به اين خانه تعلق نداشت !اما طفلك بچه ها !نبايد اين گونه بيرحمانه از عاطفه پدري محروم بمانند، سزاوار نيست ،گناهي نكرده اند،هيچ نقشي در تلخي شرايط سياسي نداشته اند، چرا و از كجا بايد بپردازند؟ و به اين دلايل شايد آمدن حسن ،و اطمينان از اينكه هنوز پدري دارند ،برايشان مثبت و نقطه قوتي باشد ،اما شايد در مخفي ترين كنج نكات منفي ، عمق دل آزردگي ها ،يك نقش اضافي براي ميترا ،در زندگي جديدش ميشد ،زندگي جديد كه با تمام مشكلات ،گاه بطرز خطرناكي آرامبخش به نظر ميرسد. حسن رفت و روز دوشنبه پسرش عازم يك سفر قايقراني دو روزه شد. ميترا براي كمك در حمل ساك سنگين تا محل ميعاد ،خيابان باريك كنار مدرسه ،به همراهي رفت ،خانواده ها جمع بودند و مادر پس از سلام و عليك گوشه يي ايستاد. شهاب طبق معمول راحت نبود،خسته از آن خجالت لعنتي كه بوجود نازكش حمله ور ميشد. «ريتا» مادر ژاستين از حال و احوالش پرسيد، به شوخي تلخي خبر داد: شوهرم رفت ،ما باز سه نفري شديم !اتومبيلها حركت كردند. هنوز هم نميشد نشانه يي از طوفاني در راه ،گرفت ، هنوز پرده هاي بي خبري آويخته و چيزي پيدا نبود.

جمعه ۲۲ مهر ماه ۱۳۷۳ ،۱٤ اكتبر ۱۹۹٤ – ميترا در چنبره يي از غم و تنهايي و مشكلات ،حتي نميتواند حجم گرفتاري را شرح دهد و اين خود موجب نوميديست . ۱۱ سپتامبر بود كه حسن رفت ،تا به سرعت ۱٤ سپتامبر فرا رسد ! روزي كه ناگهان از مدرسه تلفن زدند تا خبر تعويض كلاس شهاب را بدهند، هيچكس نميتوانست سنگيني اين بار را براي پسرك درك كند. در آن سيماي مأيوس ،اين روزها خستگي و بي اعتمادي عميقي آشكارست . گريه شبانه و نوميدي از آنك: ميدانم ،آنها پيروز ميشوند، هميشه آدمهاي بد مي بَرَند !خودكشي كردن چندان سخت نيست !مامان ،اگر من بميرم تو ناراحت ميشوي ؟ مامان كي به كلاس خودم برميگردم؟ مامان مگر چه ميشود ،اگر من به كلاس خودم برگردم ؟ دوستان خوب و منصف و مهربانند، اما كمتر كسي جرأت ورود به مشكلات را دارد، بخصوص در اينجا كه مشكلات فرد را ،« كمون» حل ميكند و كسي نگران احساس مسئوليت براي ديگران نيست. تازه لازم نيست بگويي سوئدي ها محافظه كارند. ايرانيها هم خود را ازمسائل ديگران ترجيحاً كنار ميكشند، دنياي سرد و كسل كننده ايست و ميترا از رسم ازدواج متنفر ! طفلك بچه ها ! عمر من كه از نيمه گذشت ،اما آينده را براي كودكان چگونه بايد تصور كرد؟ معلم كلاس ،مشاور اجتماعي ،مدير مدرسه ،كه صادقانه غمش را خورده و براي شادماني اش

كوشيده بود ،هر يك بطريقي دست بدست هم دادند، تا شهاب را از دوستانش جدا كنند. پسرك بايد بهاي نالياقتي معلم را مي پرداخت ، به جرم اينكه حرف نميزند، زن عصبي و بيحوصله يي كه توان حل مشكلات فقط چهارده نفر دانش آموز را هم ندارد، ميترا يكسال به شرارت ساده لوحانه ، با او و برعليه پسرش بود،نزديك به يكسال شهاب در شرايط اجباري و بي دفاع به سر بُرد ،توهين و بي عدالتي وحشتناك در كلاس ،كه اثرات مسمومي را در قلبش مي انباشت و براي مادر بيدادگري كه حق را همواره به خانم معلم ميداد و تازه مدعي سعادت و نيكبختي پسرش بود،درد دل نميگفت . از اين فشارها هر روز عصبي تر!تعدد مجازات و دفعاتي كه از كلاس بيرون ميشد،خسته اش ميكرد. اخيراً ميترا ميديد، در خانه چگونه كاغذي را مچاله و دردهان خود فرو ميكرد، نميتوانست دليل اين كارها را بفهمد ،ولي حالا ميدانست !وقتي معلم بيحوصله او را در اطاق ديگري تنها ميگذاشت و ميرفت . چه شرايط سخت و سردي برايش پيش ميآمد. مهجور از پدر و فاميل و دوستاني كه ميشد داشته باشد،فرسنگها دور از مملكتي كه حتي آن را به درستي نمي شناسد، درگير غول سياه و زورمند خجالت و كمرويي ! مادري كه همه گناه را بدوش او مي اندازد، ديگر كسي نمي ماند همكلاسي ها . آه ،بسي فراتر از توان يك پسر بچه سيزده ساله ،در سوالي بُرنده : مامان ،چطور ميتوانند همه اين كارها را بر عليه يك پسر سيزده ساله انجام دهند؟ من اگر جاي آنها بودم نميكردم! و يكروز ميترا سعي داشت آرامش كند، صبر كن پسرم ،شكايت ميكنم ،محكومشان ميكنم!- اوه ، چه فايده براي من ،اگر نتوانم به كلاس خودم برگردم، بعد با ترديد ادامه داد: از ناراحتي آنها شايد خوشحال شوم،زيرا مرا ناراحت كرده اند ، ولي آرزوي اصلي ام بازگشت به كلاس خودم است.

«كايسا» آموزگار جديد مهربان و پر حوصله و دلسوز است ،بسيار متفاوت با «اوا» حتي چند ساعتي در هفته ، در سازمان مخصوصي پاي تلفن مي نشيند، تا به درد دل بچه هايي كه زنگ ميزنند، گوش كند. شهاب هم او را دوست دارد، ولي روياي بازگشت نزد دوستانش را از سر بدر نميكند. از شركت در ساعت هاي فوق العاده ورزش و نجاري طفره ميرود،قبول نكرد كه براي روزنامه كلاس قبلي ،مادام كه از آنها جداست ،مطلب بنويسد. گاه اصلاً مدرسه نميرود. روزي ميگفت پانزده سالگي و بعد از تعليمات اجباري ، مدرسه را رها ميكنم و كاري ميگيرم . اگر چه ديروز ميگفت دلم ميخواست با بچه هاي كلاسم «بندي» داخل سالن بازي كنم. و ميترا به تجربه تلخ ديگري در زندگيش در ميابد كه گويا زيادي بيگانه ها را باور كرده بود. با اوضاع نسبتاً خوب دور و برش ،فكر نميكرد مزه تلخ خارجي بودن را بچشد. ولي حال،اين زن ! «اوا» ثابت ميكرد و آن زن «ليليان » احتمالاً براي نشان دادن

اقتدار و نوعي لجبازي با ميترا كه چرا پاي «كمون» را به ميان كشيده ،شهاب را ميآزارد. گاهي با گوشه و كنايه محتاط ،خارجي بودن را يادآوري ميكند. گو كه اعمال ابلهانه اين دو نفر ،بايد در مواجهه بامهر و محبت ودلسوزي شفيقانه ديگران رنگ ببازد. آنهايي كه پشت ميترا و پسرش را دارند. چه باك كه مدير و دار و دسته اش هم سوئدي هستند؟ همه جا آدم خوب و بد هست، و اينجا خوشبختانه اكثريت خوبند! باهمه اينها ،چشم انداز اين مسئله چندان روشن نيست. بار خدايا ! راهي براي آسايش و ترميم اعصاب بهم ريخته و دل شكسته پسرم بايد باشد ،بنما!

ديشب وقتي ميترا از زشتي چهره «اوا» حرف ميزد،شهاب خاطر نشان كرد: ولي مامان ،تو اوايل ميگفتي كه او خوش قيافه است! حالا ميگويي بد،چون از او بدت ميآيد، ولي خودم هميشه فكر ميكردم كه خيلي بدقيافه است! شبي زشتي هاي دنيا را ميشمرد، از زيادي جنگها و امروز صبح در بي اعتمادي به مذاهب! شايد همه كتابهاي مذهبي را بعضي از آدمها، خودشان نوشته اند. شايد هرگز از جانب خدا نيامده! و روزي ديگر غمگين و كسل ميگفت : توي دلم يك چيز تلخي هست، هر وقت ناراحت ميشوم، ميآيد. اوه ،طفلكم ! انديشه ات پر از نكات غمگين و خاكستريست كه به تلخكامي مي انجامد!روز اول اين غائله ،مدرسه را ترك كرد، همه كارها غير قانوني بود. دعوت نكردن مادر به جلسه ملاقات ها و عدم حضور او در تصميم گيري ،به اجبار و بدون هيچ دليل روشني ،حتي ادعايي ،بچه را به كلاس ديگر فرستادن ،خشونت و تنبيهات مكرر، دروغ هاي مشخص ! با همه اين دلايل ميترا فكر ميكرد شهاب را به آساني به كلاسش باز خواهد گردانيد، حقش را خواهد ستاند. دريغا همه حرفهاي خوب درباره حقوق بچه ها در سوئد! اين بار ،چندان با واقعيت هماهنگي نداشت. مسئله خيلي سري و اسرار آميز به نظر ميرسيد،هزار بار ميخواست پرخاشگرانه به مطبوعات و پليس مراجعه كند، ولي در رابطه با منافع پسرش ،ميدانست بايد خويشتنداري كرد. شايد هرگز درعمرش اين همه صبور نبود، جدا از آنچه در سازمان گذراند! كه نميتوان آن را اساساً در روزهاي زندگي و زنده بودن ! گنجانيد و حساب كرد!

روز دوشنبه ،حدود ۱۹ سپتامبر كسي بنام «هولگر» ،از بخش آموزش «كمون» به مدرسه آمد. با چهره يي بسيار سرد و محافظه كار ،دردآور اين كه ميترا او و رئيس او را ،سال پيش ،ضمن فعاليتهايي براي كمك به «رونر» ،شوهر ليليان ديده بود.مرد اجازه گرفت بامدير مدرسه به تنهايي حرف بزند، و بعد به لحن سفاكي از ميترا خواست: اول گريه كن !و سپس مكارانه پيشنهاد تغيير چهار هفته يي كلاس شهاب را داد،كه بعدها روشن شد ، حيله يي بيش نيست. خسته و عصبي مدرسه را ترك كرد. به شدت مايل و مصمم به حضور در روزنامه

يي بود،ولي بيرون چون بيقرار اشك ميريخت، چراغ قرمزها را ميگذشت و راه مي پيمود، فكر ميكرد به هيچ چيز ديگري در جهان نبايد بها دهد، ناگهان ساختمان «بوب» به چشمش آمد. گونل و بنگت! مشاوران كودك !شايد آنها ميتوانستند و بايد! كاري كنند. به آنجا رفت، هيچ كدام نبودند، اما با رئيس سازمان حرف زد، بيش از حرف زدن ، ميگريست ، ماجرا را ميگفت و كمك ميخواست.او قول داد مسئله را با گونل و بنگت ،در ميان بگذارد. بخانه رفت ،بيقرار به «آن لوئيز » تلفن كرد: اگر ميتواني اينجا بيا! براي پيدا كردن راه حلي ،به « ريتا » ،مادر «ژاستين » زنگ زد كه بيش از هر چيز ميترا را به ملامت گرفت : هيچ كار خوبي نكردي ،جدا شدن از دوستان به هيچوجه براي شهاب مناسب نيست ! – ولي من از هيچ چيز خبر نداشتم ،توطئه بدون اطلاع من انجام شد! ريتا كه كارش در رابطه با نوجوانان بود،متحيرانه و پشت سر هم تكرار ميكرد: خداي من ،خداي من !زيرا معلم كذاب، در رابطه با تلاش همشاگردي ها و ابتكار «ژاستين » به نوشتن و امضاي يك ليست ،براي بازگشت شهاب ،به خانه او تلفن كرده و ادعا كرده بود كه عمل انجام شده ،خواسته والدين شهاب است. «آن لوئيز» هم رسيد و سخت ناراحت ازماجرا پرسيد : تو چرا امشب به جلسه والدين نميروي ؟ حالا كه دعوت داري بشتاب!و از جريان مطلع كن!ميترا شانه بالا انداخت و به نوميدي اظهار بيحوصله گي كرد،ولي بعد از رفتن « آن لوئيز» راهي مدرسه شد. دعوت نامه جلسه عمومي والدين شاگردان كلاس بود،كه قبل از جابجايي شهاب ،به دستش رسيد.ملتهب و غمگين و به عجله راه مي پيمود،اتومبيل فرهاد چراغ زد و كنارش ايستاد و از ماجرا پرسيد . وقتي مطلع شد ميترا عازم مدرسه است ،پيشنهاد رساندن داد. از طريق «ژاستين » در همسايگي اش جريان را ميدانست و حال ،همدردي و پرس و جو مي كرد. در پي تلنگري درب كلاس را گشود و وارد شد،معلم ،متحيرانه و ترسيده نگاهش كرد. به سردي حيرتش را پاسخ گفت : دعوت نامه دارم ! «اوا» به سرعت كلاس را ترك كرد و «ماريان »مادر «مارتين » كه او هم قبلاً همدردي كرده بود مجدداً پرسيد :تو مسئله را نميدانستي ؟ ميترامطمئن و مؤكد گفت : نه! و جريان را براي بقيه به توضيح گرفت ،اگر چه كمي دير !زيرا معلم خطاكار ،دروغ هايش را در آغاز جلسه بافته بود. اما چه خوب كه نصيحت «آن لوئيز » را پذيرفت و رفت ،دستكم حرفهاي او راهم شنيدند. اكثريت اظهار همدردي كردند. اما ادر «جسيكا» ، عزيز دردانه «اوا»، طبيعتاً از آن طرف جانبداري ميكرد و مسئله حرف نزدن شهاب را پيش كشيد ،اما هنوز هم دليل و اصراري براي خروج شهاب نداشت! پدر «مارتين » با وجود آرامش و وقار و نكات مثبت پسرش نميتوانست بر عليه معلم باشد ،گفت : معلم خوبيست . از آغاز ميترا مدعي شده بود كه همه پسرها مگر «ماريتن » و

«يوحناس» با «اوا» مسئله دارند. حال ،زن گرفتار شمرده و آمرانه تكرار كرد : «ماتس » من گفتم به استثناي مارتين !و او ديگر حرفي نداشت. هيچ كسي با عوض كردن كلاس پسر ايراني موافق نبود،ولي ميگفتند كه بايد با مدير و معلم حرف زد !جرأت نميكردند وارد مسئله يي فراتر از منافع خانوادگي خود شوند. در حقيقت اين مادر غمگين را چندان نميآزرد،با تجربه يي كه سال پيش داشت ،با همين افراد و در همين جلسات ،پيشنهاد كمك به ليليان و شوهرش كرد ،و هيچ كسي نپذيرفت . بنابراين امتناع فقط مربوط به شهاب و مادرش نبود. براي پسرش هم اين نكته را به دقت توضيح داد،و صادقانه اعتراف كرد كه ايراني ها هم چنين كمكي نميكنند،و گناهكار و وحشت زده به ترديد افتاد : شايد من هم بر عليه «اوا» كاري نميكردم ،چه بسا جانبداري ! اوه ،خداي من ،مرا ببخش ،از ناداني و ناتواني ما آدم ها در گذر!

شنبه ۲۱ آبان ۱۳۷۳ ،۱۲نوامبر ۱۹۹٤ – سختي تازه به دشواري و ناگهاني سر رسيد . پاشنه آشيل ميترا ، مشكلي براي شهاب كه توانست همه پايداري و مقاومت ميترا را در هم بريزد وبشكند. دو،سه سال گذشته در پاسخ همدردي مردم همواره صبور و مطمئن ميگفت : در مقايسه با زندگي ديگران ،من چندان مشكلي ندارم. هر چند سخت و اندوه آور است ،دوري از وطن و خانواده و جدايي ازهمسر با فردايي كه درابهامي سخت احاطه شده ،آسان نيست . اما ميتوان كنار آمد و ساخت . و خودش رمز و رازي از اين كنار آمدن كشف كرده بود. به مشكلات فكر نكردن و عميقاً در آن فرو نرفتن ! مطالعه و نوشتن و گوش دادن به موسيقي «بيتل ها » ، بعضي فيلمهاي سينمايي از تلويزيون و سعي در توسعه ادبيات انگليسي ،تو را از سرگرداني در دلتنگي ها و گيجي در مشكلات ميرهاند و محافظت ميكند!هر وقت زواياي زندگي را ميكاويد و به تلخي ها برميخورد ،به مشكلات عمومي هم نظري مي انداخت ،جنگها و گرسنگيها ،اگر چه بيشترپيش رفتن به ديوانگي ميكشيد ،و از همان هم بايد ميگريختي ! حتي مجاز نيستي به فردا !هم عميق بينديشي ،به پيري زودرس كه فرا ميرسد ،به توانايي ها كه در مدتي كوتاه از كف ميرود ،به آن زمان كه ديگر حتي ضعف بينايي و اختلال حواس ،در كمين فرصت و شانس خواندن و نوشتن نشسته اند. ميگيرند و ديگر پس نميدهند. ميدانست نبايد به تنهايي و پيري در ديار غريب انديشيد ، اينكه بچه ها تحت تأثير آداب و رسوم خارجي نميتوانند آن عاطفه و ياري دوران پيري را بنمايانند و آن طوري كه مهتاب به سادگي ،چند روز پيش ميگفت ،به خانه يي براي خودش نقل مكان خواهد كرد و ميترا تنهاي تنها ،خواهد ماند و وقتي كه شايد به انتظار مرگ بنشيند . تازه اگر درد و رنج بيماري مخصوصي پيش نيايد. اما،آه ،دنيا را چه ديدي ؟ شايد آن موقع ايران

باشد. اوه كاش الآن ميتوانست ايران باشد و تا هنوز تواني باقيست ،خدمت پدر و مادر كند. پاره يي اوقات در انديشه پيشرفت سريع و به صورتي وحشتناك تكنولوژي ،ترسش ميگيرد. زندگي برقي ميشود، تكنيك به اشكال مختلف و با شتاب و پي در پي ، ماشينهاي كامپيوتري آدمي را پس ميزند و به جانشيني او مي نشيند. خود آدمي است كه اين رقيب غول آسا را جلا ميدهد و راه ميانداز د .بدتراز اين تصورات و تجسم هاي خوفناك ،تنهايي و شكست شهاب بسيار آزار دهنده است . شايد او هم مثل بقيه پسرهاي كلاس ،مشكلي با معلمش دارد ،اما به هيچ وجه سزاوار ترك كلاس نيست . دروغ ها و ناسازگاري مدير و معلم ،بهم خوردن رابطه خوب ميترا با آنها !و البته تعجب آور نيست ،چون عميق و واقعي نبود،از دوراني با تلاش ميترا براي سازگاري و چشم پوشي ،چيزي باقي مانده و با يك لرزه كوچك بر هم ريخت. مدير به وقاحت دروغ ميگفت،ناسپاس از تلاشهاي ميترا در رابطه با مشكل سال گذشته خانوادگيش روي بر ميتابيد . معلم هم دروغ ميگفت و دراين مورد دست بازي پيش هم داشته و مشكل بتوانند در رابطه مدير و معلم ،كنار يكديگر انجام وظيفه كنند.

اوه...وقتي گرفتار مشكلي ميشوي،مرد! ميخواهد كه به ياري برخيزد! و گاه ترس و جبوني و محافظه كاري آدمها به جايي ميرسد كه براي فرار از مسئوليت ،سعي به ترسيم قضيه به صورتي ديگر كنند! وضعيت مشاوران رواني كودكان «بوب» به آنجا رسيد كه خود را به بيراهه بزنند. نخستين مكالمه تلفني را كه در اين رابطه با «بنگت» در خانه داشت بياد ميآورد. اطاق مهتاب ،پشت ميز تحرير نشسته و زار ،گريه ميكرد و ياري ميطلبيد ،بنگت هم با مهرباني اميد و حتي قول داد! و ميترا شكر گزار و خوشحال از آن كه عليرغم چند ماهي مسكون ماندن رابطه شان ،حال ،در زمان ناراحتي پسرش و نياز مادر ، به سويش ميآمدند. ضمن تشكر ، يادآوري كرد كه بايد وقت بيشتري بگذارند،با تأكيد و توجه به آن كه ،به بن بست رسيدن ملاقاتهاي پيشين ،نه حضور و يا عدم حضور مترجم بلكه كمبود و تنگناي شديد وقت ،نقش اساسي را بازي ميكرد. مخالفتي با اين عقيده نديدي،اما عملاً قضيه با وجود تلاش و يادآوريها به گندي ميگذشت و كِش مي يافت ، هميشه هم عذرها و دلايلي درميان بود: ما روز تلف كرديم مدير نبود،فردا معلم وقت ندارد و اين گونه ، تا بعد از ۱۰ هفته امكان جلسه يي با حضور معلم و مدير،«بوب»،ميترا و مشاور اجتماعي اش «جان»، پيش آمد. اما در آستانه برگزاري نگران و نامطمئن بود،زيرا دو ،سه روزي قبل از آن ، «بنگت» شروع به حرفهاي مشكوكي كرده بود: ميترا،تو و شهاب عصباني هستيد،اين مسئله براي بچه هاي ديگر هم پيش آمده،اين تصميم مدرسه است! اقرار ميكرد ،ولي خيلي دير بعد ازانتظار عذاب آور ده هفتگي ،بعد از پيشنهادهاي مصرانه به ميترا كه نزد سازمانها و اشخاص ديگر مرو !

قضيه را خيلي باز نكن و...آن روز در جلسه كلامي! كلامي هم در دفاع از شهاب نگفتند !« لينا » نيز حضور داشت و يك مترجم ايراني !تازه تهمت « شاه »خواندن شهاب هم ،از جانب « بنگت» مطرح شد. متخصص امور كودكان،در نقش وكيل مدافع ،بجاي دفاع !اتهام هم ميزد!« لينا» شجاعانه و ملامتگر بر «اوا» خروشيد : تو تنها دلخوشي اين بچه را كه بودن با دوستانش بود !از او گرفتي ! سخت ترين شوك در آنجا پديد آمد كه ميترا صرحياً از «اوا » پرسيد ،اگر ادعا ميكني پسران ديگر شهاب را تحريك ميكردند ،چرا اين مسئله را براي والدينشان مطرح نكردي كه آنها را باز دارند؟ چرا هيچگاه در اين مورد ،در جلسات جمعي والدين حرفي نزدي ؟معلم بي وجدان ،وقيحانه آبرويي هم براي خودش مي جُست : زيرا من عادت ندارم مسائل شخصي بچه ها را در جمع مطرح كنم ! ميترا به جوش آمده و ميكوشيد با تكان دادن دست و سر اين نكته روشن را ،روشن تر كند: ولي كجاي اين مسئله شخصي است ؟ آن طور كه مدعي هستي مسئله عمومي كلاس است . گذشته از اين كه در اين مورد ،نه به گونل و بنگت حرفي زدي و نه براي عوض كردن كلاس با آنها مشورت كردي! بدون شك حرفي براي گفتن نداشت و زبونانه متحير مانده بود ،اما بنگت به زشتي بكمكش آمد : زيرا مدتها بود ما ديگر رابطه يي نداشتيم ،بدون مترجم ادامه دادن و كار كردن امكان نداشت ! ميترا سعي داشت خود را نبازد ، نميخواست در آن جمع، جانبداري غير منتظره «بنگت» را بيشتر نمايان كند و شايد خودش هم نميتوانست بپذيرد !اما جواب داد : مترجم مسئله شما بود و نه من! با اين ميز گرد مشكوكي ،كه حتماً مسائل ديگري در ميان بود،حتماً بگونه يي به مؤسسه «بوب» لزوم ملاحظه و ميزان قدرت دخالتش را گفته بودند. مدير مدرسه جرأت يافت كه تكرار كند:اين تصميمي است كه گرفته شده ! ميترا غمگين و خشمگين يادآوري كرد : چندين بار مطرح شده كه با توجه به رابطه فعلي من و مدرسه ،چگونه تصور و اميدي به بازگشت شهاب به كلاسش هست ! نخست آنكه مسئله شهاب براي من اهميت زيادي داشت و آگاهانه سعي ميكردم صبر و تحمل بيابم ،تا آنجا كه مدير مدرسه به من توهين كرد و گفت : تو هنوز بچه هستي ،تو مريضي و به روانپزشك احتياج داري !اما من به او گفتم فحاشي كن !اهميتي ندارد ،زيرا من در بخشيدن حق خودم بسيار شجاع هستم ،اما از حق پسرم نميگذرم . او بناچار به دروغ نفي ميكرد كه: نه ؟ چنين نگفتم ! ميترا آمرانه ادامه داد :«اوا» هم شاهد بود! معلم اگر چه خودش هم فراوان دروغ گفته بود،ولي براي چنين شهادتي رنگش آشكارا پريد و ميترا احساس كرد.... چقدر از صورت سرد و مرده و رنگ پريده او ،با موهاي فرفري آرايش شده ،نفرت دارد. نه مرده ! مرده ناتوان و ساكت است،اما از چهره او شرارت درنهايت ضعف مي باريد ،نه ! بيشتر از شرارت ،سرد و بيروح بود. درست شبيه

ديكتاتورها ،شبيه هيتلر! «جان» ،نگران اشتباه خودش ،شايد بيشتر خجالت زده به نظر ميرسيد و ميترا سعي ميكرد و ميخواست او را ببخشايد ، او فقط به صلاح آن فكر ميكرد كه شهاب را از «اوا» بايد دور كرد،ميزان وابستگي شديد پسرك به دوستانش را نميدانست . اما بهر حال، و به اين جهت ،در حمله به آنها و دفاع از شهاب،آنچنان كه در قلبش بود،دست باز نداشت. ميترا هم ترجيح ميداد پاي او را به ميان نكشد و حتي وقتي ساختمان را ترك ميكردند،در جمع « لينا» و ميترا غمگين متفكر ميگفت : در ميتينگ مدرسه ،گفتيم اين راه را فقط آزمايش ميكنيم تا ببينيم براي شهاب چگونه است. ميترا ديگر نپرسيد : چرا در جلسه امروز اشاره يي به آن نكردي ! بعد تلفني به بنگت اعتراض كرد . او نظر به ملاقات دوباره يي داشت .ولي ميترا مطمئنانه گفت : بي مورد و بلا استفاده خواهد بود، يكبار فرصت پيش آمد براي پسرم كاري بكنيد و نكرديد ،ديگر چه اعتمادي و چه اطميناني و چه اميدي؟ چه كمكي از شما ساخته است ؟ اما بنگت اصرار داشت : يكروز بيا !درباره همين مسئله حرف بزنيم !- درباره جلسه امروز ؟ شايد!و حتي بايد ! رسيد و قرار دعوت مترجم هم گذاشتند.اما مدت كوتاهي بعد ،دوباره ترديد به نزدش آمد، چه كاري از آنها ساخته است؟ تازه صحبت هاي گله آميز تو هم چه از پيش خواهد برد و چه به آنها خواهد آموخت ؟ بجز اينكه در خصوص حضور مترجم ،تسليم شده اي ؟ چه اصرار بيهوده يي دارند بنگت، بخوبي انگليسي ميداند، اما مترجم ميخواهد! و از يك متخصص مسئله رواني عجيب است ،وقتي ميشود مستقيم و به هر زباني !حرف زد ،چرا پاي كس ديگري را هم بايد به ميان كشيد ؟ حضور مترجم هيچ تجربه مثبتي نداشت ،اگر چه به آن شخص هم اعتماد داشت . به گونل تلفن كرد و بعد از تكرار گله و شكايت ها ،توضيح داد: من درمورد ملاقات توافق شده ،منصرف شده ام ،مطمئنم نتيجه مثبتي نخواهم يافت ، بنابراين ،تو لطفاً انصراف مرا اطلاع بده . گونل هم در متقاعد كردن او كوشيد ،براي آخرين بار بيا، بگذار شهاب با بنگت هم خداحافظي كند. – نه ! فكر نميكنم پسرم نيازي به اين كار داشته باشد ،او از پيش گفته بود آنها كاري براي من نميكنند،فقط ميگويند حرف بزن! گونل هنوز حرفي براي گفتن داشت : بگذار شهاب خود به بنگت بگويد كه او را دوست ندارد!ميترا در پايان آن جلسه به بنگت گفته بود: تو با من خوب نيستي ،اهميتي ندارد،ولي وقتي مهم ميشود كه ميتواند تو را به كاري بر عليه پسرم وا دارد!گونل هنوز برگ وسوسه آوري در دست داشت : بيا با مسئول «بوب» حرف بزن! اوه ،عجب ! چيزي كه ميترا آرزو داشت ولي به ملاحظه روابطي كه بهر رو ،مدتي داشتند ،و خاطرات مثبتي هم از آن باقي بود،نميخواست دست به اعتراض و شكايت بزند،جمله و نصيحت نغز مامان طوبي بيادش ميآمد «وقتي با كسي عصبي هستي ،

بياد آر كه روابط قبلي تان چگونه گذشت و به فردا فكر كن كه چگونه خواهد بود. جدا از آنچه حال ميگذرد!» ،ميخواست اعتراض كند. چگونه يك مشاور رواني كودكان ميتواند در موقعيتي حساس ،به پشتيباني طرف مقابل برود؟ چگونه ميتواند واژه «شاه » را چنان در دهان معلم بكارد؟ در دهان و انديشه او ، كه چندين ماه ،شهاب را در اين اتهام آزرد، آنقدر تلقين كرد كه اگر شاه هم نبود،ميشد به صرفه شاه شدن ،براي فرار از آزارهاي او پناه ببرد. گونل پيشنهاد محكم تري هم داشت، بدون حضور ما با «آنيكا» ملاقات كن !بدون حضور شما ؟ اوه ، نه !شما بايد باشيد ! اما در ملاقاتي كه برقرار شد ،گونل و بنگت غايب بودند. نخست ميترا گمان برد كه شايد اشتباهي رخ داده . آنها با «لينا» هم قبلاً تماس گرفته بودند،«لينا» كه در اعتراض شجاعانه اش به «اوا» گفته بود، تو در اين ميان فقط مسئله خودت را حل كردي ،اين دوستان ! تنها دارايي شهاب بودند وتو از او گرفتي ! باري دوست شفيق بود كه اطلاع داد: سه شنبه ،ملاقاتي در «بوب» خواهيم داشت! ساعاتي بعد به ذهنش رسيد...سه شنبه ؟ اما سه شنبه ها كه گونل تعطيلي دارد! شايد اشتباهي پيش آمده، مثل دو روز ،سه شنبه اشتباهي كه ميترا براي ديدار به محل مؤسسه رفت و آنجا فهميد با پنجشنبه اشتباه كرده ،حتي يكبار صبح نسبتاً زود هم ،شهاب را از خانه «داويد» بيرون كشيده بود ،به جهت حواس پرتي خودش و شباهت آزاردهنده يي كه سه شنبه و پنج شنبه ،در زبانهاي انگليسي و سوئدي دارند.در اين گيرو دار و گيجي ،منشي «بوب» هم تلفني او را در جريان قرار گذاشت.- سه شنبه ؟ ولي سه شنبه ها كه روز كار گونل نيست ! - گونل و بنگت در اين ديدار حضور نخواهند داشت!- اوه ، آنها بايد باشند! ولي به هر حال سرو كله زدن با منشي كه مسئوليتي و شايد اساساً اطلاع دقيقي از اين مسئله ندارد ،بي فايده است . اما بهت زده براي «لينا» از آن گفت: مي بيني ؟ همه چيز حيرت انگيز است ! گونل و بنگت را ملاقات نخواهيم كرد، در حالي كه من بر حضور آنها پافشاري كرده بودم ! «لينا » سعي به متقاعد كردن و دلداريش داشت. اما او به تلخي ميگفت : همه اش بر خلاف نظر و خواست ! و من نميفهميدم چرا ! خوب ،بگذار اين ديدار هم بگذرد، اين نيز بگذرد! و درضمن با نماينده يي از انجمن خانه و مدرسه رابطه برقرار كرد. كاري كه به پيشنهاد مشاوران رواني معمعوق گذاشته بود،آنها صريحاً به او نصيحت كرده بودند ،ابعاد جريان را بزرگ نكند و شاخ و برگ ندهد. چه دير توجيه ميشود. شايد بهتر بود و به پيشنهادات آنها توجهي نميكرد. در آغاز جلسه ، ميترا با همان شيوه مكالمه از طريق واسطه كه ميلي به آن نداشت،حرفهايش را زد : درحيرتم كه چرا گونل و بنگت نيستند. آنها كاملاً در سير مشكل پيش آمده و جريان هستند،من مايل و مصر به حضور آنها بودم ،ولي نيستند! قضيه هنوز هم اسرار آميز به نظر ميرسيد ! نميخواستند حتي

علت غيبت آن دو نفر را به روشني بگويند. در عوض دكتر «آنيكا» ميگفت : به هر حال آنها حضور ندارند، ولي من هم سابقه جريان را دارم! در رابطه با گذشته ،پيشنهاد ميداد ديگر درباره اش صحبت نكنند: حالا بگو كه ما برايت چه ميتوانيم بكنيم ؟- فرزند من وابستگي شديدي به دوستانش دارد و صد در صد غير قانوني، با خدشه دار شدن همه حقوق انساني من و پسرم ،او را جدا كرده اند و اين ضربه سختي براي او ،با توجه به حوادث زندگيش بود. براي احقاق حق، كمكش كنيد. بعد از ۱۲ هفته ،تازه ميگفتند كاري از ما ساخته نيست و نميتوانيم براي مدرسه تصميم بگيريم.ولي ميتوانيد بر عليه يك تصميم غير قانوني كه به كودكي لطمه ميزند ،اعتراض كنيد. و درباره رفتار عجيب بنگت حرف زد و سخنان غير قابل پذيرش «آنيكا» را شنيد : كه گونل و بنگت به سرنوشت شهاب بسيار علاقمند ند! و براي رهايي او ميكوشند. ميترا ازاثرات تلخ اين حادثه گفت و شبي كه شهاب عصبي شده و ميترسيد: يك نفر دارد ميآيد، به صداي درگوش كنيد ! مامان بيا پهلوي من بخواب ! و ميترا سعي ميكرد فرامين به اصطلاح «شاه » را اجرا نكند كه براي خودش ضرر داشت و چه اشتباهي بود از التماس كودكي گذشتن ! دو روز بعد ،زير بالشت پسر بيگناه ، دو چاقوي بزرگ و يك بسته كبريت پيدا كرد . پسرك! در خوف عدم امنيت ،خودش وسيله دفاعي مي جُست ! و خدايي كه به نظرش دنيا را ساخته و بعد ول كرده ،و گرنه اين همه جنگ و بدبختي را چرا كنترل نميكند! اميدي براي بازگشت من به كلاس خودم نيست ،زيرا هميشه آدمهاي بد پيروز ميشوند! «آنيكا» هم از لزوم كمك به ميترا ميگفت ! جالب اينكه او شيوه كار با مترجم را ماهرانه ميدانست ،به راحتي ميتوانست وقتي مترجم به حرف ميآيد ،به چهره طرف ماجرا و سخن نگاه كند، گويي كه از او ميشنود! درحالي كه براي ميترا سخت و ناموزون بود، وقتي باكسي حرف ميزند، بصورت ديگري چشم بدوزد. گلايه كرد كه همه ،حتي كساني كه مرا دوست دارند، بخاطر مسئله پسرم ،به مشكلاتي در من ،مظنون اند! كه به هيچوجه حقيقت ندارد!هر كاري كرده ام ،در زمان وقوع فكر ميكردم درست است ! بدون هيچ پشيماني ! خالي از اين تأسف ! هيچ پريشاني بر من نميرود. ياد گفتگوهايي كه با «گونل و بنگت » مي افتاد كه غالباً بي جهت اصرار داشتند :تو غمگيني ! تو ناراحتي ! تو متأسفي ! و در حرفهايش ادامه ميداد: شما دركشوري زندگي ميكنيد،دويست سال آزاد از جنگ و ديكتاتوري ،هيچ تجربه يي از بدبختي مردم و به هيجان آمدن احساسات و عواطف هر فرد ،در رابطه با آن نداريد، من هم نداشتم ،بچه و نوجوان و تحت كنترل حكومت شاه بودم ،با انقلاب آموختم و رشد كردم ،و حوادث بعدي هم ،همراه با انقلاب پيش آمد. رسيدن باورها و يقين به توطئه و فريب ! يادم هست وقتي شهاب بچه تر بود و در آغوشم ،گاهي بي اختيار آه

حسرت باري ميكشيدم و او يكبار به تأييد عاطفه من ،با مهرباني پرسيد : مامان ،ياد بچه هايي هستي كه پدر و مادرشان شهيد شده اند! شايد من غمگين و حتماً شكست خورده باشم ،ولي پشيمان نيستم ،هر كاري را بنام خدا و خلق كردم! و البته مشاوران رواني كودكان همواره و مصرانه و از نظر علمي يقين داشتند كه غمگيني و پريشاني ! خود به پشيماني ميرسد ! نميتوانستند فرق اين دو را بفهمند. درك كنند كه نظاره دنيايي چنين بيرحم ،يعني آدمهاي بيرحم ، جنگ و خونريزي و سود جويي، فرصت لحظه يي شادماني به آدمي نميدهد . اما اين غمگيني ،هيچ ربطي با پشيماني از فداكاري ،در روزي كه بدان ،در تصور ارمغان شادماني براي ديگران معتقد بودي و دست يازيدي ، ندارد! ميترا از زندگيش فراوان براي آنها گفته بود، هنوز ميگفتند مسائل پنهاني داري! و اين حسابي خسته اش ميكرد. مطلبي از « زبان از ياد رفته » گفت ،كه از عكس العملشان با حيرت دريافت ،تاكنون نشنيده و نخوانده اند، اما ميخواست بگويد مردم حتي اگر نه شريرانه ! تظاهر ميكنند و من در مقايسه ،متفاوتم ! باري ،مسئله هميشه اين بود كه با وجود تمامي توضيحات، از درك ميترا عاجر ماندند. زيرا حقوق فردي ،در نظرشان ، بسيار ضروري تر از انديشيدن به جمعي بود و با اين درجه اختلاف عقيده و تفاوت نظر و ديدگاه ،معلوم نبود چگونه ميتوانند در حريم زندگي خانوادگي شهاب ،مشكل كمرويي و درون گرايي افراطي او را حل كنند. در نهايت با اعلام عدم توانايي «بوب» در حل مشكل مدرسه و اظهار حيرت و تأسف ميترا ،هنوز اصرار به ملاقات و رابطه داشتند. «لينا» شايد اينجا نقش جلسه پيشين را نداشت و چيزي در انتقادات از آن نميگفت . اما خوب ، بايد قبول كرد كه مردم بعضي اوقات بايد كمي محافظه كار باشند، بخصوص در سوئد كه با حمايت جامعه، كسي نياز به كمك و پشتيباني فردي ندارد. و عاقبت در جريان آن بالا و پايين و اصرارها و يقين و باور خودش كه ديگر كاري براي شهاب از جانب شما ساخته نيست ، اما وقتي چنين علاقمند از سرنوشت او حرف ميزنيد، منهم نمي توانم جواب منفي بدهم. خداحافظي كردند، «دكتر» هم به حضور مترجم اعتقاد داشت، عجيب كه جنبه هاي مثبت و منفي مسئله را در نظر نميگيرند و يك سري الفباء ، اين همه برايشان مهم مي نمايد. به «لينا» پيشتر گفته بود و او پيشنهاد كرد شخصاً با «بوب» درتماس باشد، ولي بعد از تجربيات تلخ رابطه مدرسه با «جان» ،اين بار ميخواست با تمام احترام به ورود داوطلبانه و مهربانانه دوست خوبي چون او به زندگيش ،كنترل اصلي و سكان كشتي را ،خود بدست گيرد.

۲۷ آبان ماه ۱۳۷۳ ،۱۸ نوامبر ۱۹۹٤ – امروز صبح تلفني به «آنيكا» اطلاع داد كه شهاب به هيچوجه مايل به رابطه و ادامه حضور در «بوب» نيست. دكتر اميدواري از دست نداد: شايد « لينا» بتواند با او صحبت كند. جواب رد ميترا چنين بود: نه «لينا» ميتواند وي را متقاعد كند و من نيز هم ! در آغاز ،او به اين سازمان مايل بود و احتمالاً اميدي مي جُست ،اما بتدريج نزول كرد و با تجربه تلخ اخير، ديگر هيچ اعتماد و اعتقادي ندارد. مدير مؤسسه گفت كه براي يك هفته «بنگت » بيمار بوده و در اولين فرصت براي يافتن راهي با او و «گونل» تماس خواهد گرفت. پيش از آن ،بعد از دوشنبه ١٤ نوامبر و در آغاز تلاشي ديگر ، از طريق «هلنا» ، موسس انجمن ضد راسيست «مزاحم دوست من مشو» ،با مرد ظاهراً خوبي كه حالا اسمش را از ياد برده ، تماس گرفت . اميدوار بود كه شايد هفته بعدي همديگر را ببينند ،اما زن ايراني تأكيد كرد : من خيلي خسته ام ، اگر ميتواني همين هفته ! و روز چهارشنبه قرار گذاشتند . سه شنبه با تمامي ترديد ،بايد براي تظاهرات به استكهلم ميرفت ،تظاهرات بر عليه حمله به قرارگاه اشرف! حمله با موشكهاي هولناك زمين به زمين صورت گرفت ، اگر چه نميخواست به هيچوجه فعال باشد ،نه اينكه نميخواست! چه بسا بارها و بارها ، از نشستن و نه برخاستن ! براي خدا شرمسار و متأسف و غمگين ،ولي به اين نتيجه رسيده بود كه بايد دست از هر گونه فعاليتي بشويد. ليك اين يكي ! همه زواياي اشرف بخاطرش ميرسيد، اگر چه ناكامي و تلخي ،موسيقي غم انگيز و گاه هولناك بر متن حوادث و امواج خاطرات بود،اما آسيب پذيري دردناك بچه ها ، و به زبان كودكي مهتاب و شهاب « بچه بزرگها» كه فرزندانشان در گوشه و كنار جهان ،در دلتنگي و سختي روزگار ميگذرانند، رفتن را ملزم ميكرد. آنها كه به تلخي در تله عراق گير افتاده اند، نه راه پس دارند و نه پيش ! در استكهلم آشنايان قديمي را ديد و با عمو و همسرش ، خانواده خوب و مهربان ايراني كه در عرض يك هفته ،به شهاب محبت غير قابل توصيفي كرده بودند، هم آشنا شد . او در دوستي و علاقمندي به حسن ،مردانه ميكوشيد خانواده اش را خوشحال كند، باز هم براي سفرهاي شهاب اصرار و تعارف ميكرد، شهاب برايش مهم بود،از حال و احوال و وضعيتش ميگفت. در معرفي به يك دونده ايراني ،به عنوان همسر حسن نايب آقا! هنوز اين عنوان را دوست داشت! پيش از آن ،و پيش از دعوت عمو، در بحبوحه مشكل جديد شهاب ،احساس بدي نسبت به شوهرش داشت، مردي كه او را با تمامي اين مشكلات رها كرده بود. هوس آن نداشت كه بيايد و پهلويش بنشيند و يا كنارش زندگي كند. اما تلفن و نامه و رسيدگي و محبت به مهتاب و شهاب ميخواست. نميخواست فكر كند كه او و بچه ها ،براي حسن ،فقط مال التجاره يي هستند كه ميتواند بفروشد و سود بَرد ،حال ،آن سود ،پول و سكه هاي طلا باشد و

يا مقام و مسئوليت و رده ،كه در سازمان سياسي و انقلابي ميتوان به چنگ آورد و به زيردستي ، فرمان بي چون و چرا داد! اخيراً و بطور ناگهاني وزارت خارجه آمريكا تحليلي بر عليه مجاهدين بيرون داد، و يك سازمان با عنوان حقوق بشري هم ، داستان طلاق هاي اجباري را رو كرد. و انكار و اعتراض مجاهدين !ميترا ديگر نميخواست در اين باره فكر كند و يا بنويسد. دعوت دوست ايراني با وعده ماهيگيري و شادماني شهاب كه نقطه تبلور غم و شادي كنوني ميتراست ،كمي احساس خشم نسبت به حسن را التيام داد. ولي نه‌آنقدر كه تلفن ديشبش به خانه و غيبت ميترا در آن لحظه ، بتواند از مكالمه تلفني خوشحال و يا از عدم حضور در خانه به حسرتش وادارد. تظاهرات خوشبختانه ، و از عجايب! كه بدون شعار مسعود و مريم برگزار شد . و براي ميترا اين تغيير جنبه هاي متفاوتي داشت، هم راضي بود ! كه اين رضايت دلايل خاصي داشت. پيش از اين ها ، با هيجان و شور ! عميقاً نه مسعود و مريم ،اما مجاهد ! حضور مجاهدين را ميخواست كه بيانگر يك انقلاب بود، مجاهدين ميآيند كه فاصله دردناك طبقه توانگر و ناتوان را از ميان بردارند! كه اسباب مقام و القاب و پارتي بازي و رشوه خواري و قدرت پرستي را در هم بريزند! كارگر و دهقان و همه طبقات رنجبررا به آسايش و لذت بردن از زندگي برسانند، تا نه دائم در انديشه مشوش يك لقمه نان ، بلكه بقول ماركس ، پس از كاري چندين ساعته و سنگين در جهت رفاه عمومي و اجتماعي ،بتوانند در ساحل بنشينند و از موسيقي لذت ببرند، هر چيز مثبتي كه موجب آرامش و شادماني شود. اما در شرايط كنوني جهان ،با تسليم جبهه چپ ، ديگر اين خواست ها ، دستكم براي دوره يي ، دور و بعيد به نظر ميرسد. پيشتر سمبل مجاهدين ، كوتاه كردن دست درازي و قيچي دُم شورايي ها ! و ميانه روها! درراستاي انقلاب بود،اما امروز ، چه اعتمادي به پيروزي انقلاب ؟ شايد هنوز هم همان تكرار احساساتي واژه « مجاهد» را دوست داشت. آري هنوز زيبا و شايسته به نظر ميرسد ،حتي اگر فقط شعاري براي تسكين باشد! كه مدتهاست به شكل اغراق آميزي در اسم مسعود و مريم خلاصه شده و رنگ باخته و به نابودي و محو شدن ميرود. از آغاز هم ميترا نه براي مسعود و مريم ،براي اسطوره مجاهدين و زندگي افسانه ساي پيشتازانش آمده بود.

در بازگشت به نورشاپينگ ، هنوز فرصتي براي كلاس پيانو باقي مانده و به سرعت خودش را رساند و درس جديدي گرفت. اگر چه در ا ين سن و سال ، تعليم نت در پله هاي اول ،مشكل است، ولي همانطور كه به معلمش ميگفت ، ميداند كه يك موسيقيدان آذربايجان شوروي ،كسي شايد به اسم «خاچاطوريان » و در اين رديف ،از چهل سالگي آموزش موسيقي را شروع كرد و بسيار هم موفق بود. شايد در اين چهل و سه سالگي من هم بتوانم

چيزي ياد بگيرم و احساساتم را با آن پياده كنم. در خانه به آماده سازي مواد سالاد اليويه پرداخت، قرار بود دوست و كمك جديد، حوالي يازده صبح بيايد، شايد ميشد او را به ناهار سبكي ، ضمن صحبت ميهمان كرد. صبح به ترانه « هر دو نفر ما» ساخته « جان لنون» گوش ميداد. چه اعجاب آور حال آوارگان را درك ميكرد، ترانه سخن سرايي از دو نفر بود در راه خانه ! كت باراني پوشيده اند و در زير آفتاب به تنهايي ايستاده اند !در راه رسيدن به خانه ! كه به اين ترتيب هرگز نخواهند رسيد. بياد شكوه چند باره مهتاب و شهاب ،در گذشته ميافتد. پس كي؟ سالهاست مجاهدين ميگويند فردا ميرويم! پس كي ! بيشتر به حالت شوخي و مسخره گرفتن قولي كه انجام نميشود، و گرنه خود چندان ميلي به ايران رفتن ندارند. با تصويرهاي مبهم و بسيار خشني كه از كودكي تعليم و به ذهن گرفته اند! بجز ديدار مامان طوبي و تماشاي چند عكس و از بَر كردن نام هايي ! هيچ تجربه شيريني از ايران دريافت نكرده اند. و ميترا باز هم معطوف شعر ترانه ميشود، باراني پوشيدن در روز آفتابي ، دليل ناهمگوني است. صبح وقتي راه را بسوي كتابخانه طي ميكرد، به طرف ديگر قضيه مي انديشيد ، دور دست به نظر ميرسد، با يك سري موانع در راه ! سفر بابا و مامان به ديدار من و بچه ها! چندي پيش شهاب ميگفت : من هرگز به ايران نميروم! هر وقت عصباني ميشود و يا خوشحال ! بلند ،بلند به زبان سوئدي حرف ميزند و آنوقت «بوب» هنوز معتقدند كه او با زبان فارسي يگانه است. ميترا در اين مسئله وابستگي فرزندانش به زندگي و زبان و فرهنگ غير ايراني خوشحال نيست ، اما حقيقتاً به غير از اين كه نميشود. اشتياق ترجمه قطعه ادبي كه براي مسيح سروده بود،با فرا رسيدن كريسمس بالا ميرود و خوشبختانه شماره تلفن پروفسور «اوتاس» ،استاد و متخصص زبان فارسي را ،از آشنايي گرفت و تلفن زد: سلام پروفسور ! كه گويا انتظار اين مكالمه فارسي را نداشت و اولين عكس العمل به سادگي اين بود: شما كي هستيد! ميترا برايش توضيح داد و مسئله را مطرح كرد. پروفسور ميگفت درتنگناي وقت چنين امكاني نيست، وقتي براي ترجمه ندارد، حتي در صدد ترجمه غزلياتي از حافظ است كه به همين دليل موفق نميشود. حافظ ! آه ، من خيلي او را دوست دارم، و پروفسور مغرورانه تأكيد ميكرد: من هم خيلي او را دوست دارم. در نهايت به عجله آدرس صندوق پستي داد تا مطلب را فعلاً برايش بفرستد. در حال دوباره نويسي آن قطعه بروي كاغذ بلندي ،فكر ميكرد ، شايد پروفسور زياد دستخط ايراني نخوانده ،مخصوصاً دست خطي به زشتي من ، اما به عادت قديمي شايد يادآوري بدخطي ! در انتهاي نامه ،به عذري كافي باشد. يك نقاشي چاپي مينياتور، دركادر آرام و خيال انگيزي كه نگاري براي شهاب فرستاده بود،در پاكت گذاشت و آدرسي را كه به احتياط و مجدداً از منشي پروفسور گرفته بود، پشت

آن نوشت. خواست كارت را با غزلي از حافظ ،بعد از نام خدا آغاز كند ،ولي كدام غزل ؟ شاه شمشاد قدان ،خسرو شيرين دهنان؟ نه ! بهتر كه ديوان را باز كنم تا خواجه خود گويد: سحرم دولت بيدار به بالين آمد،گفت برخيز كه آن خسرو شيرين آمد، عجب شعري ، شايد تعبيرش اينست كه پروفسور نسخه ترجمه يي برايش بفرستد ، و با ياد و ذكر ،طالع اگر مدد كند ، دامنش آورم به كف ،گر بكشم زهي طرب ،ور بكشد زهي شرف ! فرستاد. اين رمز نامه نگاري و جرأت فرستادن آن قطعه به پروفسور بود، يا ترجمه ميكند ،چه رويايي ! و يا نميكند ،عذرش پذيرفته شده به آن كه قضيه تطبيق ايهام و استعارات فارسي با سوئدي به هيچوجه آسان نيست و وقت زيادي مي بَرد.

١٥ دسامبر ١٩٩٤ ، ٢٤ آذر ماه ١٣٧٣ – در تلفن بعدي پروفسور كتابي حرف ميزد، بله ، نامه شما رسيد، متأسفانه هنوز شعر را كامل نخوانده ام، فرصت نداشتم ! ولي سعي خواهم كرد. اين بار سلام و عليك را با : سلامي چو صبح خوش آشنايي شروع كرده بود، پروفسور ميهمان داشت ولي بسيار احساساتي براي غزل حافظ به ،به ! گفت ،شايد مدتهاست كسي برايش نخوانده ! و تلفن بعدي را با : جانا تورا كه گفت كه احوال ما مپرس ! اگر چه دوست داشت روزي هم بگويد: درودي چو نور دل پارسايان! كه چندين بار درمنطقه خطاب به «آقا» خوانده بود، با آن علائم پارسايي و درويشي كه آشكارا در او ميديد! اگر چه يكبار انتقادي درباره او از كسي شنيد، اما ميخواست از آن بگريزد ،به نياز! ميكوشيد «آقا» و هر درويش ديگري را براي دل خودش حفظ كند. شبيه باغباني كه به حفاظت از گلها در باغچه اش نيازمند است. آه ، باغبان هاي ايراني ، هميشه براي ديگران به جان كندن ، كار ميكردند، چنان تنگدست و خسته بودند كه شايد ديگر احساسي براي دريافت زيبايي گل ، باقي نميماند، فقط حرفه يي بود كه بوته هاي گل را از خشكيدگي محافظت ميكرد، قلمه ميزد و شاخ هاي اضافي را از درختها ميچيد و چمن ميكاشت تا ارباب و خانواده اش از مالكيت باغ به آن زيبايي بخود ببالند و در آسايش خيال و سيري شكم ،زيبايي را تحسين كنند. مشهدي تيمور،باغبان آن باغ كه دوران كودكي و نوجواني ميترا در ساحت و مساحتش سپري شد، هم زيبايي با شكوه باغ را بخاطر دارد و هم خستگي و بيحوصلگي مشهدي تيمور كه با خانواده اش در دو اطاق ، انتهاي باغ مسكن داشتند، دختر بسيار زيبايش ،منزل اين و آن خدمت ميكرد و چشم هاي نامحرم جوانان خانه هاي اربابي ،در كمينش بود. پروفسور ،حافظ ، درويش ، گل سرخ ، دوران نوجواني ، و همزمان مشكل شهاب، دوري از خانواده ، تلخكامي هايش در راه انقلاب ،ترانه «لنون» ،همه و همه در هم مي آميخت و گوشه يي و روزي از زندگي ميترا ميشد.

پروفسور زيادي گرفتار به نظر ميرسيد ، و ميترا نگران اين كه شايد زيادي به او نزديك شده ، شايد ناگهان با احساسات تندي به مرد سوئدي ،كه فارسي ميداند و شايد ايراني ها را مي شناسد. اما بهر رو هنوز آمادگي پذيرش چنان يورش سختي را ، اگر چه لطيف و عاطفي ست ندارد، شايد حافظ و ادبيات هم نتوانند لنگرگاه عواطف طوفاني باشند! و بايد آن شوق ديرينه را كه غالب بر همه چيز و همه وقت ميشود و يا شايد نه همه كس ! در دل مهار كرد.
شهاب همچنان براي بازگشت نزد دوستانش بي تابي ميكند،اگر چه معلم جديد را بسيار دوست دارد و ميفهمد. آموزگار شيرين و گشاده دلي كه با وجود همه امتناع شهاب از پيوستن به او و بچه ها ي كلاسش و اشتباهاتي كه در رابطه با احساسات سركوب شده اش از او سر ميزند ،شهاب را «بچه نازنين » ميخواند و بسيار دوست دارد . ذره يي از بيحوصلگي و كينه توزي و خستگي معلم پيشين در او نيست . سال گذشته شهاب خسته و عصبي از رفتار معلم بخانه ميآمد. اما هنوز هم به پاسخ يادآوري مادرش در مقايسه اين دو معلم ، مصمم و مطمئن ميگويد: معلم همه مسئله يك كلاس نيست! گاهي ميترا مشكوك ميشود كه شايد صرفاً يك لجبازي بچه گانه در ميان است، اما از اين فكر منصرف شد ،وقتي پسرش با شوق و حريصانه روزي ميگفت : اگر در پيش بيني مسابقات برنده شوم ،پنج هزار كرون به «اوا» ميدهم تا به كلاسم بازگردم . در هان اوان بولتني از «كمون» رسيد، حاوي اسم و عكس و شماره تلفن اعضاي كمون. «اوا» همسر كشيش جوان «يونس » هم در كادر حزب «محيط زيست » بود. اما ميترا قبلاً با شوهر او صحبت كرده و نميخواست تمامي خانواده را تحت فشار بگذارد. به كادر حزب «چپ» ،(حزب كمونيست سابق) نگاه كرد و بانوي نماينده جواني بنام «ماريا» را برگزيد، برايش تلفن كرد ،ماريا كمي متعجب شد و كنجكاو! اين زن خارجي كه انگليسي صحبت ميكند چه ميخواهد ؟ قرار ملاقات در محل حزب گذاشتند. ساختمان حزب با مرام چپ هماهنگي داشت ،قديمي و ساده ،پله هاي به چندان راحت كه با يك ستون مارپيچ تنگ و آهني به طبقه بالا ميرفت، پسر جوان بسيار خوشرويي كه سيماي آمريكاي جنوبي داشت ،خوشامد گفت و بزودي ماريا رسيد ،زيبا و جوان و با طراوت و آزاد به نظر ميرسيد .با نگاهي به چهره او ،دريافتن يك تضاد، صورت «اوا» بيادش آمد،پيش و پس از رفتار شريرانه اش با شهاب ، شهاب گاهي انتقاد ميكند: مامان ،تو هر كه را دوست بداري زيباست و از هر كه بدت بياد زشت ميشود، احساسات متفاوتي در مورد «اوا» داشته يي! احساسات متفاوت در مورد آن زن ! زيبا و زشت ديدن مردم! تصادفاً همين امروز نسخه انگليس « تصوير دوريان گري » به دستش رسيد. خباثت هاي «دوريان گري » در تصويرش ضبط ميشد ،آدمي هم ميتواند چنين باشد، اثرات اعمال خير و شَر كه ازاو سر

ميزند ،بر چهره اش مي نشيند، و سيما بيان كننده وجوهي از سيرت ميشود. ناگهان با تمام وجود آرزو كرد بتواند هميشه «ماريا » را دوست بدارد و زيبا ببيند ،نه فقط از اين جهت كه دوست داشتن زيباست و راحتي خيال ميدهد، به اين معني كه شهاب را كمك كرده و محبوب ميترا باقي خواهد ماند.با هم به صحبت نشستند ،واقعه به نظرش حيرت انگيز مي نمود، ميگفت آنها تو را تنها گير آورده اند و اگر بدانند سازماني پشت توست ، خود را كنترل خواهند كرد. پسر جوان «دانيل » هم ميآمد،مي نشست و گوش ميداد و اظهار نظر ميكرد. ميترا گفت : نخستين خواسته قانوني ام حضور در شوراي آموزشي كمون است. زيرا مدير به گفته خودش آنجا بوده و با داستان ساختگي بقيه را فريب داده ، من هم بايد حضور بيابم ،من براي اثبات حرفهايم هميشه و همه وقت حاضرم ، انتظار ندارم همه حرفهايم را به راحتي باور كني. ماريا سخاوتمندانه ميگفت : تو را باور ميكنم! و مصاحبش هنوز اصرار داشت: از اين اعتمام متشكرم ،ولي آمادگي اثبات دارم. با خوشحالي خانه حزب را ترك كرد ، اگر چه كمي از پوستر تبليغاتي سياه و سفيد با تصوير آدم برهنه يي ،گزيده ميشد. البته حول محور پاكسازي محيط بود. اما به حيرت كاملاً مثبت هم رفت ،وقتي آفيش طويلي در شعار «مرگ بر پورنوگرافي »! ديد،اظهار رضايت كرد: شايد بعضي مردم متعصب، با برخورد به دين از جانب مبتكران ايده ئولوژي كمونيسم و ماركسيم ،فكر ميكنند انتقاد بر دين ، در جهت تأييد بي پردگي و فساد اخلاقي است . آه ...اگر بدانند چه شعارها اينجاست ! ميدانيد كانال ۳ فيلمهاي «پلي بوي » نمايش ميدهد؟

<u>چهارشنبه ۲۸ دي ماه ۱۳۷۲ ،۱۸ دسامبر ۱۹۹۵</u> – درست سالروز تولد خواهر كوچكش نگاري و شناوري در خاطرات روزي كه به دنيا آمد. ديروز هم ۱۵ شعبان ،تولد حضرت صاحب زمان كه روزي در تقارنش با سال شمسي ،مينا ،خواهر پر مهر و خوش قلبش چشم به جهان گشود. كريسمس هم آمد و رفت و سال جديد فرا رسيد. بچه ها تعطيل و سه هفته يي خانه بودند و با آن روحيه انزوا طلب آرزو ميكردند: كاش كسي ما را براي كريسمس دعوت نكند. خودمان باشيم و سفره كريسمس ،مامان اين غذا را درست كن و آن غذا را ! كه در نهايت به بوقلمون ختم شد . متأسفانه شهاب نتوانست غذا بخورد . هم بي اشتهايي در رابطه با ناخوشي سرما خوردگي داشت و هم اين كه مزه بوقلمون به نظرش آنچنان نبود كه در فيلم ها نمايش ميدهند! درخت كوچك كريسمس خريده و بچه ها با حوصله تزئين كردند. و شايد براي آنها بد نبود. همان طور كه آرزو داشتند شد. روز كريسمس ،تنها در خانه ،با تلويزيون ! پيش از آن ،مكالمه ديگري با استاد داشت كه گوشه يي از افكار مردد خود را بيان و اعتراف و در حقيقت انتقاد از خود،كرد : اوه...استاد، در ترديدم كه شايد در رابطه با شما ،

زياده روي كرده ام. اما آقايي سوئدي كه فارسي ميدانيد !و از همه مهمتر اينكه به «حافظ » علاقمنديد. به اين جهت سريع شتافتم . در حاليكه بايد سعي ميكردم به خودم يادآور شوم، استاد با همه اين احوال سوئدي است و نبايد آن زود آشنايي ايراني را از ايشان انتظار داشت و بكار بست . اما استاد گويي شرم و حياي ايراني هم با خود داشت. از اين حرفها ،و شايد از صراحت گويي بي مقدمه مصاحبش كمي دستپاچه شده بود و انگار فروتني ايراني كسب كرده بود: اوه ، امروز خوشبختانه وقت دارم. از حال و روز ميترا پرسيد و آن كه چه اندازه در كار ادبيات است. آميخته به لفظ قلم خاصش مي پرسيد : آيا چيزي مي نويسيد ؟ البته سفارش يادگيري زبان سوئدي هم ميكرد.اما ميترا فكر نميكند هيچكس ،حتي پيشنهاد گاه و بيگاه شهاب ،شوق يادگيري زبان سوئدي را در او برانگيزد. همين امروز صبح با خويش در شگفت و متحير بود: انگار اصلاً آمادگي اداي كلمات سوئدي را ندارم. صبح بخير انگليسي را به راحتي ميگويم ، اما تلفظ صبح بخير سوئدي ،با تغييري جزيي ،چقدر برايم مشكل و بيگانه ميشود! باري ،استاد از سفرهاي خودش به ايران گفت ،نشسته در اتوبوسي خيابانها را گشت زدن ،آميزش با مردم ساده كوچه و بازار! ميگفت دفعات متعدد به آن سرزمين سفر كرده است. اوه...اگر در يك شهر بودند ، چه كمكهايي در مورد ترجمه از او ميگرفت ،و حداقل اينكه با يك مريد حافظ و دوستدار ادبيات فارسي آشنايي و ديداري ميداشت. استاد هنوز قول ضعيفي براي ترجمه قطعه ادبي « مرا بياد آوريد» ميداد، اما ترجمه شعر «صداي پاي آب » را ،لطف كرد و فرستاد. در نامه كوتاهي به زبان سوئدي .و با خط شكسته و زيبايي كه متأسفانه نه ميترا درست فهميد و نه مهتاب و شهاب. براي استاد متبحر در زبان، پذيرفتن اينكه كسي ظرف سه سال اقامت ، هنوز سوئدي نميداند ،چندان آسان به نظر نميرسيد . تصادفاً با سفر و رفت و آمد شهاب به فرانسه ،مهناز نوار « صداي پاي آب » را فرستاده بود. ميترا اوقاتي ،ضمن كار در آشپزخانه به آن گوش مي سپارد. اگر چه كيفيت نوار خراب و آزار دهنده است. حالا ترجمه اش را هم دريافت ميكرد و روي هم هيچ عجيب نبود كه ميترا را شتابان ،با خود به «كاهبار» بَرَد. به آن آبشار كوتاه ،بركه يي در دامانش كه آب را به غنيمت در سينه جمع مي كرد، تا غروب دست و دلباز و سخاوتمند ،جويبارش روانه آبياري دهكده شود. آبشار از چشمه يي ميجوشيد و ميآمد كه پدر بزرگ درويش صفت ميترا ،شخصاً از دل كوه شكافته و جاري ساخته بود . همه آن محيط را نه بياد ميآورد،كه احساس ميكرد. تپه ماهوري نشسته در دامنه كوههاي سنگي و خاكستري پر ابهت و عظيم ،آوازخواني جويبار .اوه ...با گوشهايش مي شنود،زنده و محسوس تر از خيال و تصور !و دريغا ...هنوز بسا دور از دسترس !با چشمهايش به درستي مي بيند، از راهي دور و زماني

بعيد ! آبي كه ميخرامد و ميرقصد و ميرود، و باد كه جامه سبز و نقره يي درختان را بر قامت شان ميلرزاند. با اين خيال و يادآوري ،تمامي روز ،دلش ميخواست با استاد صحبت كند. و در عوض چيزي نوشت. هر چند چون هميشه ،بعد از خواندن نوشته هايش ،به ملامت خويش مي پردازد: اين چيست كه نوشته يي ! و به تأييد و دلگرمي يك نفر ،نياز داشت. يك نفر !وقتي كه كسي نيست و با خود زمزمه ميكند:«صداي پاي آب» ،مرا...ازتبعيد به سرزمين خويشم برد ،و از حال ،به روزگار ديرين كشانيد...

بدنبال يادداشت قطعه يي، دوباره سرگيجه گرفت و پايان روز پنجشنبه ۲۹ ارديبهشت ،ديشب، هر چند چندان خواب آلوده نبود،زود به بستر رفت ،تا صبح زودتر ،براي تهيه صبحانه شهاب ،بلند شود. مدتي در رختخواب غوطه ور افكاري غلت ميزد،شايد كمي لطيف ،ميخواست ،به حسن فكر كند...از ميزان احساسات تند و بي عاطفه اخيرش نسبت به او كاسته ،احساس ميكرد به رويا و خيال لطيف و عاشقانه نيازمندست. با اين همه در خواب ،روياي خوشي نداشت . گيج و نامفهوم بود ،حيرت انگيز كه با خانواده اش درگير مرافعه يي بود. با مينا ،مامان و همه عزيزاني كه خيلي دوست دارد! سخت ميگريست ،ناامید و شكست خورده و تنها بود. چشمهايش را گشود، لبهايش را به تلخي فشرد و كوشيد به آن نينديشد. در بخشي ديگر ، خانواده حسن بديدار آنها ميآمدند، اگر چه راه ميبايست دور باشد. اما حسن را در باغ بازرگاني يافت. باغ بزرگي ،همسايه خانه قزوين ،كه مالكش از دوستان قديم خانوادگي بود،اما سالهاست هر دو باغ در آپارتمان سازي ، به خاطره ها پيوسته اند . باري در آن روياي شبانه .مركز شورايي فرقه رجوي ! شده و حسن آنجا بود . ميترا منتظر كه زودتر بيايد تا از ميهمانان پذيرايي كنند. مايه غذايي كه بياد نميآورد چيست ،آماده بود ،اما براي پختن به حسن نياز داشت ،بايد خريد ميرفتند، تعداد مدعوين زياد بود ،حتي پدر حسن حضور داشت! كه چند سالي از فوتش ميگذرد، ميترا بارها به تماس تلفني با همسرش كوشيد، اما ميسر نميشد. دوان به باغ بازرگاني رفت ،شبيه محل شوراي مصلحتي رجوي در پاريس شده بود. شايد شلوغ تر ،حسن را صدا زد ،برخلاف كابوس هاي معمول كه نميتوانست پيدايش كند،آنجا ، اما منتظر ماشين بود: ميترا صبر كن ماشين بياورند. ميترا گويي در آغوشش كشيد. ناگهان بياد آورد خانواده حسن ،خودشان ماشين همراه دارند، وقتي حسن با خبر شد، به راحتي خيال خنديد و به ديگران گفت. بعد با هم به راه افتادند. بيشتر از اين به خاطرش نميآيد، اما خوشحالي و تشويش توأم بود. در بيداري به مفهوم خواب فكر ميكرد...آيا يادآوري ديروز و خاطرات دوران كودكي ! بود كه در تهييج وابستگي به آن ،حسن را در نقاطي از آن فضاي قديمي مي نشاند؟ به مفهوم اين كه هرگز از بين نميرود و از او جدا

نميشود؟ چرا طالقان نه ؟ چرا شهر ؟ شايد زيرا كه شهر، محل زندگي و بستر اصلي و طولاني تر عمر و دوره رشد او بود و نه فقط تابستان ها ! گذشته از اين ،از سن چهارده سالگي سفرهاي مرتب و معمول دو سال يكبار خانوادگي تابستاني به طالقان متوقف شد ،تا سه بار ،بعد از بيست سالگي ،كه دو نوبت همراه حسن شد. با ورود به باغ بازرگاني ،حسن را به موسم رشد از زمان كودكي تا جواني ،روياها و حقيقت عشق و ازدواج ميكشانيد و بلوغ فكري و انقلاب ! كه شايد عواطف و احساسات خام و طوفاني ،به انحراف و ناكامي رسانيد . اما چرا در اين رويا او را نه به باغي كه خود در آن زندگي ميكرد ،بلكه به همسايگي برد؟ اين را ديگر نميدانست ! ولي سبب شد كه به آن مكان بينديشد . باغ بزرگي با گذرگاه هاي باريك كه از دالان معطر ومنظم و زيباي درختان هلو و شليل ميگذشت تا به عمارت مسكوني ميرسيد. و صاحبخانه بانوي بسيار ظريف اندام و شكستني ،با تصاوير فوق العاده زيباي جواني ! خاطره به تلخي خنده داري در جوف عكس هاي مجسم ميشود. سالها بعد كه بيشتر از زيبايي اش فاصله گرفته بود،روزي به يكي از بستگانش كه پسر جواني با كمي نارسايي ذهني بود، اشاره به تصويري از جواني ،آويخته بر ديوار ،كرد كه :من هستم ! مصاحبش صداي مسخره يي از دهانش بيرون آورد كه نخير! و همسرش با موهاي فلفل نمكي ،ترجيحاً سپيد، اندام زيادي فربه و لطيفه و شوخي هاي هميشگي كه غالباً ميتراي تپلي را در تله زانوانش ميگرفت و به لهجه غليظ قزويني ميخواند :« موش به تله گير افتاد،تله به تله گير افتاد» آه ...چقدر دلش ميخواست از خيالات و افكار و روياهاي احتمالي حسن در مورد خودش و بچه ها بداند. هر چند احتمالاً رجوي و زنش در تلقين هاي بيمارگونه و دهشتناك روزانه ،جايگزين عزيزانش شده و شايد در آن خستگي و گيجي اصلاً نقشي رويايي نميزند، مگر كابوسهاي شكست و دستگيري كه صبح ، بايد پنهان كند و يا نزد مسئولش و بالاتر از آن در جلسات جمعي «انتقاد از خود» كند. شايد ميترايي با بچه هايش در قسمت ناخودآگاه ضمير او هست. و شايد به ادعاي «فروم» ،در خواب ،رها از تلاش براي هماهنگي با محيط روزانه ،در افكارش باشد. و شايد وقتي به غريزه حتي سركوفته پدري ميل كند،مادر فرزندانش را هم بياد آورد. شايد گاهي در خيابانهاي پاريس ،با ديدار زوج هاي جوان ،و يا حتي نظاره مسعود و مريم ،دائم تنگاتنگ هم ،با آن ازدواج عجيب و غريب و غير اخلاقي ،ياملاقات مهدي ابريشم چي كه ناموسش را فروخت و در وارونگي ارزش ها ،لقب «شريف » گرفت .ياد همسر خودش ،رسيدن ها و بريدن ها ،و قضاوت اين اعمال كند! صبح در تجسم اولين بوسه بي رياي او، دستي بر شقيقه خود كشيد ، و باز به مطابقت احتمالي روياهاي خودش و حسن فرو رفت، تا نقاط اشتراكي بيابد. اگر هم دست ندهد، مسئله يي

نيست . گاهي عاقلانه مي انديشد كه بايد به خروج و غيبت او از فضا و در و دروازه حياتش ، عادت كند.

روز شنبه عصر « كايسا» ،معلم جديد شهاب به خانه آمد. با دقت و توجه و علاقمندي جدولي براي او طرح كرده بود و پيرامون ذهن پسرك نكات قوت و مسائلي كه بايد رويش كار شود،به رنگهاي قرمز و آبي . مهربان و پر حوصله حرف ميزد و توضيح ميداد و ميترا در همان لحظه فكر ميكرد چقدر دوستش دارد. راستي سرنوشت شهاب عوض ميشد و از رنج كمرويي و سكوت رسته بود، اگر تمامي اين دوره سه ساله ،«كايسا» را داشت. آنهم نه وقتي كه در شرايطي سخت و تلخ ،او را به عنوان جريمه يي و در ازاي دوري ديگرباره از دوستاني كه يافته بود، ملاقات كند. در آن لحظه فكر ميكرد ،اصلاً حاضر به معامله «كايسا » و «اوا» نيست. در جا همه نقشه ها و تلاش هاي خويش را براي «پيگيري » قضيه ،مضر و نامفيد ارزيابي كرد. هر چند كه تلخي مكر و حيله و همدستي غير مسئولانه و حقير مدير و معلم رانميشد از ياد برد. حتي وقتي به تلطيف فضا ميكوشيد به خاطره خوبيها و نكات مثبتي در آغاز رابطه با آنان فكر كند. باز هم تجربه تلخ تر از زهر شكست را به عنوان يك زن تنهاي خارجي ،در كامش حس ميكرد. براي آنها پيامي داشت: آري شما برديد ،اما به شرمندگي وجدان! آي «اوا» تو معلم ناشايست و ترسويي هستي كه جرأت تعرض به ديگران را نيافتي و به من حيله زدي و حمله كردي كه به هر حال خارجي ،و در نظرت تنها بودم! مهتاب هم بعد از يك سال كجدار و مريز ،به بسكتبال پايان ميدهد. يك سالي تحمل كرد. با رفتن مربي هاي خوب و كارآزموده ،مرد جوان بيست و يكساله يوگسلاو از راه رسيد كه روياي جاه طلبانه خلق يك تيم بسكتبال دختران را در سر مي پروراند! ميترا ديگر توان ديدن چهره خسته وگاه گريان دخترش را در بازگشت از تمرين و مسابقه ها ندارد. هر چند سعي داشت او را به پايداري بر عليه انفعال وادارد. ولي ديگر براستي ممكن و عملي نبود. شهاب و « داويد» يكي ، دو روزي قهر بودند، و در خلال اين مدت آشكارا نامطمئن تر به نظر ميرسيد و حالت ترس و وحشتش شديدتر و حتي تفنگ قلابي به رختخوابش مي برد و ناخن گيري كه زير بالش ميگذارد. ميترا فكر ميكرد...در فرصتي ، به صلح و صفا ،بايد كمي براي « داويد» حرف زد. از اشتغال بكار سوئديها در كشورهاي خارجي، با دستمزدهاي خيلي بالا ،از نياز داخلي كشور سوئد به مهاجرين ،كه به شهادت علمي «روزنامه مهاجرين » در مقاله «ضرورت وجود مهاجران »:«...مهاجران باعث ميشوند كشور سوئد خالي از سكنه نماند. چنانچه جريان مهاجرت به سوئد متوقف گردد و روند زاد و ولد ، مرگ و مير و مهاجرت از سوئد بر همين منوال كنوني ادامه يابد ، سرزمين سوئد تا ٦٩٢ سال ديگر از

سکنه خالي خواهد شد . از آخرين آثار منتشره توسط دفتر مرکزي آمار «اس ،سي ، بي » ،ميتوان نتيجه يي به شرح بالا بدست آورد».

دوشنبه ۲ بهمن ۱۳۷۲ ، ۲۲ ژانويه ۱۹۹۵ – دوشنبه گذشته ،۲٦ دي ماه ،سالگرد فرار شاه بود. اما مثل خيلي روزهاي ديگر از دست ميترا رفت. روز خوبي بود ،اگر آنچه شايسته بود رونماي آزادي و نيکبختي که نشان ميداد! محقق ميگشت. اما به ظهور و حضور و عروسي آزادي نيانجاميد. « ديو » رفت ولي بهشتي پديدار نشد. ميترا آن روز را بياد ميآورد. در خيابانهاي قزوين ،اتومبيلها بوق زنان ميگذشتند، کاميونهايي پر از مردم ، که البته بعضي فرصت طلبانه تظاهر ميکردند ، بهر رو خبر به غريو شادماني پخش ميشد :«شاه فراري شده » ،«شاه در رفت » .سالها پيش ،در زمان مصدق کبير هم فراري شده بود. انگار تاريخ تکرار ميشد. آن دفعه برگشت ،ولي اين بار شرايط و روزگار ديگري بود. روزنامه «تايمز» انگليس در صفحه «در گذشتگان »،از فوت مهدي بازرگان ،به عنوان نخستين نخست وزير انقلاب ،مطلب بلندي ارائه داد. بازرگان ! نه چندان وابسته ،نه چندان انقلابي ! عليرغم بنيانگذاري «نهضت آزادي » که حنيف و سعيد و بديع زادگان را به ملت ايران داد،و همکاري با «پدر طالقاني » ! در پاريس مسعود رجوي نامه سرگشاده يي خطاب به او، در جريان سفري به آلمان ،نوشته و از او دعوت ميکرد که ديگر به ايران بازنگردد.مطلب را با به ،به و چه ، چه در پايگاه رمضاني ،جلسه گذاشته و خوانده و بعد هم در رد دعوت از جانب بازرگان ، بدون توضيحات چندان، در درون تشکيلات ،کلي ملامت و فحاشي نصيبش شد. پس از بريدن و رهايي از سازمان ،بود که ميترا درباره پاسخ سرگشاده مهندس بازرگان به رجوي شنيد ،از جمله «من زن هفتاد ساله دارم که به درد تو نميخورد!» . باري ،«تايمز» از مبارزات او در هر دو نظام و حتي نقش و سمت رسمي در جنگ با کمپاني نفت انگليس و نهضت ملي نفت گفته بود.

صبح وقتي رختخواب شهاب را مرتب ميکرد. با قيچي در زير بالش مواجه شد . چند روز پيشتر ناخن گير مفقود شده يي را همانجا يافته بود. پسر معصوم ،ميخواهد با اشياء تيز از خودش در برابر خطراتي محافظت کند. که خبر از غوغاي دروني ميدهد. افسوس که از شرح درد دل هايش طفره ميرود. ولي ديروز به کلافه و با قاطعيت ،حتي نه در پوش يك سوال شکايت ميکرد: آدم هميشه خواب هاي بد مي بيند!

مطلبي از محاکمه جواني ايراني در نشريه «ايران تايمز» خواند ،که در بدترين و شقي ترين وجه به دختر هفت ساله يي تجاوز کرده و او را به قتل رساند! حدود بيست و يکسال دارد، ولي شرح زندگيش پيچيده در حوادث! طلاق والدين ،شرايط بد خانوادگي و بصورت سربار

در منزل پدر بزرگ مورد بي احترامي و توهين افراد خانواده قرار گرفتن ! فرار از ايران ،زندگي نكبت بار در تركيه ،سرگرداني و تنهايي در آلمان ، و اعتراف سوزناك مادرش به اين حقايق در دادگاه به متهم كردن خويشتن ، و دفاع از او به عنوان زاييده اجتماع و شرايط ميگفت كه همه خطاها را ناآگاهانه و براي تأمين آينده او ميكردم.

ديشب عكس العمل تلخ خبر حمله چند هلندي به يك پناهنده ايراني ،داغي بر دل ميترا نشاند،كه او را به قتل رسانده و بر پيشاني اش «صليب شكسته» نقاشي كرده اند. هلند! صليب شكسته! هلنديها كه بيشتر يهودي اند! و تا آنجا كه بياد ميآيد، به تحت اشغال هيتلري هم درآمد. ملكه و خانواده سلطنتي از كشور گريختند و در خاتمه جنگ و پيروزي متفقين براي پادشاهي و سلطنت بازگشتند. پس «راسيسم» خود نميداند چه ميخواهد! گرفتار ناكاميهاي اجتماعي و اقتصادي و فرهنگي خويش، همه را سر «خارجي » ميريزد. زيرا جرأت و توان اعتراض به نيروي حاكمه و طبقه سرمايه دار ندارد. بايد اين خبرها را از بچه ها پنهان كرد. اوه ،تا كجا پنهان كردن و مخفي كاري!

صبح شهاب خسته از بهانه جويي و بداخلاقي بي دليل وسايل « هاكي روي يخ » را در كيفش گذاشت و راهي مدرسه شد . مادر درهم ريخته و بيچاره و نگران او را از پنجره نگاه ميكرد كه به آرامي مسافت را طي ميكند. با قلب غمگينش ميتوانست چهره سر در گم و خسته پسرك را تجسم كند و از اين احساس تلخ بغضش ميگرفت. جالب اينكه در اوج عصبانيت ،نام معلم جديدش را به كمك فرياد كشيد : كايسا ...و تهديد ميكرد : به او ميگويم ! نميدانست مادرش چقدر از اين اطمينان و يافتن پناهگاهي براي او ،خوشحال است.

اول رمضان ١٤١٥،اول فوريه ١٩٩٥ ،١٢ بهمن ١٣٧٢ – دوست دارد ماه مبارك رمضان تلفظ كند. كلام «مبارك» را به نياز دو دستي ميگيرد ،واژه مژده بخش و تهنيت آميز ! به اميد خدا كه طي اين ماه مبارك تغييراتي اساسي و مطلوب پديد آيد. هر چند خودش ،گاه به درستي نميداند چه ميخواهد . خستگي خرد كننده يي او را به سختي ميآزارد . چون بگذشته مينگرد، و در امتداد آن گذشته به تصوير آينده هم ميرود! اوه...بهترين راه ،گريز از هر گونه تصور و تجسم است. از ياد بردن دشواريها و مشكلات اين زندگي پا در هوا! فرار ا ز تشويش در راه آينده مهتاب و شهاب!

روز يكشنبه به دعوت «لينا» براي تماشاي يك تئاتر موزيكال رفتند. طبق معمول مهتاب از اين دعوت خشنود نبود و شهاب عصباني ! اما بالاخره در وسوسه صد كرون كمك مالي شرطي ،آمد.اگر چه بيحوصله و عيب جو! داستان موزيكال وحشت آينده را در دل آدمي ،عيان و بيان ميكرد. زندگي ماشيني ،خصومت آميز و تاريك از فقدان مشعل كتاب !و يقيناً

عاري از آزادي ! زندگي مردم از يك دستگاه پيچيده صنعتي كنترل ميشد و هر كسي قلاده يي به گردن داشت كه طرح و پياده كردن آن ،براي خبرچيني و گزارش بود،به آنها آموخته بودند، اگر قلاده را از گردنشان جدا كنند،بيمار خواهند شد. عده ايي كه ميترا نفهميد چرا ! فقدان آزادي را احساس كردند و ميخواستند به ديگران هم بياموزند. مهتاب ميگفت در قسمتي ،جوانان ايفاگر نقش ، يادآور قصور و بي توجهي والدين بوده اند ،كه سكوت آنها سبب ظهور زندگي ماشيني تهي از آزادي و اختيار شده است . جمعه شب ،شهاب خسته و عصبي بود . بهانه جويي ميكرد و كوشش براي قاطعيت و پايداري در برابر لجبازي بچه گانه او ،منجر به ورود پليس شد. ميترا حال بدي داشت ،چون مدتها براي متقاعد كردن او كوشيده و چند ساعتي از تصور ايجاد مزاحمت براي همسايه ها لرزيده و قلبش هم براي پسر بيچاره اش بدرد آمده بود، دلش ميخواست او را در آغوش گرفته ،در بازوان گرم و پر مهر و اطمينان بخش مادري، آرامش دهد. همان طور كه روزي به سادگي مي پرسيد : مامان چرا آدم بغل مادرش اين همه راحت است؟ شايد نبايد اين احساس لطيف و شيرين را به هيچ صورتي كدر ميكرد،اما احمقانه و افراطي ،البته بعد از توضيح كلي در رابطه با يگانگي مادر و فرزند، برايش از حقيقت وضعيت بچه هاي بي مادر گفت و حالا ميفهميد چه خيانت ابلهانه و چه بيرحمي احمقانه يي بود،چه بيهوده آن تنها ملجاء آرامش و لذت را در رابطه با فراموشي انبوه مشكلاتي كه بر شانه هاي نوجوان و نحيفش دارد، به چپ روي كودكانه بهم ميريخت . و جمعه شب ميترا با رنگ پريده ،لبهاو گلوي خشك كه گويي جرعه ها نوشيدن هم تأثيري نداشت، در يادآوري نافرماني بچگانه خويش و دعواهايي كه با برادرش داشت و بي تابي و حرص و جوش مادرش ! فكر ميكرد. شايد واقعاً مستحق تجربه اين حالات است كه احتمالاً ،در آن زمان اغراق آميز جلوه مي نمود. باري ،شهاب پس از يك سلسله سرپيچي ميخواست به اطاق مهتاب بيايد تا بقول خودشان سه نفري ! بخوابند، كه براي تنبيه ، آن شب منتفي شده بود. لحافش را با چاقويي كه شب زير سر ميگذارد ،اينطرف و آنطرف ميكشيد،گاهي ميخواست نهاني و از در حمام و گاه هم به زور و آمرانه و از درب اصلي وارد شود. كه در مواجهه با گريه ها و سرو صدا ،ساعت حدود ۱۲ پليس با شتاب بر در ميكوفت . حتي فرصتي براي تعويض لباس نميداد،دريچه پست را باز و بسته ميكرد:در را باز كنيد،پليس ! بعد از پيامهاي انگليسي و سوئدي كه : صبر كنيد ! در را گشود. چهار پليس قوي و درشت هيكل ،سه مرد ويك زن !در اولين لحظه از آنها خواست : با كفش داخل نشويد! كه در آوردن آن چكمه ها ي بلند و سنگين آسان نبود، و مسخره اينكه بيش از هر چيز ،نگران كفش ها و نظافت ساختمان بود. به تندي توضيح داد كه فقط يك لجبازي بچه گانه در كار است!يكي از

آنها پرسيد : كجايي هستيد ؟ ميترا با شكوه آشكار از اين سوال گفت :ايراني ! ولي اتفاق امشب ربطي به خارجي بودن ندارد،ممكن است براي هر كسي رخ دهد. به نظر ميرسيد مسئله حاد گزارش شده و احتمالاً نگران دعواي زن و مردي بوده اند . ميترا به نكات مثبت پرداخت: عاليست كه به فكر مردم هستيد ،اما هميشه نميتوان به بچه جواب موافق داد. پسرم چيزي ميخواست و من مخالفت و پايداري ميكردم .يكي از آنها سرتكان داد كه :حق داري ! در اطاقهاي بچه ها را باز كرد و نيم نگاهي بدرون انداخت! شهاب نگران وشرمگين در ربدوشامبر فرورفته ،سر به پايين داشت ! بعد همان كه مليت را پرسيده بود،با مهرباني و دلجويي گفت : خوب ،حالا بهتر است كمي بخوابيد. زن ايراني عذر خواهي و تشكر كرد و آنها رفتند. قضيه را بسيار ساده تر از تصور خويش يافته بودند. با تمام تلخي ،وقوع چنين قضيه براي شهاب لازم ! شايد لازم بود. احتمالاً از همسايه بالايي آب ميخورد كه هميشه در حال نجاري ،اند ،و حتي نيمه شبي ،سرو صداي مته برقي براه بود كه ناچار با ضربه يي به سقف ،هشدار داده شدند! شايد اين گزارش پليس،زمينه انتقام جويانه داشت و يا شايد كسي واقعاً نگران گريه و كتك خوردن غير قانوني طفلي شد. شهاب مقهور به بستر رفت. شايد ميترا از درك آن حالت ترس و شكست ،عاجز بود كه وقتي براي كاري به اطاق او رفت و بازميگشت ،در پاسخ تقاضاي پسرش كه :چراغ را خاموش كن ! ميخواست به بي اعتنايي پاسخ دهد :خودت خاموش كن! و او مظلومانه اعتراض ميكرد :تو روشن كردي ! مهتاب متوحشانه ،بغض آلود و به تأكيد ناليد ...پليس ! پليس به خانه ما آمد! و مادر دلداريش ميداد: هر چند بايد موضوع را به اندازه كافي براي شهاب بزرگ و جدي جلوه داد،هر چند واقعاً خوب نيست پليس به هر دليلي وارد زندگي مان شود. اما ،بعضي اوقات براي مردم پيش ميآيد! پس از اين حادثه ،آنچه بيش از هر چيز در خاطرش ميرفت،والبته همزمان بطور بارزي در كنترل خود ميكوشيد! ضمناً بايد وجهي را كه به باشگاه بسكتبال پرداخته بودند،با خروج مهتاب پس بگيرد. معتقد و مطمئن به آنك آري ! مربي خودش اين مسائل را پيش آورده وخود بايد مسئله پول را حل كند . حتي اگر به ادعاي خويش ،از جيب خود ! اگر چه حال از اين مسئوليت شانه خالي كند و ساده لوحانه ،در تماس تلفني به باشگاه ارجاع ميداد! و آمرانه جواب ميگرفت : نه ! من با باشگاه مشكلي ندارم ،مشكل من تويي، خودت سبب ناراحتي و دلزدگي و ترك دخترم شدي و خودت بايد اين مبلغ را برگرداني ! قرار ملاقات در محل باشگاه گذاشتند. و ميترا جمله يي را در ذهنش تكرار ميكرد: من نميتوانم براي آزرده شدن دخترم ،پولي هم بپردازم! گذشته از اين بايد تمرين ورزشي ديگري شروع كند و براي اين كار مبلغ مورد بحث را لازم دارم! در ميعادگاه ،به پاسخ مربي براي گشودن مسئله ،نزد

يكي از مسئولين ،گفت : من كاري به زواياي مختلف قضيه ندارم، من مسئول ورزش اين شهر نيستم و اگر مشكلي وجود داشته باشد ،روزي دريافته و حلش ميكنند! من فقط ميخواهم مسئله آن وجه پرداخت شده ،وقتي دخترم ديگر به عضويت پايان ميدهد روشن شود! مرد ميانسالي بنام «كنت» رسيد و ميترا تكرار كرد : من هيچ مشكلي با اين باشگاه ندارم ،دخترم چهار سال عضو تيم بود و بازي كرد و خيلي خوشحالم كه جوانان را در اين تفريح سالم ياري ميكنيد. اما مدتيست مهتاب كه روزي در زمره بهترين بازيكنان بود ،از برخوردهاي مربي خسته شده ،جدي تر از در آرايش تيم بودن يا نبودن! ميگويد كه مادر من اعتماد به نفس خودم را از دست داده ام! در قدمهاي اول براي حل اين قضيه ،كوشيدم . نكات مثبت « دمير» را يادآور ميشدم، سعي ميكردم با خود « دمير» رابطه برقرار كنم، اما همه بي فايده ماند. ديگر نميخواهم دخترم گريان و عصبي بخانه برگردد. و چون باشگاه بسكتبال ديگري در اين شهر نيست ،خيال دارد ورزش ديگري شروع كند . «كنت» هنوز وارد قضيه پول نميشد و بيشتر ميگفت : صحيح نيست مهتاب بسكتبال را رها كند. اصلاً مشكل من و تو و «دمير» مطرح نيست. بايد ببينيم مشكل مهتاب چيست؟ بايد در حل آن بكوشيم. بازيكن خيلي خوبيست ! ضمناً محسنات مربي را هم ميشمرد كه ميترا به ناچار افزود:« خيلي جوان و جاه طلب» . «مير» رنجيده خاطر ميگفت :من حاضرم دست از مربي گري بردارم ! و پاسخ شنيد : اين خواسته من نيست ! موفقيت همه را خواستارم ، من يك مادر تنها هستم با مشكلات خاص خودم ! حوصله مشكل تازه يي ندارم! «كنت» يادآور ميشد كه مربي هم يوگسلاو است! و ميترا سخنانش را ادامه داد: من نگران يوگسلاوي هم هستم ،نگراني چچني هم هستم و...تاب و حوصله دردسر تازه يي ندارم ! در نهايت با پا درمياني «كنت» قرار شد همگي بكوشند تا اعتماد به نفس مهتاب به او باز گردانده شود. پيش از آن ،مغرورانه و با كنايه به مربي خبر داد كه دخترش در آخرين مسابقه بسكتبال قهرماني مدارس ،سه گل سه امتيازي از تور گذراند و در دوره مسابقاتي در فنلاند هم جايزه بهترين بازيكن را گرفت.

يكشنبه وقتي شهاب و ميترا ،بخانه رسيدند ،مهتاب خبر داد: مامان به بابا ،منزل خاله مهناز زنگ بزن! شهاب نگران و دستپاچه ، عليرغم آنك هميشه مدعي بود :اگر بابا تلفن كند ! حالا با رنگ پريده گله ميكرد: وقتي زنگ زده كه از دست تو زياد عصباني نيستم ! مكالمه تلفني با شكايت و تهديد از جانب ميترا شروع شد ،و مطرح كردن مسائل سازماني ! كه حسن چيزي براي گفتن نداشت. و همصحبتي كوتاهي هم با شهاب كرد.

<u>دوم ماه مبارك رمضان ١٤١٥ ، ١٢ بهمن ماه ١٣٧٣ ،دوم فوريه ١٩٩٥</u> – ديشب باز هم در گيرو داري با شهاب بود ،ديگر بار ،آخر شب به جاي خواب و استراحت و آرامش ،طغيان

كرده و با عجز و قلدري توأم ،ميخواست از زير بار تنبيه بگريزد. قبل از ساعت ده مادرش به آرامي يادآور مسواك و مقدمات خواب شد،تا پس از اخبار ورزشي، فوري به رختخواب برود. اما وقتي يكربع به يازده او را در اطاق نشيمن سرگرم عكسهاي هاكي ديد،بحث زيادي نكرد ،فقط بالشت خودش را برداشت و به اطاق دخترش رفت. ديگر تاب و تحمل مشاجره هميشگي را نداشت و تازه شهاب ميگفت : نه ،به اطاق من بيا ! اول در اطاقش را باز ميگذاشت ،چراغ روشن ميكرد،جوري جلب توجه ميخواست و بعد هم به تهديد زد: كه اگر به اطاقم نيايي،زير بالشتم چاقو ميگذارم! پاسخ گرفت كه : هر كاري ميخواهي بكن! و او دسته چاقوها را از آشپزخانه جمع كرد و به اطاقش برد،بهم ميزد تا صداي آنها مادرش را نگران و از تنبيه منصرف سازد. ميترا فكر نميكرد بعد از آمد و رفت پيشين پليس ،باز هم درست همين بازي تكرار شود. ولي گويا شهاب در اين قصد بود. ميآمد و ميرفت ،مهتاب نگران و متوحش بود، فردا امتحان فيزيك داشت! ناچار ميترا اطاق او را ترك گفت. بعد از كمي صحبت بي فايده با شها ب به اطاق نشيمن رفت. پسرش هم آمد ، نگران بود: نميخواهم اين طوري بخوابم ،ميخواهم با حال خوب بخوابم، فردا بازي هاكي روي يخ داريم، اگر حالا نيايي، فردا خواب آلوده خواهم بود. بله ميدانم خواب آلوده خواهي بود، براي اينكه هر شب دير ميخوابي ! شهاب بگريه افتاد، مادر در تلاش كنترل خود بود، ميدانست بايد پايداري كند،و گرنه براي تربيت و آينده پسرش زيان آور ميشود. جلوي دهان او را ميگرفت تا ساكت باشد، گاهي عصبي تكانش ميداد. كارهايي كه نبايد ميكرد و از انجام و ارتكاب آنها شرمسار است. خشونت ! ولي راستي چاره يي نبود. عاقبت پس از كشمكشي طولاني ،او را مجبور به رختخواب رفتن كرد، و چاقوها را كه قبلاً برداشته بود،حالا شهاب ميخواست! ساعت يك و نيم ،با فروكش كردن طغيان و فرا رسيدن آرامش پسرش ،رفت و كنارش خوابيد. صبح هم بايد مرتب تكرار ميكرد: شهاب زودباش !زودباش شهاب! در تهيه ساندويچ و مرتب كردن وسايل مورد نياز«هاكي » كمكش كرد،ساك سنگين بود و تصميم همراهي او دير، و ديگر بار غمگينانه از پشت پنجره آشپزخانه ،با نگاه نگران بدرقه اش كرد! خسته به نظر ميرسيد، و ميترا هم خسته بود. انديشيد ...نه ، امروز كلاس نميروم ،اصلاً حوصله ندارم، بايد كمي استراحت كنم ، روزه دارم! شب خوبي نگذراندم! حال نرمش صبحگاهي نداشت ،چشمهايش را با دستمال گردن بست و بروي تختخواب راحت مهتاب ولو شد، ناليد...خدايا كمكم كن ،نميتوانم هم چشم بسته خوشحالش كنم و هم در تنظيم درست آينده و آموزش زندگي كمك وياري ! گاهي سخت متضاد به نظر ميرسد ! به زحمت سعي ميكرد بخوابد، كه كابوس وحشتناكي گريبان خواب كوتاهش را گرفت. شهاب بغلش بود و ناگهان دستش به صفحه داغ

اطويي چسبيد. كوشيد نجاتش دهد،ولي كمي طول كشيد و در همان حال فرياد ميزد: كمك ،كمك ! انگار به انگليسي ميگفت ، در خواب هم ميداند كه فارسي زباني براي كمك طلبيدن در ديار غربت نيست !متوحش از جاي پريد! بايد بروم ،بايد خانه را ترك كنم ،و گرنه ديوانه ميشوم.كلاس؟ بازهم دير خواهم كرد.اوه ،آري ميروم! و با چند دقيقه تأخير هميشگي به كلاس رسيد، چه عمل زشتي ! اما هر بار تصميم ميگيرد سر وقت برسد. اتفاقي نازل ميشود، مثل امروز! دلش ميخواهد با كسي درباره اين كابوس حرف بزند. ديگر بار بايد با مرد جواني كه قبلاً به اتفاق تمرين داشتند كار ميكرد. جوان آرام و مؤدبي است ،جلسه گذشته با او از ادبيات صحبت كرده بود ،و خيلي زود سؤال هميشگي : چقدر «بيتل ها »را دوست داري؟ اين شيوه انتخابي سؤال در رابطه با گروه موسيقي محبوبش ات . نه آيا دوست داري؟ به فرضيه آن كه بايد آنها را دوست داشت! و امروز درباره قطعات هواپيما و سفر بايد مكالمه ميكردند،پرسيد :زماني كه بچه بودي ،روياي خلباني در سر نداشتي ؟ از اين حدس درست خنده اش گرفت : بله ،ميخواستم خلبان شوم و يا پليس . اما حالا نه !- حالا چي ؟ فقط ميخواهم عقيده يك پسر جوان را بدانم .حالا چه حرفه يي مورد پسند توست ؟ ترديد داشت : واقعاً نميدانم ،شايد پليس ....اما به راستي مطمئن نيستم! و ميترا به او نگفت كه مبادا مسبب يأس و نوميدي شود،ولي انديشيد ...در اين سن و سال هنوز تصميم نگرفته ،دقيقاً جامعه امروزيست !تازه در تمدن سوئدي ! همه چيز ،آينده چنان مبهم و در هم است كه نميداني فردا چه در انتظار توست ! – خيلي سفر كرده يي؟ - بله ، اسپانيا ،قبرس ،يونان ،سرزمين هاي خوبي بودند،گرم ! نه مثل اينجا !- اوه ...ميداني من قبل از سفر به سوئد ،آنطوري كه ميگفتند در انتظار كوههاي يخ بودم. اما چنين نيست ،زمستان شما چندان سردتر از ساير نقاط جهان نيست. ما در ايران زمستان خيلي سردي داريم. بي آنكه به سرزمين يخ معروف باشد. و نكته ديگر آنكه شما تابستان بلندي را ميگذرانيد ،روزهايي كه نميخواهد شب شود. با دوره يي نه خيلي كوتاه! او هم به تأييد پرداخت، شگفتي چنان در چهره اش موج ميزد، كه گويي تا كنون دقت نكرده و تازه متوجه اين واقعيت ميشد. پيش از آن ميترا گفته بود: سوالي دارم، البته اگر پرسش زيادي خسته ات ميكند،به من بگو! مهربانه و جدي مطمئن كرد: نه ،هيچ اشكالي ندارد!- ميتوانم بپرسم با كدام حزب سياسي موافقي ؟ و جوابش چنين بود: سوسيال دموكرات، اما فكر ميكنم اگر والدينم به جبهه راست بروند، من هم خواهم رفت ! نميشد خودداري كرد كه : چرا !چرا منتظر آنها نشسته يي؟ چرا فكر ميكني بايد هر چه پدرت و مادرت برگزينند، تو هم متابعت كني ؟ و پسر جوان در جستجوي عذري من ،من كنان ادامه داد: نه هر چه بگويند، ولي...

شنبه ۱۸ ماه مبارك رمضان ۱٤۱٥ ،۲۹ بهمن ۱۳۷۲ ،۱۸ فوريه ۱۹۹٥ – ديروز براي تطبيق ساعت افطار به «رضا » زنگ زد و ضمن احوالپرسي ،گفت و شنود سياسي كردند. مدت زيادي از فوت مهندس بازرگان نميگذرد ،او بعد از روزگاري مباحثه و مرافعه و جنگ و جدل سرد ،به مناسبت بيماري قلبي و در راه سفر براي معالجه ،در فرودگاه آلمان زندگي پر ماجرايش را بدرود گفت . آدم ميانه رويي بود، نه چندان انقلابي و چپ ،و نه ميتوانست كناره گيرد و حرفي نزند. و باهمين شخصيت سالها در مبارزه خطرناكي گذراند. ترسو نبود ،اما واقع بين !منصوب شدنش به نخست وزيري در آن روزهاي پر شور و پر اميد انقلاب .با خوش بيني مردمي توأم بود ،ولي موج ضد انقلابي ! از طرفي بهانه جويي «چپ » ها .كه با هر كسي ميآمد چنين ميكردند. و از طرف ديگر ،عدم استقلال و قدرت كافي ،با فقدان صلابت انقلاب ،چنان عرصه را بر او تنگ كرد كه يكبار گفته بود، عزل مسئوليت ،عروسي من است!آبش با رجوي به هيچوجه به يك جوي نميرفت. او شيوه مبارزاتي خودش را داشت ،هجرت نكرد، و با همه انتقاداتي كه بر عليه وي ميشد ، در ايران ماند و اعتراض ميكرد و بيشتر در مسير خطر بود. اگر چه مسلمان بود، ولي اعتقاد جدي و يا دستكم عملي و آشكار به مبارزه مسلحانه نداشت. متهم به ياري در فراري دادن بختيار بود و با اعدام هاي انقلابي و فوري مخالف! روابطش با فرقه رجوي روز به روز بدتر ميشد. در آخرين مصاحبه با نشريه يي آلماني ،به رژيم تاخت ،اما درباره آينده ايران به نحو غم انگيز و حزن آلودي نوميد بود و تصوير بسيار دردآوري ترسيم كرد كه با تكيه و باور برآن مجبوري بپذيري كه هيچ راه نجاتي براي مردم نيست. هيچ رهبري براي راهنمايي حضور ندارد و ايران در خطر تجزيه قرار گرفته است. باري ،با «رضا» ،كمي از بازرگان ،مشكلات مردم ركود انقلابي دنيا و وضعيت دستگاه رجوي حرف زدند. در مكالمه آخرين شنيده بود در انتظار تولد فرزند ديگريست و طبق معمول بايد تظاهر به شادماني ميكرد. اگر چه پيش تر عقيده اش را در رابطه با تولد بچه ها در شرايط كنوني دنيا ،گفته بود. بااين فرداي نامعلوم ! همان روز صبح ،پسركوچك «مارين» را همراه پدرش به چهره محزون و اندوهگين ! ديده بود. «مارين » رفت و پسرك حال به كودكستان ميرود. همان كه قبلاً هر روز صبح ،پيش از كلاس ،مادر كالسكه اش را بسوي مهد كودك ميراند و ميترا هنوز هم انگار آن اندام تكيده و چشمان غمگين در صورت رنگ پريده را جايي مي بيند، كه نگران ،در حفاظت فرزندان خويش است .اوه...اگر اين پسر كوچك به عنوان سومين فرزند خانواده متولد نميشد،برايش خيلي بهتر بود ،او و دلتنگي ابدي در فقدان مادر ،او و آينده نامعلوم اين روزگار!

«اوا» معلم ناتوان و عصبي ،همچنان در كينه توزي از شهاب ،او را رنج ميدهد، ميداند چگونه آرزوي پسرك ،بودن با دوستانش را به بازي گيرد. جمعه ،كلاس پيشين «ديسكو»داشتند، شهاب هم رفت. مادرش نگران بود،آيا «اوا» با او مهربان خواهد بود؟ يا نيش زهر آلودش را فرو ميكند؟ چقدر از تجسم چهره يخزده او بدش ميآمد، در اين تصوير اثري از زندگي و عشق به چشم نميخورد، اگر چه يكروز دوستش داشت،حال بازگو كننده ،درست تصوير «دوريان گري » ،در سايه شرارت و بدي ،كريه و پليد ميشد. وقتي شهاب به منزل برگشت ،خبر داد كه آري ، «اوا» به بچه ها سفارش كرده بود،شهاب را زودتر از ساعت مقرر دعوت نكنيد. ولي اگر آمد ،مسئله يي نيست. اين معلم به شاگردانش چه ميآموخت و تعليم ميداد؟ كينه و تلافي و دشمني ؟ وضع روحي ميترا بهم ريخت ،شب نميتوانست بخوابد، و صبح شنبه به «ماريا» تلفن كرد ،آنقدر حالش بد بود كه بگريه افتاد.«ماريا» سعي ميكرد دلداريش دهد: خواهش ميكنم آرام باش ،قوي باش ! – آري سعي ميكنم ،ولي اين زن نميگذارد ،بايد بفهمد كه من تنها نيستم، همانطوري كه خودت يكروز گفتي ! مدتي از «ماريا» خبري نشد و ميترا اگر ديگر بار او را ببيند ،به مهرباني خواهد گفت : اوه، من تورا مي شناسم ،ميدانم ميخواهي كمكم كني ،ضمناً سالها با تشكيلات سياسي هم كار كرده ام و ميدانم «فرد» در اين دستگاه نميتواند دقيقاً خودش تصميم بگيرد و كاري كند. پر از صلاح و مصلحت جويي است. روزي هم در سالن مركزي طبقه دوم كتابخانه ،روزنامه ورق ميزد كه كسي با سلام دوستانه توجهش را جلب كرد،در مسير صدا « دانيل » را يافت. عضو جوان و پر شور « حزب چپ» ،يك بغل كتاب از انقلاب شوروي همراه داشت ،نشست و توضيح داد كه در صدد نوشتن مقاله يي است. ميترا مشتاق كتابها را يكي ،يكي وارسي كرد . مدتي درباره مذهب و انقلاب و انسانيت حرف زدند. ميترا ميدانست حرفهايش ،از زبان يك زن مذهبي كه حجاب دارد . زني از مشرق ،راجع به كمونيسم ،مذهب و جامعه ، براي دانيل جوان ، تازه و جالب مينمايد،تا آنجا كه دعوت به حضور زن ايراني در جايي، براي سخنراني از اسلام ميكرد. پسر جوان و زن ميانسال،دو نفر از دو نسل متفاوت و دو مكتب ظاهراً مختلف، با يكديگر از مسخ مذهب و مسخ انقلاب حرف زدند كه در باور به برادري مذهب و انقلاب ،همعقيده و يكي بودند. جالب اين كه دانيل با چهره آفتاب سوخته بسيار شبيه اهالي آمريكاي جنوبي ،از والدين يوگسلاو ،در سوئد متولد شده ،پدرش در گذشته كمونيست فعالي بوده ، ولي حالا دقيقاً منفعل و درخود فرو رفته و اندوهگين است و مادرش هم كاري به سياست ندارد. ولي خود او بسيار خوش بين و سرا پا شور و شعف انقلابي است. ميترا برايش گفت : خيلي ها فكر ميكنند آدمهاي سياسي ،بي احساس و مثلاً خشك هستند .ولي

همان دنياي احساس ،سبب چشم پوشي از فرديت ،و حمايت از انسانيت است كه شور و طوفان در قلب ميآفريند تا بديگران هم بينديشي و در جهت وضعيت بهتر جهان بكوشي !از «چه گوارا» و «بيتل ها » هم گفتند.

zamame-haye zir-e deraxtan-e zizfon

Mitra Yousefi